



آدم‌جونم

helia_hk: بقلم

مقدمه:

من نیستم و را که داشته باشم ...

مهم نیست کجای ای ن دنیا زندگی کنم ...

مهم نیست چند روز دیگر قرار است زنده بمانم ...

مهم نیست چه بلای میخواهد سرم بباید ...

تنهایی از این دنیایی ...

من نیستم و را که داشته باشم ...

ب این تمام آرزوهایم رسیده ام ...

من از خدا فقط تمدن را طلب دارم ...

همین یعنی ...

با صدای مامانم چشمامو باز کردم

ساینا پاشو پاشو ببینم مگه کلاس نداری پاشو اروم لایه پلک هامو باز کردم و با صدا خواب الود گفتیم

نمیرم مامان خوابم میاد

مامانم با دست پتو رو از رو زد کنار با صدا بلندش گفت: پاشو ببینم هر چی هیچی نمیگم پاشو

من: او ف مامان او ففففف

پاشدمو بدون نگاه به اینه رفتیم بیرون که دستو صورتمو بشورم

او مدم برم که سینا از اتفاقش او مدم بیرون

به به جنگلی از خواب پاشود بلاخره چه عجب من که میدونم تو با این کارات آخر پشت کنکوری میمونی

با حرص رومو برگردوندم طرفش تو یه جمله دوبار از کلمه هایی که من بهشون الرثی دارم استفاده کرد

اولا که جنگی خودتی دوما حالا میبینی که بهترین داشگاه قبول میشم

سینا با صدای بلند خنده دید: تورو برو قلقلکمون نده اوله صبحی بعد دوباره خنديدو از از پله ها رفت پایین

پشت سرش شکلک دراوردمو رفتم تو دستشویی دستو صورتمو اوتم بیرون رفتم تو اتاقم رفتم جلو
اینه به خودم نگاه کردم من یه دخترم با قد متوسط و هیکل متوسط صورت توپول چشای مشکی با دماغ متوسط
و لبای کوچیک و در کل قیافم بد نبود مو هامم مشکی که لختو تا پایین کمرم از دیدن خودم تو اینه دست
کشیدم ساعت 9 بود و من 10:30 کلاس کنکور داشتم من یه سال کنکور خوندمو به خاطر یه سری مشکل اون
چیزی که می خواستمو قبول نشدم برای همین دارم دوباره میخونم داره دیرم میشه رفتم سر کدمد یه شلوار
جین مشکی لوله تفنگی با یه مانتوی طوسی و مقنعتی مشکی پوشیدم رفتم دم اینه یکم برق لب به لبام زدم
یکمم مداد چشم تو چشام کشیدم ارایشم در کل همین بود به نظر همین برای صورتم کافی بود رفتم بیرون مامان
وقتی صدای پامو شنید با صدای بلند گفت: صبحونتو بخور دیرت شد رفتم اشیز خونه با صدا بلند گفتمن سلام
صبح همه اهل بیت بخیر همه جوابمو دادن نشستم رو و صندلی همون موقع موبایل بابام زنگ خورد رفت منم
شروع کردم به خوردن صبحونم

رو به سینا گفتمن

داداشیبیبیبیبی جونم

یه نیم نگاهم بهم ننداخت

من نمی رسونمت کار دارم خودت سر خیابون تاکسی بگیر برو

اما داداش جونم دیرم شده

میخواستی زودتر پاشی

اما.. نداشت حرفمو کامل بزنم

اما و اگر نداره ساینا به خدا کار دارم و گرنه میرسوندمت برو دیگه اگه دیرت شده سریع تر برو

با حالت قهر پاشدم: خیلی نامردمی بعد رفتم کتونیای طوسی مشکیمیو پا کردمو رفتم سمت در حیات از در حیات
اوتم بیرون رفتم سمت خیابون که تاکسی بگیرم برم اموزشگاه

اوف نگار چه قدر حرف زد این استاده من جاش فک م درد گرفت

نگار: اره والا مخم داره سوت میشه

خوب دیگه بريم من دارم غش ميکنم دیگه ... انقدر که از مغمض کار کشیدم که دیگه نا ندارم راه برم
نگار او هومي گفت اونم حال حرف زدن نداشت داشتيم تو سکوت راه ميرفتيم نگار دوستم بود که از اول راهنمایي
باهم دوستيم جفتمو ميخوايم مهندسي معماری قبول شيم ولی اونم عين من نتيجه ي خوبی نگرفت اين شد که
جفتی داريم ميخونيم که بلکه امسال به اميد خدا بشه رفتيم سمت خيابون

نگار: داداشت مياد دنبالت

او هوم توهم ميرسونيم

نوچ می خواه برو خونه ي خالم راهم به شما نمی خوره فعلا

باشه هر جور راحتی

منتظر تاكسي شد وقتی تاكسي براش نگهداشت برا من دست تكون داد و رفت منم منتظر سينا شدم
که جلوم ترمز زد سلام خانم برسونمت سوار شدم: نمک نريز برو سريع خونه خسته ام
سينا: چشم قربان امر دیگه بعدم زير لب جوري که من بشنوم غر زد: انگار با نوكرش حرف ميزنه از بس لوشن
كردن

چشمامو بستم تکيه دادم به صندلی

با ايستادن ماشين چشمامو باز كردم بي توجه به سينا پياده شدم رفتم طرف خونه درو باز كردم هيج کس خونه
نبود برای همين يه راست رفتم اتاقم لباسام رو عوض كردمو خوابيدم

مهداد

خسته از دفترم او مدم بیرون رو به منشیم گفت: من میرم کارتون تموم شد شمام بیرون به اصغر اقا هم بگو
صولتی با همون لحن پر عشویه ي خودش گفت: چشم اقا خسته نباشید نیم نگاهی بهش انداختم: شما خسته
نباشید خدا حافظ

امدم بیرون سوار ماشینم شدم رفتم خونه ماشینو تو پاركینک پارک کردم رفتم سمت اسانسور که گوشیم زنگ
خورد

الو سلام اقا جون

: سلام پسرم خسته نباشی کجاي

خونه چطور کاری دارید

اره بیا باع

باغ چرا؟

اره پسرم مادر تو عمومت اینجان توام بیا

چشم الان میام

ذهنم مشغول شد اقا جون هیچ وقت بی دلیل همه رو توی هفته اونم باع دعوت نمیکنه

در خونه رو باز کردم رفتم یه دوش گرفتم لباسام رو عوض کردم راه افتادم سمت باع به باع که رسیدم بوق زدم
مش رحمان در رو باز کرد رفتم تو با پارک کردن ماشین رفتم تو خونه همه چشم ها به من بود انگار همه منتظر
من بودن رفتم سمت بقیه با صدای بلند:سلام بیخشید دیر شد

اقاجون: بیا بشین پسرم اشکال نداره نشستم کنار اقاجون، سکوت کرده بود که عمو گفت: اقا جون اتفاقی افتاده
داریم نگران میشیم

اقاجون: راستش می خوام درباره ای مهداد حرف بزنم و شما هم به عنوان بزرگ گفتم بیاین، با تعجب گفتم: چیزی
شده من کاری کردیم اخه دربا...

مهداد جان صبر کن میگم تو چند سالته هان؟

من؟ خب 28 چطور؟

- خب به نظرت وقتی نیست که دیگه بری سر خونه زندگی خودت؟؟؟

- من اقا جون خودتون میدونین که اوضاع من با بقیه فرق داره

- فرق نداره بیخودی بهونه نیار تازه شنیدم که شرکت بدجور به مشکل خورد

- اره ولی این دوتا چه ربطی به هم دارن

- میگم حالا که هر چی که من با زبون خوش بہت میگم زن بگیر بهونه میاری این سری یه شرطی برات میزارم
- چی؟؟؟

- شرکت به پول احتیاج داره من این پول رو بہت میدمو شرکتتو نجات میدی در عوضش تو به من یه سند میدی
اگه تا 6 ماه دیگه رفتی سر خونه زندگیت که هیچی ولی اگه نری سهام شرکت فروخته میشه

- اقا جون....

نداشت ادامه‌ی حرفمو بزنم؛ لازم نیست الان جواب بدی برو سر فرصت فکر کن بعد جوابشو بهم بگو

از جاش یلنده شد؛ چیزی وقت نداری... بعدم رفت تو اتفاقش

.. پاشدم از خونه رفتم بیرون نشستم رو پله‌ها که مارال او مد پیشم: داداش می‌خواهی چیکار کنی؟

هیچی، نمیدونم فعلای خودم با اقا جون حرف میرنم نگران نباش تنها تون نمی‌زارم مارال می‌خواست یه چیزی بگه ولی نگفت پاشد رفت، در کش می‌کنم بعد مرگ بابا خیلی به من وابسته شده از طرفی هنوز زوده نباید تنها شون بزارم

ساینا

مامان امروز به من گفت که می‌خوایم بریم مسافرت برخلافه غرایی که به مامان زدم که من درس دارم در کل از ته دل به این مسافرت واقعاً احتیاج داشتم رفتم پیش: مامان، مامان تن جونمم می‌شه زنگ بزنی رخساره جون

مامان: چرا اونوقت؟

می‌گم که نگارم عین من خسته اس اجازشو بگیر اونم بیاد خواهش می‌کنم مامان جونم

بعد با قیافیه‌ی لوس و مظلومم که مخصوص این جور موقع هاست به مامان نگاه کردم

مامان: خیلی خوب اینجوری نگام نکن زنگ می‌زنم

من: ایول مامان دمت گرم کرتیم به مولا

سینا او مد تو اشپزخونه: مگه چاله میدونه اینجا؟

نخیر خونه اس اشتب امدی داش

سینا: من آخر یه روز تو رو ادم می‌کنم

من: نه بابا تلاش نکن فرشته‌ها ادم نمی‌شن

سینا چشم غره‌ای بهم رفت: مگه داری با همسنت حرف می‌زنی

من: سن نه تو بزرگتری ولی عقلت قد ماهی قرمزای عیدم نیست

سینا دوید دنبالم منم رفتم پشت بابا قایم شدم: بابا این می‌خواهد منو بزنم

بابا: چیکارش کردی باز هان؟

من: هیچی به جون خودش

سینا: جون عمت

بابا خنديد و به سينا گفت مگه هم سن توه هوم

سینا: دو روز فقط دو روز منو با اين تنها بزاريد ادبش می کنم

بعد رفت سمت اتاقش بابا هميشه هواي منو داشت به قول سينا يکي يه دونه ي خول ديونه ي بابام بودم
بابا دوباره سرش گرم تي وي شد مامانم داشت با مامان نگار حرف زد منم رفتم تو اتاق و نشستم سر کتابم که
محض رضاي خدا دوتا دونه تست بزنم

مهداد: تو دفتر داشتم به کارام ميرسيدم تلفن زنگ خورد: بله خانم صولتى

اقاى مهندس امير خان او مد ابرو هام پرييد بالا امير اينجا چيکار ميکرد به صولتى با لحن جدي هميشه ام
گفتم: بگو بيا

صولتى: چشم قربان

امير او مد تو: به به مهداد عزيز گل و گلاب خودم

من: راه گم کردى يا کارت پيش من گير کرده او مدی اينجا

امير: نه به جون داداش او مد خود تو ببینمو دعوت کنم

من: کجا؟

امير: او لا که باید بیا دوما که دارييم با برو بچه ها ميرم شمال به جون مهداد خوش ميگذرد

من: کار دارم مامان اينام تنها

امير: کار که هميشه هست مامانت اينام دو روز بفرست پيش مامان من اصلا ميگم مامان منوبره اونجا ببين مهداد
اينجوري که نميشه

پاشدم رفتم جلوش نشستم: چجورى نميشه؟

اينكه خود تو فدای مامانت اينا ميگني نميگم برو زن بگير اين شخصيه ولی حداقل يكم به خودت استراحت بد
بخدا برای دو روز مارالو خاله از پس خودشون بر ميان تکيه دادم صندلی ميدونستم اگه بخواه كش بدن اين
موضوع تو فردا نصيحت هاي امير رو باید بشنوم از طرفی اينم ميدونستم فرستادن امير کار اقا جونه

من: خيلي خب کي ميرين؟ چند روزه اس؟

امیر: افرین حالا شد، فردا راه می افتم دو سه روزه هم بر میگردیم

من: خیلی خوب پس فردا باهم هماهنگ می کنیم

ساینا: داداش من و نگار با تو میایما گفته باشم، سینا: خیلی خوب،

-ایول نگار تا خود شمال بزن و برقص داریم اینا رو میگفتمو تند تند ابروهامو می نداختم

نگار: حالا خوبه به یک سوم راه نرسیده عین خرس تا خود شمال می خوابی؛ من؟ کی برو بابا دفعه‌ی قبل خسته بود، نگار: اره تو راست میگی، رفتم تو ماشین سینا نشستم سینا و نگارم سوار شدنو راه افتادیم دست کردم تو جیب ماننومو فلشمو دراوردم زدم به سیستم ماشین بعدش چندتا اهنگ عقب جلو کردم تا رسیدم به اهنگ مورد نظر

تکون بدہ

تکون بدہ

بدنو تکون بدہ

تکون بدہ

تکون بدہ بگو بهم

تنگ شده واسم بگو دلت

کسی او مد جلو بگو بره

هنر تو به من نشون بدہ

همه‌ی پسرا تو کفتن

تو نخ دامنو پیرهنتن

منم که دنبال جیگرتم

تو دلم مونده بود اینو بگم

صدای اهنگ رو تا ته زیاد کردم همین طوری با اهنگ می خوندیم و منو نگار تو جامون ول میخوردیمو حرکت موزون انجام میدادیم و سینا هم با دستش رو فرمون ماشین ضرب گرفته بود

تکون بدہ

تکون بدہ

بدنو تکون بدہ

تکون بدہ

هی

دنبالمو بیا

ناز نکن بیا

تو دل برو

دیوونه دیوونتم

هی

دنبالم بیا

دورشو از اینا

تو دل برو

میدونی دیوونتم

تکون بدہ

بیا جلو

بیا بدو

میدونی چیجوری میخوام تورو

بیا بیا جلو

بیا بیا بدو

دلمو بگیرو بردار برو

عسلی مسلی شیرین من

از لبو دهنت میریزه قند

دیوونتم بدون خلاصه من

تکون بده تو واسه من

تکون بده

تکون بده

بدنو تکون بده

مهداد: رسیدم در خونه‌ی امیر اینا چندتا بوق زدم تا او مد سوار ماشین شد قرار بود امیر با ماشین من بیاد امیدو و رضا علی تو ماشین رامین بود

امیر: به به داداش سلام علیک

علیک

امیر: همین فقط علیک دوباره از دنده‌ی چپ پاشدی

جون امیر خوابم میاد حتما باید کله سحر راه می افتادین

امیر: به کشتمنون ندی یا امام زاده بیژن من ارزو دارم جوونم، می خوام زن بگیرم

ای بابا انقدر ننه من غریبم بازی در نیار نترس بادمجنون بم افت نداره

امیر: تو می خوای پیر پسر بشی در راه خانواده، انگیزه‌ی زندگی نداری من دارما پس بده من رانندگی کنم

ببین منو، این ماشین چپ کنه بی افته تو دره اتیش بگیره تو باز چیزیت نمیشه

امیر چپ چپ نگام کرد: میگم این ماسماستکتو صدا بده ببینم چی میگه بعدم صداشو زیاد کرد اهنگ بدون کلام

ارامش بخشی تو ماشین پیچید

امیر: ای بابا توام که همه سی دی های تو ماشینت خواننده هاش لالن میگم اگه میدونستم به سی دی می اوردم

یه نیم نگاه بهش انداختمو به جاده زل زدم اونم وقتی دید جوابشو ندادم گفت: ای بابا علاوه بر خواننده ها راننده
ی ماشینم لاله

وای امیر میدونی که بعد این سه سال این اولین باریه که تنهاشون میکنم فکر پیش شونه

امیر: بیخیال داداش مارال دختر بزرگه از پس خودش بر میاد، خاله هم تازه ماما نامم پیش شونه..

میدونم ولی دلم اروم نمیگیره

امیر:اه بابا بسه ای خانم بزرگ خدا بیاموز هی غر میزنه و میگه دلشوره دارم تو رو جون داش امیرت این دو سه
روز رو بیخیال باشه؟

باشه بابا برا صبحونه برنامه داریم؟

امیر:نه گفتیم همه تو خونه شون یه چیزی بخورین برای ناهار وایستیم تو چیزی خودی؟

اره یه چیزایی خوردم حله

ساینا پاشو ای بابا مگه قرار نبود تا خود شمال بتركونی دوباره خوابیدی که با توام ای بابا، داشتم صدای نگار رو میشنیدم ولی حال اینکه چشم هامو باز کنم نداشتمن نگار:داداش سینا این پانمیشه، از اون ور سینا با صدای بلندی گفت:ولش کن این نمیخوره سر راه براش کیکی،کلوچه ای چیزی می خریم بخوره با شنیدن اسم غذا چشم هام تا اخرین حد ممکن باز شد و مثل فنر از جام پریدم نگار:خواب بودی که بخواب، از ماشین پیاده شدم در بستم سینا: فقط شیکمش....نزاشتم حرفشو ادامه بده در و باز کردم دوباره کوییدم بهم سینا تا اوهد بهم حرفي بزنه یه لبخند مسخره زدمو رفتم تو باز شدن در همانا وارد شدن منو یه چیزی عین گلوله اوهد تو بغل همانا منم نتونستم وزن عامل این بدختی رو تحمل کنم و خوش زمین شدم از خودم جداش کردم که دیدم مليکاس منم شروع کردم فش دادن:ای خبر مرگت رو برام بیارن که محبتت هم برام دردسر

مليکا:لیاقت نداری همینطوری داشتم با مليکا دختر عموم سرو کله میزدم متوجه شدم هنوز رو زمین ولویم منم با هول پاشدم و تنها کاری که کردم این بود که به حاضرین تو رستوران که با بهت به ما نگاه میکردن یه لبخند مسخره بزنم که لبخند زدن من همانا رستوران عین بمب رفتن رو هوا همانا هیچی ما دوتا هم اوهدیم جیم شیم بیرون که دیدیم سینا با 6 تا پسر که از شانس من 3 تاشونم خیلی خوشکل بودن داشتن به ما می خندهید دیگه دو سه تاشون کم مونده بود زمینو گاز بزن منم دیدم اوضاع خیلی خیته نمیشه رفت بیرون دست مليکا گور به گوری رو گرفتم سر میزی که مامان اینا بودن عین بچه ادم نشستن و سرمو انداختم پایین بعد دو سه دقیقه دیدم یکی داره با ارنج میزنه به پهلو:هان چیه پهلو سوارخ شد

نگار سر به روبه روش اشاره کرد:شاهکارت داره میاد بعد زد زیر خنده منم به مسیری که اشاره کرده بود نگاه کردم وای خاک عالم این چرا داره میاد طرف ما

یکی از اون شیش تا پسرا اوهد سمت ما حالا من یه عادت مزخرف دارم که یه پسر خوشگل میبینم هول میشم حالا هم به خاطر شاهکارم هول شده بودم هم به خاطر عادتم پسره همراه سینا اوهد معلوم بود با دیدن من داره از خنده میترکه ولی جلو خودشو گرفته اینو از لبخند کنترل شدش فهمیدم نگام افتاد سمت مليکا که اصلا بالا رو نگاه نمیکنه نگارم که اون گوشه داره ریز ریز میخنده البته به مليکا حق میدم من که از همه تو فامیل پررو ترم دارم اب میشم وای به حال مليکای خجالتی با صدای سلام سرمو برگرداندم اون پسر خوشگله با سینا جلو میز ما

بودن سعی کردم اصلا به روی خودم نیارم و نقاب بیخیالیم رو زدم در صورتی که از درون خدا خدا میکردم زودتر این بره ما هم غذامونو بخوریم بیریم بیرون این ابرو ریزی جمع شه با این که میدونستم که این قضیه تو ذهن من ثبت میشه هر بار با یاد اوریش از خجالت اب میشم

سینا:بابا ایشون مهندس مهداد پارسا هستن رئیس شرکت مهندسی پارسا همون پروژه ای که به من سپرده بودین

بابا:اهان بعدم به احترامش پاشد دست داد بهشود ادامه داد:پس مهندس پارسا که میگن شما بیلد مشتاق دیدار

زکی خدا شناس ما رو ببین اد باید این یارو اینجا باشه نمیشد یه جا دیگه اشنا شیم مثلًا تو یه مهمونی منم خوشگل کرده باشم اونم بیاد باهام برقصه یه دل نه صد دل عاشقم شه

از فکر خودم خنده گرفت که متوجه موقعیت خودم شدم دستمو زدم زیر چونه ام زل زدم به گلدون رو میز دارم میخننم بدتر هم اینکه با بام داره صدام میکنه چشای همه به خصوص اون پسر خوشگله هم که الان میدونم اسمش مهداده... وای چه اسمی مهداد مهداد

بابا:سآآآآآآآآآآآآآآ آینا یهو دو متر از جا پریدم که فهمیدم وای زل زدم به این پسره وای امروز همه ی نیرو های طبیعی و غیر طبیعی دنیا دست به دست هم دادن منو جلو این پسره ضایع کنه

من:بله بابا چیشده باز همه زندن زیر خنده برا همین اخم کردم گفتم:خوبه دیگه موجب شادیتون شدم خوش گذشته بهتون سینا: حالا که چیزی نشده

من:میخواستین دیگه چی بشه شدم دلک مجلس موجب شادی ملت تو یه حرکت ناگهانی بلند شدم سوئیچ ماشین سینا که دوزگیرش از جیبش بیرون بود رو کشیدم رفتم طرف در:من تو ماشین منتظرم

سینا لهنش دلچوانه بودگفت:خواهری بیا ناهار تو بخور جوچه برات سفارش دادما

من:نوش جون شما تو ماشینم

و همه رو تو بهت اینکه من از خیر شیکمو غذای مورد علاقم گذشتم، گذاشتمن این برای همه یعنی این که حالا حالا با کسی حرف نمیزنم

****مهداد

از اقا نیازی خدافظی کردم او مدم سر میز خودمون مثل همیشه رامین و امیر داشتن با هم کل کل میکرد که با نشستن من حواس شون پرت شد

امید:میگم رفته بودی پیش میز این دوتا دختر دست پا چلفتی ها چی میگفتی

با این حرفش همه یاد نیم ساعت پیش افتادن و خندیدن رامین: ناموسا داداش گفتم بیای خوش میگزره ها تا آخر عمرت سوژه به این باحالی پیدا کنی

امیر: راستی چرا گوشیت خاموش

به گوشیم نگاه کردم: اره شارژش تموم شده

امیر: خاله زنگید نگران بود منم بهش گفتم شارژش تموم شده الان داره با یکی از دوستاش حرف میزنه او مد بهش
میگم زنگ بزن

: باشه گوشیتو بد

امیر گوشیش داد اونجا نمیشد با سروصدای اینا رفتم بیرون

شماره خونه رو گرفتم با اولین بوق مامان ورداشت: الو

من: سلام چه خبرا ما رو نمیبینی خوشیا

مامان: سلام به روی ماهت نه چه خوشی مگه میشه تو رو نبینم خوش باشم

معلوم بود اگه بحث رو کش بدم مامان دوباره میزنه زیر گریه از بعض تو صداش معلوم بود

: چه خبرا خاله عطیه خوبه مارال خوبه؟

مامان: خوبن همه سلام میرسون ناهار خوردین

: نه الان تازه او مدیم یه چیزی بخوریم دوباره حرکت کنیم

مامان: پس برو پسرم مزاحمت نشم

: باشه مواظب خودتون باشید خدافت

مامان: نگران نباش پسرم خدانگهدارت

او مد برم تو که چشم خورد به دختر اقا سعید نشسته بود تو ماشین داشت عین بچه ها بواشکی یه چیزی می خورد خندم گرفت از کارش این دختره هم سن مارال ولی اخلاقش زمین تا اسمون باهم فرق داره

متوجهی سنگینی نگام شد سرشو اورد بالا که دید من دارم نگاش میکنم اولش هول شدولی بعد اخم کرد از
ماشین پیدا شد او مد جلو من وايساد

دختر اقا سعید: چیز خنده داری هست بگو ما هم بخندیم جناب پارسا

ساينا ***

واي دارم از گشنگي ميميرم کاشکي لج نكرده واي خدا در ماشينو باز کردمو پياده شدم او مد اين ور رو نگاه
کردم که بلکه یه دكه ای، مغازه چیزی باشه ولی دریغ دوباره با ناامیدی نشستم تو ماشین از بيکاري شروع کردم

به کنکاش تو ماشین سینا همین که در داشبورد رو باز کرد که یه بسته بیسکویت دیدم وای خدا جون ایول نوکرتیم اقایی به مولا شروع کردم به خوردن تند تند می خورد که یکی نیاد مچمو بگیره که سنگینی نگاهی رو، رو خودم حس کردم سروم بلند کردم دیدم این مهداده داره با خنده نگام میکنه اولش هول شدم ولی بعد اخم کردم انگار من مسخره اینم هی با نیش باز به من زول میزنه از ماشین پیاده شدم درو به هم کوبیدم رفتم جلوش

من: چیز خنده داری هست بگو ماهم بخندیم جناب پارسا، جناب پارسا رو با حرص گفتمن اولش از روی زیادی که من دارم ابروش پرید بالا ولی بعد خیلی خونسرد و جدی جواب داد: اره دلک دلک بازیای تو بعد بدون اینکه صبر کنه من جوابشو بدم راهشو کشید رفت منم با دهنی باز زول زده بودم جایی که تا دو دقیقه پیش اونجا بود این چی گفت به من گفت دلک!!!!!!؟؟؟؟؟ بعد با حرص برگشتیم پاهامو از حرص میکوبیدم رو زمینو رفتم نشستم تو ماشین درو به هم کوبیدم از طرفی هم دلم برای در ماشین بیچاره سینا سوخته بود از طرفی داشتم حرص میخوردم بیسکویتو دوباره گزاشتم تو داشبورد اینم کوفتم شد تکیه دادم به صندلی چشامو بسته و انقدر فکر کردم که خوابم برد

ساینا جونم ضد حال نزن دیگه خواهش بزار این مسافرت تموم شه بعد قهر کن، همینطور که ساکمو از ماشین برمی داشتم گفتمن: قهر نیستم، نگار: اره معلومه، من: تو هم عالمو ادم مسخره ات کنن حالت گرفته میشه، نگار پرید بعلم شروع کرد به ب**و**س کردنم: اه باشه، باشه بابا توفیم کردی بزار اینو ببرم تو ویلا دستم افتاد، نگار: اشتی؟، من: اره بابا حالا ول کن برم، نگار ازم جدا شد ملیکا: وای ساینا وایی بدبخت شدیم، من: چی شده باز؟، ملیکا: داداشت...، من: چیبی؟ داداشم داداشم چی شده؟ حالش خوبه؟ وایبی تصادف کرده خاک تو سرم تازه اول جوونیش بود می خواستیم براش زن بگیریم دیگه واقعاً داشت گریه ام در میومد: کو کجاس می خوام بینیمش داداش عزیزم او مدم برم ملیکا دستمو گرفت: چیه داداشت چیزیش نشده که؛ یه نفس راحت کشیدم: پس چی شده میمیری زود تر بگی، ملیکا چپ چپ نگام کرد: مگه تو میزاري ادم حرف بزنه سریع کولی بازی در میاری، من: من کولی نیستم بعدم با ملیکا شروع کریم جر و بحث کردن نگار: بسیسه به بگو ملیکا چی شده؟، ملیکا که انگار یه چیزی یادش او مده باشه تکیه شو داد به ماشین گفت: الان بابا و داداشت رو دیدم... نزاشتمن حرفشو بزنه: زحمت کشیدی این بود خبر مهمت بعدم پشتمو بپشم کردم برم: دیدی که دیدی چشت روشن، ملیکا: اه ساینا بزار حرفمو بزنه داشتن با مهداد حرف میزدن یهو برگشتیم طرفش اسم مهداد اشنا بودا ولی یادم نمی او مد کیه: مهداد کیه؟، نگار: اه ساینا خنگ شدیا همون پسره که او مدم میزمن، من: اهان همون رو مخه بعد رو به ملیکا گفتمن: حالا چی میگفتمن؟، ملیکا: مثل اینکه چندتا از این پسرا نوه‌ی همون دوست بابا بزرگه که او مده ببینتش، من: وای نه با اون ابروریزی همینو کم داشتیم، ملیکا: تازه بزار بقیه شو بگم، عمرو و سینا هم هی اسرار کردن که اینجا بمونیدو جا هستو میتوانید تو ویلای ناصر بمونیدو از این حرف، نگار: خب اون چی گفت؟، ملیکا: اولش هی میگفت نه مزاحم میشیم از این حرف و لی بعد که بابایی بپشم گفت زنگ زدم پدر بزرگتم بیاد دورهم باشیم اونم قبول کرد

من:واي....همينيطوري نشستم رو زمين:بدبخت شديم حالا يه هفته ميشيم سوزه خنده اينا،نگار:بيخيال هر چي حساسيت نشون بدی بدتره،راست ميگه بيخيال شونه مو بالا انداختم رفتم تو ويلا مليكا و نگار دنبالم اومدن نگار:کجا؟؟من:خودت گفتى بيخيال منم دارم ميرم يه دوش بگيرم لباسام رو عوض کنم بيام يه چيرى كوفت کنم از گشنگي دارم ميميرم شما هم برييد لباساتونو عوض کنيد افرین دخترای خوب اومدن برم که ديدم اينا بلاتكليف وايستادن وسط سالان:اخه بخشيد ياد نبود بياين اتفاقاتونو نشونتون بده،اينجا دونا ويلا بغل هم بود که يكيش برا ما بود يكيش برا عمو ناصر اينا ولی از اونجايي که اونا ميخوان ويلا عمو اينا بمونن عمو اينا ميان پيش ما با هم رفتيم بالا ولی چون فقط چهارتا اتاق هست قرار شد من تو اتاق خودم،نگار و مليكا تو يه اتاق،زن عمو و عمو با بابا و ماما نم که تو دونتا اتاق باقی مونده سينام لابد ميره پيش اونا

بعد از اين که رفتيم حموم اومدن به شلوار مشكيم با يه بليز قرمز با نوشته هاي مشكى و از اونجايي که هوا سرد بود سوئيشرت مشكيمم پوشيدم موهای لختمو باز گذاشتمن کلاه کپ مشكى با حرف A به رنگ قرمزم گذاشتمن سرم رفتيم جلو اينه رژ صورتيمو زدم،خط چشم و ريملم کشيدمو اومدن بيرون من خودم وقتی خونه ايم می خوايم بيريم بيرون مرعات ميکنم ولی مسافرتا منطقه ازاده ديگه نه بابا نه سينا بهم گير نميدين از اتاق اومدن بيرون رفتيم دم اتاق اون دونتا در رو باز کردم رفتيم تو:حاضرید،نگار:به تو ياد ندادن در..... چشمش که به من افتاد برگشت طرفم:جوووووون چه جيگري شدي من پشت چشم براش نازک کردم گفتيم:جيگر بودم، مليكا اومدن طرفم:جيگر تو بخورم ؛جفتیشون که ديگه اماده شده بودن عین اين پسرای هيئ نگام ميکردنو می امدن طرفم منم به مسخره صدامو نازک کردم جيغ زدم ولن کنيد عوضيا چي از جونم می خواي همينطوری داشتيم مسخره بازي در می اورديم من هی جيغ جيغ ميکردم يهو پا گير کرد به يه چيزی منم نتونستم تعادلمو حفظ کنم داشتم می افتادم لباس نگار رو گرفتم اونم چون غير منظره بود نتونست تعادلشو حفظ کنه جفتی افتاديم رو تخت اونم تو چه موقعیتي من افتاده بودم رو و تخت نگارم رو من اصلاً موقیت خوبی نبود هر کی ما رو میدید برداشت بد ميکرد همچین بدم نه چون جفتی دختریم ولی در حال از اونجايي که من خيلي خوش شانسم همون موقع در باز شد سينا با مهداد يکي ديگه از اين پسر خوشگلا اومند تو سينا چي شد..... با ديدن موقعیت منو نگار حرف تو دهنشن ماسيد ما دونتا هم عين فنر وايسادييم اونا هم با دهنای باز و چشمای اندازه‌ي توب بسكتبال زول زده بودن به ما

****مهداد

با صدای زنگ گوشيم چشمامو باز کردم انقدر خسته بودم که از وقتی اومدن بيهوش شدم از روی ميز گوشيمو
برداشتمن:الو

مامان:سلام پسرم رسيدین جات راحته؟ همين طوري که روی تخت دراز کشي

سلام اره اومنديم ويلاي پسر دوست افاجون خودشم قرار بيا

مامان: اره میدونم تلفنتو جواب نمیدادی زنگ زدم به امیر، خواب که نبودی

نه دیگه باید پا میشدم مارال خوبه؟

مامان: اره خوبه اتفاقا می خواست باهات حرف بزنه ولی داره تو اتفاقش درس میخونه بزار صداش کنم

نه نمی خواهد خودم بعدا بهش زنگ میزنم بزار درس شو بخونه

مامان: باشه پسرم مزاحمت نشم

شما مراحمی خانم مواظب خودتون باشید کار نداری؟

مامان: نه پسرم بہت خوش بگذره خدافظ

خدافظ:

پاشدم رفتم یه دوش گرفتم لباسامو عوض کردم رفتم بیرون

امیر: امید بسه خوشگل شدی بیا ببریم

رفتم بغل امیر وایستادم نگاه کردم به امید که داشت موهاشو جلو اینه درست میکرد

چشه این؟

امیر: هیچی باز چشمش به دوتا دختر افتاده

امید: بآخره باید برم سر خونه زندگیم

رفتم یه دونه زدم پس کله اش: بزار بیست سالته پر شه بعد به فکر زن گرفتن باش ا

بعدم با امیر او مدهم بیرون و بلا امید پشت سر مون او مده: حالا شما بگید آخر من یکی از این سه تا رو عروس خانواده
پارسا می کنم

امیر: او وو بابا تو هنوز پولتو جیبی تو از بابا میگیری اونوقت می خوای عروس بیاری

دوتا ی زدیم زیر خنده تا امید او مده جواب بد سینا او مده: بد نگذره همینطوری که با هم، میرفتیم سمت بچه های
دیگه: به کوری چشم بعضیا نمیگذره، سینا: اره بزار..... تا سینا او مده حرف بزنه امیر پرید و سطح حرفش: بچه ها از تو
صدا چیغ نمیاد؟ سینا: من که چیزی نشنیدم، امیر: صبر کن یه لحظه

عوضیا ولم کنید چی از جونم میخواین سینا که به وضوح رنگش پریده بود: یا خدا صدا صدا سایناس بعدم دوید تو
منو امیر دونبالش رفتیم همینطوری صدا داشت بلند تر میشد سینا در یه اتفاقو باز کرد رفت تو ما پشتش رفتیم
سینا: چی شد.... خشک شد منو امیر همینطوری داشتیم به صحنه ی مقابلمون نگاه میکردیم اوناهم تا ما رو دیدن

از جاشون پاشدن وايستادن سرشونو انداختن پايین سينا هم که انگار خيالش راحت شده بود گفت: اينجا چه خبره؟ اون دوتای ديگه سروشون پايین بود ولی سaina سرشو اورد بالا يه لحظه با ديدنش به اميد حق دادم که ازش خوش او مده قيافش وحشيو بانمک در كل قيافش با تموم دخترها ديگه که دیدم فرق داره

ساينا: والا قبلنا هر کي مي خواست وارد يه جايی بشه در ميزد بعد دستشو زد به کمرش طلبكارانه وايساد هم از طرز وايستادنش خندم گرفته بود، هم از حرفش تعجب کرده بودم سينا: اينجا رو گذاشتی رو سرت من از ترس سكته کردم تازه طلبكارم هستي

ساينا *****

ساينا: اينجا رو گذاشتی و سرت من از ترس سكته کردم تازه طلبكارم هستي، دیدم اوضاع خيلي بده سينا يكم ديگه مياد ميزنم منم روش کار رو تغيير دادم قيافمو مظلوم کردم: داداش داشتيم شوخی ميکردیم نمي دونستم صدا انقدر بلند نمي خواستم نگرانم کنم بعدم مظلوم زول زدم بهش همه حتى خود سينا هم از رفتارم تعجب کرده بودن سينا: از دست تو سaina بعدم رفت اون دوتا هم دنبالش رفتن رفتم در رو بستم

مليکا: ابرومون دوباره رفت اه، نگار: ابروي ما دوتا رفت حالا درباره مون چيا که فكر نمي کنن، من: بخيال حالا که ديگه کار از کار گذشت بياين برييم بپرون بهش فکر نکنيد، بدون اينکه منتظر جوابشون باشم رفتم بپرون همه دم ساحل دور اتيش جمع بودن رفتم نشستم بغل دست سينا، پسرا داشتن با هم حرف ميزدن منم که حوصله ام سر رفته بود پاشدم رفتم گيتار سينا رو از اتفاقش اوردم گرفتم جلو، سينا: اين چيه، از گوشه چشم نگاش کردم دبه ترسيه خوب معلومه ديگه گيتار، سينا چپ چپ نگام کرد: ميدونم ايکيو چرا اورد يش

من: اوردمش باهاش ماهي بگيري خوب براذر من حرف ميزنيا با گيتار چيكار ميکن، سينا چپ چپ نگام کرد امير: بلدي داداش ايول بزن ببینيم، سينا تو عمل انجام شده قرار گرفته مجبور شد بزن، جاشو درستش کردو تنظيمش کرد شروع کرد:

سردرگمم دلواپسم

حال و هرام درك کن سکوت نکن

همين يه بار اين عادتتو ترك کن

يه کاري کن آروم بشم

به غير تو اميدی نیست

دردای من فقط همين چيزایی که شنیدی نیست

يه عمری رازمو با گريه پوشوندم

ولی هنوز تو کار عشق تو موندم

تو این بارون دلتنگی و تنهايی

بهم چيزی بگو بفهمم اينجايی

کنار من بمون با زندگيم کنار بيا

منی که اينروزا نميدونم کيم کجام

خسته شدم ندار بدتر از اين بيا در سرم

بيگناه تراز منی من از تو بيگناه ترم

يه عمری رازمو با گريه پوشوندم

ولی هنوز تو کار عشق تو موندم

تو اين بارون دلتنگی و تنهايی

بهم چيزی بگو بفهمم اينجايی

(اهنگ يه بار از بابک جهانبخش)

صدا دست همه بلند شد

مهداد:دمت گرم چه صدایي داري

با اين حرفش توجه م بهش جلب شد شب بود نور اتيش صورتشو روشن کرده بود مهداد با چشمای قهوه اي و
دماغ و دهن متوسط با موهای قهوه اي قیافش مردونه اس با قد بلند و هيكل ورزشكاري بغلش امير بود امير
تقريبا شيبه اونه از طرفی اون موهاش و چشمаш مشكیه امير خوشگل تره ولی مهداد جذاب تره بقیه شونم قیافه
هاشو معمولیه ولی يکيشون که بهش میخوره 20,21 سالش باشه خيلي شيبه اميره فکر کنم برادرش باشه

نگار:ساينا،ساينا،من:هان،چته؟،نگار:چي شده ساكتی عاشق ماشک که نشدی؟،من:يعنى نگار خاک تو سرت تو
انتظار داري با اون گندی که تو رستوران زدم پاشم اين وسط بندری برقصم

نگار:باشه بابا بيا منو بخور،من:خوردنی نيسنی اخه،نگار:ولی تو امشب خوردنی شدی جيگر،من:برو باو،نگار:نه
جون سaina جدي ميگم نديدي اين مهداده چطوری زول زده بود بهت

يهو بروگشت سمت نگار با نيش باز گفت:کي چرا من نديدم

نگار: خوب حالا هول نشو همون موقعی که سینا داشت می خوند تو زول زده بودی به اتیش حواست نبود اونم زول
زده بود بہت داشت نگات میکرد

چیزی نگفتم نگاش کردم حواسش نبود داشت با امیر حرف میزد، همون موقع گوشیش زنگ خورد به گوشیش نگاه
کرد نمیدونم کی بود هر کی بود باعث لبخند بزنه پاشه بره اونور جواب بد
نگار: تو میگی دوست دختر داره، شونه مو بالا انداختم: نمیدونم داشته باشه به ما چه، نگار: خیلی جذابه
نه، من: مبارک صاحبیش

نگار: بیا ببینیم کیه بهش چی میگه بلند شد که بره دستشو کشیدم نشوندمش: بشین بابا به تو چه
اخه، نگار: شنیدی چی شد؟، من: نه چی شده، نگار: وقتی بابا بزرگت با بابا بزرگش حرف میزد شنیدم شرط گذاشت
که مهداد زن بگیره، با تعجب گفت: نه بابا، نگار: والا، من: خب، به ما چه؟، نگار: اتفاقا به تو خیلیم ربط داره

من: من؟ چی میگی نگار؟، نگار: خره بابا بزرگه گفت که اگه خودش نگیره من باید وارد عمل شم خودم به دختر
خوب براش پیدا کنم، من: خب این چه ربطی به من داره، من: خره اگه تو جز اونایی باشی که بابا بزرگه انتخاب میکنه
...، یه دونه زدم تو سرش: خاک تو سرت من تازه 20 سالمه الاغ، نگار: خره چه ربطی به سن داره او مدو 5 سال دیگه
همچین ادمی دیگه گیرت نیومد خره خوشگل هست، پولدار هست، با شخصیت دیگه چی می خوای، با دستم اشاره
کردم به سرش: اینجا تاب برداشته، تاب بعدم پاشودم که برم سینا: ساینا؟، برگشتم طرفش: بله داداش، سینا: کجا
میری، من: میرم بخوابم بعد رو به بقیه گفتم فعلا شب بخیر رفتم طرف خونه سینا دنبالم او مد مجبورم کرد
وایسم: چی شده نگو که خوابم میاد که خوب میشناسمت مگه میشه تو از اتیش لب ساحلو بزن برقصو سیب
زمینی تنوری بگذری، راست میگفت نمیشد ولی نمیدونم چم شده اصلا حوصله هیچی رو نداره برای همین
رو به سینا گفت: راستش سرم درد میکنه داداش، سینا مشکوک نگام کرد که گفت: باور کن میرم اگه حالم بهتر
شد دوباره میام، سینا معلوم بود قانع نشده: خیلی خب پس فعلاء، من: ببابای داداش سینا بعد رفتم بالا تو اتاقم رو
تخت ولو شدم

صدای زنگ گوشیم چشمامو باز کردم بدون نگاه کردن به گوشیم جواب دادم: الو

سلام با شنیدن صداش عین فنر نشستم: آ.. آرش؟؟؟

آرش: اره ساینا خودمم صدام داشت میلرزید: چرا به من زنگ زدی؟، آرش: زنگ زدم باهات حرف بزنم تقریبا
داشتمن داد میزدم: خفه شوووو خفه شووو عوضی اشغال ازت متنفرم همینطوری داشتم فحش میدادم بهشو داد
میزدم در باز شد همه ریختن تو اتاق صداش از پشت تلفن رو مخم بود جیغ زدم گوشیمو پرت کردم تو دیوار خرد
شد سینا او مد جلو باهام حرف میزد ولی من نمیفهمید فقط خاطره ها بود که عین فیلم از جلو رد میشد دستمو
گذاشته بودم رو سرم سینا هول دادم زدم هر چی رو که دم دستم بود رو شکستم اینطوری میخواستم اروم شم
سینا سعی میکرد جلومو بگیره ولی نمیشد فقط اخرين لحظه يه سوزشی تو دستم احساس کردم بعد دیگه چیزی
حالیم نشد

سینا: بزار ساینا بیاد حالتو میگیره، مليکا: کی؟ ساینا؟، سینا: اره ساینا، فاطمه خانم همینطوری که شربتو میزاشت رو میز: بچه م نیست.....، سینا: نیست بهتر بزار یه روز از دست زلزله خانوم راحت باشیم، رضا به نگار رو مليکا که داشتن تو سرو کله ی هم میزدن اشاره کرد: بنظر که از این دوتا اروم تر، کلا بعد از اینکه ساینا رفته بود اتفاقش همه با هم صدمیمی تر شدن ولی نمیدونم چرا یه چیزی تو دلم میگفت کاش اونم اینجا بود، شربتمو بر داشتم که بخورم، سینا: اره ساینا اروم؟ الان خسته شده و گرنه این دختر از صدتا پسر بچه ی تحس و شیطون بدتره همیشه بابا مدرسه بود برای خرابکاریا ش امیر: واقعا، سینا: اره بابا یه بار از مدرسه اخراجش کردن حتی

رامین: والا من پسر بودم انقدر که میترسیدم طرف دفتر نمیرفتم، افا ناصر: حالا که انقدر پسر خوبی بودی طرف ناظمتوں نمیرفتی بیا با من بریم خرید برا شام رامین که زیر لب معلوم نبود چی غر میزد پاشد رفت امید و رضاهم گفتن حوصله مون سر رفته اونا هم رفتن باهاشون

سینا. که همینطوری داشت از شاهکارهای خودشو ساینا حرف میزد و ما میخندیدم

همه از آتاق او مديم بیرون اعصاب همه داغون بود رفتيم طبقه ی پایین، امير: چرا انجوری شد دختره که خليلیم شوخ شیطونه بهش نمیاد اینطوری باشد بعد برگشت طرف: به نظرت کی بوده پریدم تو حرفش: امير ما چیزی نمیدونیم بیا درموردهش حرف نزنیم، امير: باشه بابا چرا جوش میاري، چپ چپ نگاش کردم: سینا اعصابش خیلی ریخت بهم، امير: اره دیگه منم همینو میگم لابد یه چیزی هست دیگه - بیخيال بريم اونو بزار راحت باشن امير سرشو به معنی باشه تكون داد رفتيم بیرون که رامین اینا اومدن رضا: ^{۱۱} کجا میريد، رفتم طرفشون: میرن اونور رامین که از قیافه ی ما یه چیزایی فهمیده بود: چیزی شده، همینطوری که میرفتم طرف ویلا: بیاین بہت تون بگم، اوناهم که فضول دنبال ما راه افتادن، ناصر: کجا میريد، امير برگشت: الان میایم، ناصر: باشه پس زود بیاین رفت تو ما هم او مديم تو رامین: چی شده، نمی خواستم چیزی بفهمن ما چیزی نمیدونستیم شاید اونا نمیخواستن ما هم بفهمیم برای همین قبل از حرف زدن امير خودم گفتمن: ساینا دختر اقا سعید حالش بد شد همه نگران عصبی شدن

ما هم گفتیم ببایم راحت باشن ،امید:ما که کاریش نداریم اون تو اتاقشے من گشنمه پاشیم بیریم،با اخم نگاش کردم:دو دقیقه جلو شکم تو بگیر اگه صدامون نکردن میریم بیرون یه چیزی میخوریم بعدم رفتم بیرون از خونه

بیرون چشم خورد به سینا که با اعصاب خورد نشسته بود لب ساحل میتوانستم درکش کنم خودمم خواهر دارم برای همین رفتم کنار نشستم متوجه حضور من شد نگام کرد بعد دوباره نگاشو دوخت به دریا منم چشم دوختم دریای روبه روم که تو تاریکی غرق شده و ارامش عجیبی داشت:میگم درکت میکنم چون خودمم خواهر دارم میدونم وقتی یه اتفاقی می افته فقط خودش نیست که آسیب میبینه ما هم به اندازه‌ی اونا عذاب میکشیم،سینا دستشو کلافه کرد تو موهاش انگار می خواست یه چیزی بگه ولی نمی تونست شایدم نمی خواست یه نگاه بهم کرد دوباره نگاشو ازم گرفت

صدای زنگ گوشیم چشمامو باز کردم بدون نگاه کردن به گوشیم جواب دادم:الو

سلام با شنیدن صداش عین فنر نشستم:آ..آرش؟؟؟

آرش:اره ساینا خودمم صدام داشت میلرزید:چرا به من زنگ زدی؟،آرش:زنگ زدم باهات حرف بزنم تقریبا داشتم داد میزدم:خفه شوووو خفه شووو عوضی اشغال ازت متنفرم همینطوری داشتم فحش میدادم بهشود داد میزدم در باز شد همه ریختن تو اتاق صداش از پشت تلفن رو مخم بود جیغ زدم گوشیمو پرت کردم تو دیوار خرد شد سینا او مد جلو باهات حرف میزد ولی من نمیفهمید فقط خاطره ها بود که عین فیلم از جلو رد میشد دستمو گذاشته بودم رو سرم سینا هول دادم زدم هر چی رو که دم دستم بود رو شکستم اینطوری میخواستم اروم شم سینا سعی میکرد جلومو بگیره ولی نمیشد فقط اخرين لحظه یه سوزشی تو دستم احساس کردم بعد دیگه چیزی حالیم نشد

***مهداد

سینا:بزار ساینا بیاد حالتو میگیره،ملیکا:کی؟ساینا؟،سینا:اره ساینا،فاتمه خانم همینطوری که شربتو میزاشت رو میز:بچه م نیست.....،سینا:نیست بهتر بزار یه روز از دست زلزله خانوم راحت باشیم،رضا به نگار رو ملیکا که داشتن تو سرو کله‌ی هم میزدن اشاره کرد:بنظر که از این دوتا اروم تره،کلا بعد از اینکه ساینا رفته بود اتاقش همه با هم صمیمی تر شدن ولی نمیدونم چرا یه چیزی تو دلم میگفت کاش اونم اینجا بود،شربتمو بر داشتم که بخورم،سینا:اره ساینا اروم؟الان خسته شده و گرنه این دختر از صدتا پسر بچه‌ی تحس و شیطون بدتره همیشه بابا مدرسه بود برای خرابکاریاش امیر:واقعا،سینا:اره بابا یه بار از مدرسه اخراجش کردن حتی

رامین:والا من پسر بودم انقدر که میترسیدم طرف دفتر نمیرفتم،اقا ناصر:حالا که انقدر پسر خوبی بودی طرف ناظمتون نمیرفتی بیا با من برمی خرید برا شام رامین که زیر لب معلوم نبود چی غر میزد پاشد رفت امید و رضاهم گفتن حوصله مون سر رفته اونا هم رفتن باهاشون

سینا. که همینطوری داشت از شاهکار های خودشو ساینا حرف میزد و ما میخندیدم

همه از اتاق او مدیم بیرون اعصاب همه داغون بود رفتیم طبقه ی پایین، امیر: چرا انجوری شد دختره که خیلیم شوخ شیطونه بهش نمیاد اینطوری باشد بعد برگشت طرف: به نظرت کی بوده پریدم تو حرفش: امیر ما چیزی نمیدونیم بیا درموردهش حرف نزنیم، امیر: باشه بابا چرا جوش میاری، چپ چپ نگاش کردم: سینا اعصابش خیلی ریخت بهم، امیر: اره دیگه منم همینو میگم لابد یه چیزی هست دیگه - بیخیال بریم اونو بزار راحت باشن امیر سرشو به معنی باشه تكون داد رفتیم بیرون که رامین اینا اومدن رضا: ^{۱۱} کجا میرید، رفتم طرفشون: میرن اونور رامین که از قیافه ی ما یه چیزایی فهمیده بود: چیزی شده، همینطوری که میرفتم طرف ویلا: بیاين بہت تون بگم، اوناهم که فضول دنبال ما راه افتادن، ناصر: کجا میرید، امیر برگشت: الان میایم، ناصر: باشه پس زود بیاين رفت تو ما هم او مدیم تو رامین: چی شده، نمی خواستم چیزی بفهمن ما چیزی نمیدونستیم شاید اونا نمیخواستن ما هم بفهمیم برای همین قبل از حرف زدن امیر خودم گفتیم: ساینا دختر افا سعید حالش بد شد همه نگران عصبی شدن ما هم گفتیم بیایم راحت باشن، امید: ما که کاریش نداریم اون تو اتاقشه من گشنه پاشیم بریم، با اخم نگاش کردم: دو دقیقه جلو شکم تو بگیر اگه صدامون نکردن میریم بیرون یه چیزی میخوریم بعدم رفتم بیرون از خونه

بیرون چشم خورد به سینا که با اعصاب خورد نشسته بود لب ساحل میتوانستم درکش کنم خودم خواهر دارم برای همین رفتم کنار نشستم متوجه حضور من شد نگام کرد بعد دوباره نگاشو دوخت به دریا منم چشم دوختم دریای روبه روم که تو تاریکی غرق شده و ارامش عجیبی داشت: میگم در کت میکنم چون خودم خواهر دارم میدونم وقتی یه اتفاقی می افته فقط خودش نیست که آسیب میبینه ما هم به اندازه‌ی اونا عذاب میکشیم، سینا دستشو کلاهه کرد تو موهاش انگار می خواست یه چیزی بگه ولی نمی تونست شاید نمی خواست یه نگاه بهم کرد دوباره نگاشو ازم گرفت

نمیدونم باید اینا رو بهت بگم یا نه ولی خسته شدم از اینکه تو خودم بریزم میخواهم یکم سبک شم سرشو
انداخت پایین اروم گفتم: می تونی بهم اعتماد کنی، سینا: بهت اعتماد دارم که دارم به این فکر میکنم همه چیزو
بهت بگم، ادم بعضی وقتی باید حرف بزنه تا سبک شه، سینا: اره میدونم ولی نمیدونم از کجا شروع کنم حرفی نزد
بهش اجازه دادم حرفاشو تو ذهنش مرتب کنه، سینا داشت با چوب تو دستش رو شن ساحل خط های نامفهوم
میکشید: راستش ساینا دو سال از بهترین سال های عمرشو از دست داد به خاطر یه دیوونه خواهرم این وسط

قربانی شد شاید قربانی مرگ یه نفر دیگه این حقش نبود؛ ساینا 16 سالش بود که داییم از خارج اومد، داییم اونجا زن و دخترشو تو یه تصادف از دست میده و بر میگرده با پسرش آرش، آرش اون موقع 22 سالش بود با او مدنش گند زد به همه چی ساینا داشت درس میخوند او لین باری که آرشو دیدیم عموم بهم گفت که با آرش زیاد کل کل نکن گفت که آرش بعد مرگ مامان و خواهرش عصبی شده ولی من جدی نگرفتم چون برام مهم نبود بعد یه مدت دیدم ساینا یه جوری شده انگار همش نگرانه منم رفتم باهاش حرف زدم اولش هی گفت چیزی نیست ولی بعد گفت معلوم نیست شمارمو از کجا گیر اورده هی زنگ میزنه مزاحمش میشه منم قاطی کردم رفتم سر آرش داد و بیداد کردم باهاش دعوا کردم ولی اون دست بر نبود هر روز کارم شده بود کلنجر رفتن با آرش بعد یه مدتی که آرش دید حریف من نمیشه به داییم گفت، داییم خیلی هواشو داشت چون تک پسرش و یادگاری زنش بود به بابام زنگ زد گفت که بیاد خواستگاری بابا به شدت مخالفت کرد گفت 50 سال پیش نیست که دخترمو 16 سالگی شوهر بدم همه چی تموم شد فکر کردم دیگه همچی تموم شده و آرش بیخیال شده ولی نمیدونستم که این ارامش قبل طوفانه یه ماه بد همه، این موضوع رو یادشون رفته بود همه چیز به روال عادیه خودش برگشته بود ولی یه روز که تو حیاط دانشگاه منتظر شروع شدن کلاسم بودم مامان زنگ زد گفت که ساینا نیومده خونه، گفت که فکر کرده ساینا کلاس داره و یادش رفته بگه زنگ زده مدرسه ولی مدرسه گفته که تعطیل شدن و هیچ کلاسی هم ندارن بهش گفتم شاید رفته خونه دوستاش سریع خودمو رسوندم خونه زنگ زدیم به دوستاش همه گفتن از وقتی که ازش جدا شدن ندیدنش به همه زنگ زدیم دوست، اشنا فامیل هر کسی که فکرشو کنی، هیچ کس ازش خبر نداشت نگران شدیم زنگ زدیم بابا اومد رفتم همه پاسگاه ها، بیمارستان حتی پزشک قانونی هم رفتیم اما نبود که نبود نا امید و در مونده اومدیم خونه که داییم اومد که گفت آرش هم نیست هر چی افکار بد بود اومد تو ذهنم ولی یکیشون از همه واضح تر بود اینکه نکنه با اون فرار کرده باشه داشتم دیونه میشدم چند از ساینا بی خبر بودیم تو این چند روز بابا شکسته شده بود مامان همه ی کارش شده بود کل روز گریه کردن منم که حال و روزم بهتر از اونا نبود ولی دایی، دایی اروم بود این ارامش بیش از حدش غیر طبیعی بود بعد چند روز اومد بهمن گفت که میدونه کجان گفت که تموم این مدت با آرش در تماس بوده و میخواسته که راضیش کنه که برگرده ولی اون راضی نمیشد که دیشب بهش گفته امروز همه چیز رو تموم میکنه برای همینم اون نگران شده که نکنه که بلایی سر جفتیشون بیاره برای همین به ما گفته از این بگذریم که هم من هم بابا چقدر قاطی کردیم و سوش دادو بیداد کردیم دایی بهمن گفت که آرش ساینا رو دزدیده؛ نداشتیم بابا بیاد چون میدونستم قلبش درد میگیره با دایی راه افتادیم رفتم یه جایی بود تو اطراف تهران اینقدر که ذهنم مشغول بود که اصلاً نفهمیدم کی رسیدم کی پیاده شدم رفتم سمت خونه در رو که باز کردم... کاش هیچ وقت اون صحنه رو نمیدیم اون کثافت عوضی داشت به ساینا..

سینا عصبی دستشو برد تو موهاش منم عصبی شده بود نمیدونم چرا ولی دوست دارم اون عوضی رو با دستای خودم لهش کنم

سینا: بعد از اون رفتم آرشو به قصد کشتن زدم داشتم میزدمش که دیدم ساینا داره میمیره انگار که راه نفسشو گرفته باشن داشت خفه میشد ترسیدم ساینا سابقه‌ی آسم و این چیزا نداشت تو اون لحظه تنها کاری که تونستم بکنم این بود که لباسشو تنش کنم ببرمش بیخیال همه شدم بردمش تو ماشین و رفتم بیمارستان

بعد از اینکه از بیمارستان مرخص شد ساینا دیگه اون ساینای قبل نبود، با کسی حرف نمیزد از اتفاقش بیرون نمی‌آمد غذا نمیخورد افسردگی شدید گرفته بود نمیدونستیم چیکار کنیم که مليکا گفت یکی از دوستاش که ساینا هم میشانستش روانپزشکه گفت شاید چون میشانستش بیشتر جواب بد گفتیم بیاد هر روز اون میومد باهاش حرف میزد کم کم ساینا بهتر شد او مد بیرون از اتفاقش با هامون حرف میزد ولی بازم اون ساینا نبود ماما نام هر شب شده بود کارش گریه جلو ساینا گریه نمیکرد ولی یه روز وقتی ماما داشت گریه و زاری میکرده و پشت تلفن با خاله ام حرف میزد ساینا شنید از اون روز به بعد ساینا خوب شد همون ساینا ی قبلا همه شوخی میکرد میخندید همه فکر کردن خوب شده فکر کردن مدرسه رفتن باعث شده که روحیش خوب شه ولی فقط من میدونستم ساینا برای اینکه ما ناراحت نباشیم ظاهر میکنه من بودم که میدیم شبا گریه میکنه من بودم که میدیم که شبا هنوز کابوس میبینه ساینا شاید ظاهر به خوب بودن کنه ولی خوب نیست اینواز حرکت امشبشه فهمیدم

اعصابم خورد شد عصبی شدم با صدایی که سعی میکردم اروم باشه ولی از شدت خشم میلزید گفتیم: چرا از شکایت نکردن سینا متوجه تغییر صدام شد با تعجب بهم نگاه کرد ترجیه دادم بهش نگاه نکنم نمی خواستم از حالت صور تم چیزی بفهمه به دریا زول زده بودم سینا نگاهشوا ازم گرفت: میخواستیم ولی هیچ دلیل و مدرکی نداشتم از طرفی ساینا اوضاعش اصلا خوب نبود نمی خواستیم با دادگاه‌ها اینا حالشو بدتر کنیم

من: یعنی تو میگی خودش بود، سینا: صد در صد کسی به جز اون نمی تونه انقدر اعصابشو بهم بربیزه پاشدم برم: من میرم بخوابم توام برو بخواب بهش فکر نکن، سینا از جاش بلند شد: به نظرت میشه بهش فکر نکرد؟، من: نمیشه بعد رفت طرف ویلا منم رفتم

*****ساینا

از خواب پاشدم سرم درد میکرد دو رو برمون نگام کردم همه جا تاریک بود من کجا؟ هیچی یادم نمی او مد یکم فکر کردم خاطره‌ها همه با هم هجوم اوردن تو سرم یاد تماسیش صدا نفرت انگیزش با یادوریش انگار داشتن خفم میکردن ترجیح دادم از اتاق برم بیرون، خونه تو سکوت اعصاب خوردکنی غرق بود دوست داشتم یکی باشه سرش داد بزنم بزنمش اروم شم ولی همه خواب بودن رفتم بیرون دم ساحل: تو اینجا یی نه، همه میگن اینجا یی همه میگن هستی ولی من نمیبینم ولی من حست نمیکنم داد زدم: الان فقط منم اره فقط من مستحق عذابم فقط زورت به من میرسه از من انتقام چیرو میگیری من چه گناهی کردم هانننننن. زانو زدم گریه میکردم: منو میبینی اصلا منو میبینی هیستیریک خندهیم: اصلا هستی من که هیچی نمیبینم به من گفتن تو عدالت داری این عدالت‌هه اخه مگه من چیکار کردم چرا من باید بربزم تو خودم چرا باید برای ناراحت نبودن بقیه عذاب بکشم تا کی

الکی بخندم تا کی خودمو بقیه رو گول بزنم تا کیبیبیبی هانن بگو دیگه اگه هستی یه چیزی بگو زانومو بقل
کردم: البته منو که جز بنده هات حساب نمیکنی حالا که اضافه ام منو ببر چرا وقتی نداشتی خودم سرنوشت
انتخاب کنم حداقل میزاشتی زمان مرگمو خودم بگم خودمم من دیگه خسته شدم خسته میفهمی گلوم
میسوخت صدام دیگه. در نمی اوهد اروم شده بودم نه نشدم اروم نشدم هیچ وقت اروم نمیشم هیچ وقت هیچ
کس از چیزی با خبر نمیشه هیچ وقت حق ندارم حرف بزنم هیچ وقت حق زندگی ندارم هیچ وقت آروم پاشدم
برم سمت ویلا

اوهد برم که دیدم یکی پشت سرم وایستاده اولش ترسیدم رفتم جلو تر که دیدم مهداد وایستاده و خیلی جدی
خونسرد داره به من نگاه میکنه از خونسرد بودنش حرصم گرفت ناراحتیم یاد رفته بود فقط میخواستم حرصمو
سر این خالی کنم: چیه نگاه داره؟ یکم بهم نگاه بعد یه لبخند خوشگل زد که چال رو لپش معلوم شد وای خدای
من چرا این همه وقت چال اینو ندیده بودم اهان چون نخندیده بود حالا چرا خندید همه ی عصبانبتمو ریختم تو
چشام: دیدن بد بختی مردم خنده داره نه خوب منم بودم میخندیدم اخماش رفت تو هم وا این که از من بدتره یه
دقیقه میخنده یه دقیقه اخم میکنه ولش کن اوهد از کنارش ردم برم: حرف میزنی وایستا جوابتو بگیر، برگشتم
سمتش زول زدم بہت: فکر میکنی خیلی بد بختی نه فکر میکنی فقط خودت غم و غصه داری نه؟، رفتم جلو اون
حق نداشت وقتی چیزی نمیدونست درباره ی من قضاوت کنه: تو هیچی نمیدونی هیچیبیبی، یه پوز خند گوشی
لبش بود: تو اینطوری فکر کن، رفتم جلو تر سینه به سینه اش وایستادم قدم فقط تا شونه اش بود: اره تو یه ادم
بیخودبی احمقی هیچی نمیدونی نفهمی نمیدونی با دیگران چطوری حرف بزنی، یه موقعیت مناسب بود که همه
چی رو سر این بشکنه خودمو خالی کنم: با مشت زدم به سینش ولی اون از جاش کوچک توین تکونی هم
نمیخورد: همتوں لنگه همید از همتوں متنفرم از تو از همه خدا لعنتون کنه داد میزدم مشت میزدم بهش و بش فش
میدادم بد و بیراه میگفتیم گریه می کردم خسته شدم دیگه دستام چون نداشت اروم مشت میزدم بهش و صدام
اروم تر شدم به خودم اوهد دیدم تو بغلشمنو بغل کرده بود بین بازو هاش اسیر شده بود ولی نترسیدم بر عکس
چیزی بود یه احساسی داشتم احساس ارامش اروم بود زمزمه شو کنار گوشم شنید: اروم شدی خانم کوچولو از
قلب از حرکت و ابستاد این چی گفت؟ قدرت حرکت کردن نداشم نمیدونم چرا اینطوری شده بود تا حالا تو عمرم
اینجوری نشده بود فقط توانستم تمام جمع کنم از بغل اوهد بیرون و تو کسری از ثانیه از اونجا دور شدم

مهداد

یه لبخند نا خود آگاه اوهد رو لبم با خنده به مسیری که رفته بود نگاه میکردم نمیدونم چرا اینکارو کردم شاید
چون خودم وقتی عصبی میشم میخواهم سر یکی خالی کنم وقتی بغلش کرده بودم حس خوبی داشتم احساس
مالکیت یه چیزی رو که خیلی دوشن داری به دستش میاری اون حس داشتم اروم برگشتم رفتم تو ویلا رفتم تو
اتاقم ساعت 3 نصف شب بود آروم شده بودم انگار منبع ارامشو پیدا کنم ولی خسته بودم رو تخت دراز کشیدم و
خیلی زود خوابم برد

****ساینا

با سرو صدایی که از پایین می او مد چشمامو باز کردم همه ی اتفاقای دیشب یادم او مد وا بی مهداد رفتم تو
دستشویی دست و صور تمود شستم رفتم بیرون جلو اینه نشستم عین همیشه یه ارایش ملایم کردم یه تونیک آبی
کم رنگ با شلوار سفید و موها موم اسبی بستم رفتم بیرون امروز واقعاً احتیاجی به نقش بازی کردن نبود انرژی
خاصی داشتم فکر کنم از فواید مهداد یه لبخند گنده او مد رو لبم وا بی من انقدر بی جنبه نبودما نمیدونم چی شد
شونه مو برآ خودم تو ایینه بالا انداختم رفتم بیرون از نرده ها سرو خوردم رفتم پایین

سلام بر همه صبح همگی متعالی همه برگشتن طرفم رو لباشو یه لبخند ترحم امیز مسخره و تو چشماشونم یه غم
بود بی توجه به حالت همشون که یکم تعجب کرده بودن گفت: والا به ما یاد دادن جواب سلام واجبه بعد رفتم
پشت میز نشستم: ماما ان من گشنمه

مامان: بزار بقیه بیان صبحونه بخوریم

سرمو به علامت باشه تكون دادم: هنوز اون دوتا کله پوک خوابن

مامان: اره برو بیدارشون کن باید دیگه پاشن

سر مو تكون دادم با یه لبخند خبیث رفتم سمت اتاق نگار و مليکا

در رو باز کردم با دیدن وضعیت این دوتا زدم زیر خنده یکی شون پاش تو حلق یکی دیگه بود یکی شون نصفش
از تخت اویزون بود اصلاً عین ادم نخوابیده بودن خب حالاً چطوری اینا رو از خواب بیدار کنم اهان از همین الان با
فکر کردن بهش خندم میگیره از پله ها رفتم پایین دویدم سمت اسپیزخونه،

سینا: چته دوباره رم کردی، خندیمو یه چشمک به سینا زدم رفتم یه پارچ ور داشتم از یخچال اب ریختم تو ش
چندتا تیکه یخم ریختم تو ش یه لبخند خبیث زدم با پارچ میرفتم که دیدم مهداد و امیر او مدن تو اولش هول
شدم ولی مهداد یه نیم نگاهم به من انداخت خیلی خونسرد با صدا بلند به همه صبح بخیر گفت اروم جوابشو دادم
از دست خودم حرصم گرفته بود انقدر بی جنبه نبودم که حالاً انگار چه اتفاق خاصی افتاده که انتظار رفتار خاص
دارم با اون دیونه بازی که من دراوردم هر کسی بود برای اروم کردن من همین کارو میکرد رفتم تو اتاق اونا با فکر
کردن که کرده بودم دوباره خندیم یک دو سه اول یه جیغ بلند زدم جفت شون با دومتر از خواب پریدن هنوز از
شوك جیغه در نیومده بودن نفهمیدن که چی شده که آب یخ تو پارچو خالی کردم رو شون با یه و به خودشون
او مدن جیغ زدن: بیشур احمق کثافت همینطوری داشتن فش میدادن بهم، منم داشتم میخندیدم افتادن دنبال
من در رفتم که برم بیرون یهو وایستادم خیلی جدی زول زدم بهشون اونام که از کار من تعجب کرده بودن
وایستادن با تعجب زول زدن به من، -

میگم اول یه نگاه به قیافه های افسایدتون کنید بعد بیاین بیرون بعد زدم زیر خنده و از اتاق رفتم بیرون
صداشون میومد: خیلی بیشурی خیلی بیش

سینا: چه خبره اون بالا، من: با خنده گفتم هیچی فقط بیدارشون کردم، سینا چشماشو ریز کرد: عین ادم؟، منم عین خودش چشمامو ریز کردم: مگه با ادم طرف بودم، مليکا بعد چند دقیقه او مد: ساینا می کشمت بیشور، دوید طرف منم دیوید رفتم پشت مbla وایستادم: بخدا به من دست بزنی جیغ میز نم رم کرده دوباره، مليکا: می کشمت بخدا، زن عموم: بسه مگه بچه اید زشه به خدا بعدم با چشم ابرو اشاره کرد به مهداد و امیر که رو مبل نشستن مهداد می خنبدید و امیر با تعجب به ما نگاه می کردن یه لبخند زدم رفتم سمت اشیز خونه که به مامان اینا کمک کنم همینطوری که داشتم میرفتم: می خواستین زود پاشین بعد یه خنده ی حرص درار به مليکا زدم، مليکا هم که به خاطر مهداد و امیر با چشم و ابرو برام خط و نشون می کشید

مهداد:

اقا سعید: حالا یه چند روز دیگه می موندین

نه اصلا کلی کار داریم

امیر: اره ممنون ازت ولی دیگه باید برم دیگه

اقا سعید: باشه به سلامت

با همه خدا حافظی کردیم سوار ماشین شدیم

زول زده بودم به جاده افکار در گیر بود در گیر حس مزاحمی که این روزا دارم، حس باختن دارم، تو این چند روز خیلی سعی کردم که از فکر ساینا بیام بیرون ولی هر جا میرفت نگام دنبالش بود روش تعصب داشتم این همه ای این حس ها رو تا حالا به هیچ کس ندادشم

امیر: تو فکری؟، من: نه نیستم، امیر: عاشقش شدی؟، جا خوردم: چی میگی؟، امیر: میگم عاشقش شدی ساینا رو میگم، جدی گفتم: نه اینو دیگه از کجا دراوردی، امیر: منو سیاه نکن اون شب دیدم تون، همینو کم داشتم: اینطور که فکر میکنی نیست، امیر: ببین من اصلا به این که اون شب چی شد کار ندارم ولی نگاه های خاصت بهش اینکه همش چشمت بهش بود اینکه وقتی با یکی از بچه ها صمیمی حرف میزد عصبی میشی اینک.... پریدم وسط حرفش: به نظر تو اینطوری او مده، امیر: جرا میخوای انکارش کنی، من: چون نباید اینجوری شه نباید، امیر: خودتم فهمیدی ولی چرا می خوای انکارش کنی، من: امیر خودتم شرایط منو میدونی، امیر: عشق چیزی نیست که تو انتخابش کنی اینقدر با خودت لج نکن خودتم میدونی که مشکلت چاره داره، داری بیخودی بهونه میاری، من: امیر بیا در موردش حرف نزنیم یه مدت بگذره یادم میره....

امیر: اگه این حست عشق باشه یادت نمیره، حرف نزدم اونم دیگه حرفی در این مورد نزد

****ساینا

با صدای در به خودم اومدم،

من:بله،

مامان:به به داری درس میخونی،

من:با اجازتون،

مامان:خب درس خوندن بسه بیا پایین بابات کارت داره،

من:چیکار داره؟،

مامان:بیا میفهمی،

من:باشه برو من میام،

مامان:نخیر همین الان بد و پاشو

رفت منم مجبور شدم پشت سرش برم کلا وقتی میرم تو فاز درس تا وقتی خودم خسته نشم دوست ندارم از سر درسم پاشم بابا رو مبل نشسته بود رفتم نشستم رو به روش:

بله بابا مامان گفت کارم داری اتفاقی افتاده؟،

بابا از بی حوصله گی من جا خورد ولی به روی خودش نیاورد:بین دخترم تو دختر بزرگی شدی به امید خدا امسال کنکور میدی و میری دانشگاه و زندگی یه روی جدیدی از خودشو به تو نشون میده ولی میدونی که دختر از یه سنی که میگزره مخصوص دختر قشنگی مثل تو این امر که براش خاستگار بیاد یه امر عادیه و اینکه تا امروز هرچی خاستگار برای تو می اوهد رو ما بدون اینکه ببینیمش رد میکردیم چون مسیر زندگی تو مشخصه میخوای درستو ادامه بدی و اینکه برای من 20 سال برای ازدواج سن خیلی خیلی پایینی هست ،

تا اینجا با دقت به حرفash گوش دادم :

ولی بابا شما که هر چی که من میخوام بگمو میگی من قصد ازدواج ندارم دقیقا به همون دلایلی که شما خودتم میدونی الان پس بحث ما رو چیه؟،

بابا به مامان نگاه کرد بعد دوباره به من نگاه کرد:میگم الان بہت میدونی که با تمام امکاناتی که من در اختیار تو میزارم ولی تو قطعا توی خارج کشور موفق میشی من بہت ایمان دارم برای هم.....،

با ذوق پریدم وسط حرفش:یعنی می خوای بزاری برم اخ جون

بابا با جدیت نگام کرد:بزار حرفم تموم شه یه شرایطی پیش اومده که به نظر منو مادرت به صلاح تو هست اینکه یکی قرار بیاد خاستگاریت من تو عمل انجام شده قرار گرفته به خاطر بابازرگ نتونستم مثل بقیه مانع اومد

نشون بشم ولی یه چیزس این با بقیه فرق داره اینکه پسره میخواود بره آلمان و اجازه‌ی ادامه‌ی تحصیل رو بهت میده من فکر میکنم که اونجا موفق میشی خودتم دوست داری بری ولی من تنها یی اجازه نمیدم این یه راه برای این موضوعه ،

من:اما بابا...

دستشو به معنی ادامه ندادن اورد بالا بعدم ادامه داد:اینکه میخوای بری خارج فقط اینه راه حلشه من نظرمو گفتم ولی اجباری در کار نیست هر جور خودت میخوای فکراتو بکن فردا شب قرار خواستگاریه اگه راضی شدی که منم راضیم اگه هم نه بدون تا اخرش پشتمن

بعد منو با دهن یه متر بازم ول کرد رفت تو اتاق ذهنم درگیر بود پاشدم رفتم تو اتاقم اصلاح به مامان که صدام میکرد توجه نکردم رفتم تو اتاق درو بستم نشستم رو تخت شروع کرد فکر کردم،خب من دوست دارم برم ولی دوست ندارم ازدواج کنم از طرفی با احساسی که به مهداد دارم چیکار کنم تو مسافرت و بعدش همش فکر پیش مهداد فکرشو میکنم که ممکنه با یکی دیگه ازدواج کنه دیونه میشم با شنیدن اسمش ضربان قلبم تند میزنه من عاشق مهداد شدم،دراز کشیدم رو تخت،ولی من خارج موقعيتمو اونور میبینم تازه اونجا از شر آرشم راحتمن ولی اصلا دوست ندارم ازدواج کنم مگه چند سالمه وایی گیج شدم ،تو ذهنم هی نقشه میکشیم افکارم خیلی اشته بودانقدر به این که چی میشه و چیکار کنم که خوابم برد

مهداد:

با صدا زنگ تلفن سر از پرونده های روی میز نم برداشتمن

بله،صولتی:اقای مهندس اقای پارسای بزرگ اومدن ،بگو بیان تو تعجب کرده بودم اقا جون سابقه نداشت زیاد بیاد شرکت از پشت میز بلند شودم رفتم استقبالش

سلام اقا جون خوش امدین راه گم کردین میگفتین دارین میاین گاوی گوسفندي چیزی سرمی بریدیم ،اقاجون نشست منم رفتم نشستم. رو به روش:دیدم بی وفا شدی نمیای به ما سر بزنید گفتم خودم بیام،من:شمنده اقا جون مشغله هام زیاد شده،اقاجون:اگه هر چه زودتر ازدواج کنى و به شرط من عمل کنى هم مشکلت حل میشه هم سرو سامون میگیری،من:اقا جون خودتون که مشکل منو میدونین شما دیگه این حرفو نزنید ،اقاجون:اینی که تو ازش حرف میزني مشکل نیست بهونه اس ،میدونستم دوباره حرف های تکراری میاد وسط برای همین حرفو عوض کردم:چه خبرا اقا جون چیکارا میکنی،اقاجون:اصلا بلد نیستی بحثو عوض کنى ،خندیدم اقا جون ادامه داد:هیچی داریم امشب میریم خواستگاری بچه ها دیگه دست به کار شدن،من:واقعا؟،اقاجون:اره مگه امیر بهت نگفت؟

نه نامرد می خواد بره خواستگاری اونوقت به من نمیگه باید حسابشو برسم

اقاجون:نه برای امیر نمیریم خواستگاری

پس براى کى؟

اقاجون:اميد

با تعجب گفتم:کي اميد زود نيسست براش؟؟

اقاجون:نه اتفاقا 22 سالشه ديگه بزرگ شده

حالا مى خواى برييد خواستگار کى؟

اقاجون:دختر سعيد

سعيد کيه؟

اقاجون:واي خنگ شديا دختر سعيد خواهر سينا

براي يه لحظه مغز قفل كرد ضربان قلبيمو خودم ميشنيدم نه امكان نداره اخه چطوری شايد بتونم بقيه رو گول بزنم ولی خودمو که نمي تونم گول بزنم من دوشن دارم برام مهمه نمي تونم کنار اميد تصورش کنم با اين فكر که قرار ساینا برای اميد بشه عصبي شدم سرم و انداختم پايین که اقاجون متوجه حالم نشه دستام ميلزيدين از خشم از ترس اره از ترس از دست دادنش چيزی تو قلبي ميگفت مى خواى از دستش بدی تموم شد

اقاجون:مهداد اسم دختره سخته تو يادت مياد؟

تو دلم خنديم معلومه که يادم مياد مگه ميشه يادم بره اسم دختری رو که با چشمای مشكيش منو جادوي خودش كرد،ميدونستم که با اولين کلمه اي از از دهنم در بياud اقا جون حالو روزمو ميفهمه ولی نميشد جوابشو ندارم برای همين اروم زير لب گفتم:بس..ساینا

اقاجون:اره پيريه ديگه ادم يادش ميره ولی دختره خوشگلی بود نه؟ يه لبخند غمگين زدم اره خوشگله ولی من دارم اين دختر خوشگله رو از دست ميدم،با همون لحن گفتم:اره..خيلي اقا جون يكم نگام کرد فكر کنم متوجه ي حال خرابم شد اقا جون زرنگ تراز اين حرفاس ولی به روی خودش نياورد،اقاجون:خب ديگه من برم خيلي کار دارم،من:بودين حالا،اقاجون يه جوري نگام کرد که يعني خر خودتى بعد گفت:نه پسرم ميگم که کار دارم اي والله براتو برييم خواستگاري

зорى يه لبخند زدم،اقاجون:خدافظ،من:خدافظ،اقاجون رفت من موندم با حال افتضاحم عصبانيت،شكست،ناراحتی همه چى با هم بود با دستم زدم گلدونى رو که رو ميز بود رو پرت كردم زمين:لعنتم،صولتى سراسيمه اوهد تو:اقاي مهندس اتفاف.... بد موقعى او مده داد زدم سرش:بيرون مگه من به شما اجازه دادم بياين تو،صولتى:اما اق.....من:گمشوو بيرووون،صولتى سريح دستو پاشو جمع كردو رفت بيرون من رو صندليم نشست

رفتم سرمو گرم کارام بکنم مثل کاری که تا الان برای فراموش کردنش میکردم ولی تمکن نداشتمن حواسم پرت
بود،امیر که میدونست من دوسرش دارم چرا پس مانع نشد،گوشیمو برداشتمن زنگ زدم به امیر:الو

الو سلام

امیر:به به سلام داش مهداد حال شما احوال شما خوبید؟

با لحن خشک و جدی :داداش؟بعد یه پوزخند صدا دار زدم

امیر با لحن ناراحتی گفت:اتفاقی افتاده؟

خودت بهتر میدونی

امیر:کجا یی؟

شرکت

امیر:چی تا الان شرکت چیکار میکنی،با حرف امیر تازه متوجه اطراف شدم سکوت و تاریکی همه جا رو گرفته بود
يعنى از اون موقع تا حالا من اینجا متوجه گذر زمان نشدم انقدر که تو خودم بودم با صدا امیر به خودم
اومند:مهداد،مهداد حالت خوبه

اره مگه قرار بد باشم

امیر:اره معلومه چقدر خوبی همونجا باش الان میام

الان مگه خواستگاری نیستید

امیر:احتیاجی به من نیست اینجا اونجا باید باشم

نه اینجام بہت احتیاجی نیست خوش بگذره

بدون اینکه منتظر جواب امیر باشم قطع کردم ولی فقط یه امید داشتم که ساینا جواب رد بده

****ساینا

هنوز تا اومن خواستگاری بنده 3 ساعت مونده رو تخت دراز کشیدم تا یکم استراحت کنم از صبح تا حالا که
فقط کار کردم مامان یه ساعت وقت استراحت داده دو ساعتم فقط برای حاضر شدن حالا معلوم نیست چه تحفه
هایی هم هستن که اینقدر مامان برashون تدارک دیده خدا شدم عین دخترای قدیم که خبر نداشتمن قرار با کی
ازدواج کنن تازه سر عقد میفهمیدن

منم خبر ندارم کی قرار بیاد هر وقتی از مامان پرسیدم فقط نشست ازش تعریف انقدر ازش تعریف که تو ذهنی از
به تن دیس از بهترین مرد جهان ساخته شده ولی کاش مهداد باشه خدایا چی میشه بعدش تمام شرط و شروطم

یادم میره با تمام وجودم بهش بله میگم به خودم تلنگر زدم خاک تو سرت اون الان داره عشق و حال میکنه تو اینجا فکر اینی داشتم به مهداد فکر میکردم که کجاسو چیکار میکنه و به اینکه از اون موقعی که عاشق مهداد شدم غم درونمم کم تر شده هنوز شبا کابوس میبینم هنوزم وقتی یاد خودشو کاراش می افتم عصبی میشم ولی از قبل خیلی بهترم با صدای در به خودم اومدم

مامان: تو هنوز حموم نرفتی خاک به سرم یه ساعتو نیم دیگه اینا میان بود
من بی حوصله پاشدم رفتم سمت کشو همینطور که حوله مو برمیداشتم: حالا انگار تحفه ان من همینجوری هم
بیام از سر شون زیادی هم هستم

مامان با اخم و لحن توبیخی گفت: دفعه اخرت باشه اینجوری حرف میزنی خیلیم خانواده خوبین حalam جای این کارا پاشو برو به کارات برس بدو بعد رفت بیرون رفتم حموم یه دوش یه ربی گرفتم اومدم بیرون یه کت شلوار توسي که یه تاپ مشکی زیرش میخورد پوشیدم یه ارایش کم رنگ کردم موهامو دم اسپی سفت بستم مامان دستور داده بودن شال سرم کنم یه شال توسي سرم کردم اومدم بیرون رفتم از پله ها پایین سینا مثل بچه ها تخس و شیطون که دعواشون کردن قهر کرده رو مبل با قهر نشسته بود رفتم جلو یه چرخ زدم: چطور شدم؟، بر ق تحسینو تو چشماش دیدم ولی بعد جاشو داد به غم عجیب

اروم گفتم مثل همیشه عالی، من: الهی قربونت بشم بعد اومدم برم پیش مامان که صدام کرد: ساینا برگشتیم سمتش: جانم، سینا: میخوای جواب مثبت بدی؟، خندیم و گفتم: بیخیال مگه میشه ندیده و نشناخته جواب مثبت بدم، سینا: آگه بشناسیش چی؟، جا خوردم ولی بروز ندادم: بین اینو بدون من حالا حالا ها بیخ ریشتم سینا خندید منم خندیم که زنگ ایفونو زدن استرس گرفتم وای یعنی کیه چرا قبلش به من نگفتم بابا درو زد همه دم در ورودی وایستادم منتظرشون

با ورود اقای پارسا دهنم کم مونده بود از تعجب باز شه با زحمت جلوی خودمو گرفتم تو دلم گفتم شاید ارزوم داره به واقعیت تبدیل میشه بعدش یه اقا با موهای جوگندمی و قد و بلند در کل جذاب بود بعدش یه زن 45,46 ساله خیلی شیک پوش او مد تو بعدش امیر و امید. اومدن اقا پارسا او مد جلو باهاش سلام علیک کردم بعد اون اقا که فهمیدم اسمش حسین و بابای امیر و امیده او مد با من سلام علیک کرد و اون خانمه که مامانشون بود او مد منو بغلم کرد با مهربونی یه لبخند و لحن خاص باهاش سلام احوال پرسی کرد امیر خیلی عادی باهاش سلام کرد ولی امید گل و داد دستم و سلام کرد طرز نگاش و حرف زدنش باعث شد معذب بشم سرم و انداختم پایین گل و رفتم گذاشتیم رو میز اشپزخونه

مامان او مد تو: هر موقع صدات کردیم چایی رو بردار بیار،

من: چرا به من نگفتین اینان؟،

مامان: حالا که دیدی الانم موقع این حرفا نیست،

بعد از اشپیزخونه رفت بیرون وای نه فکر شو بکن با این امید ازدواج کنم یه سره چشم تو چشم مهداد شم او نم زن
بگیره باید زن او نو تحمل کنم وای اصلا نمیشه نمی تونم مامان صدام کرد چایی ها رو ریختم رفتم بیرون با اشاره
ی مامان اول گرفتم جلوی اقای پارسا بعدم بابا و مامان امیر اینا و.. بعد رفتم نشستم خب سرمو انداختم پایین
سنگینی نگاه یکی رو خودم حس کردم اروم سرمو اوردم بالا امیر داشت نگام میکرد وقتی دید دارم نگاش میکنم
یه لبخند زد و سرشو برگردوند بعد یه نیم ساعت که درباره ی کار و زندگی اینا حرف میزدن با صدا اقای پارسا هم
سکوت کرد:

-خب بهتره که بایم سر اصل مطلب راستش ما اینجا برای امر خیر او مدیم پسر ما مثل اینکه دختر شما رو دیده و
پسندیده ما بزرگتر ها که نظرمون معلوم ولی اصل کار جوانان پس با اجازه از احمد گل و اقا سعید برن با هم حرف
بزنن ببینن از همو زندگی چی میخوان
بابا: خواهش میکنم اجازه ی ماهم دست شماست.

بعدم رو به من گفت بابا اقا امیدو راهنمایی کن پاشدم جلو تر رفتم سمت اتاق در رو باز کردم امید با اجازه ای
گفت رفت تو منم دنبالش رفتم اما در اتاقو نیمه باز گزاشتم امید وایستاد بفرمایید به صندلی میز آرایشم اشاره
کردم خودمم مقابلش نشستم رو تخت

منتظر نگاش کردم نگاه شو ازم گرفت دوخت به زمین راستش من میخواستم از ایران برم ولی یه مسئله ای پیش
او مد که مجبور شدیم یعنی مجبور شدیم حرفشو نصفه کاره ول کرد کلافه پوفی کشید: بیخیال اول شما انتظار تونو
از همسر اینده تون میگید یا اول من بگم؟

ریلکس پامو انداختم رو پا: بفرمایید

نگام کرد: راستش من میخواوم از کشور برم و قطعا همسرمم باهم باید بیاد اونجا فرهنگش فرق داره ولی من
دوست ندارم تا رفتمن اونجا تغییر هویت بدم این انتظارم از همسر اینده ام دارم،

زکی اینو باش ولش کنی میگه اونجا چادر سرت کن من از همین الان تصمیم خودمو گرفته اگه اینطوری خارج
رفتن باشه میخواوم نرم والا اینجا ازادیم که بیشتر

گوش دادم به حرفش:

-بقیه ی انتظارت معمولیه دیگه مثل صادقت و رو راستی و این چیزا حالا نوبت شماست،

نگامو دوختم بهش: راستش من اصلا وقت اینکه به این مسائل فکر کنم و نداشتمن همیشه اولویت برای حال بوده
من به جز از نظر درس هیچ وقت به این چیزا فکر نکردم من 19 سالمه هنوز نمیدونم از زندگی و خودم چی
میخواام راستش ازدواج مسولیت هایی داره که فکر نمیکنم فعلا از پس اونا بر بیام، انتظار داشتم ناراحت شه یا
یه دلخوری کوچیک اما هیچی

ریلکس تراز من گفت: جوابتون منفیه،

من: راستش من وقتی شما تازه از در او مدين فهمیدم کی او مده خواستگاریم،

تعجب کرد: واقعا؟؟

یه لبخند جذاب زدم: اره برای همین تو این مدت کم نمی تو نم تصمیم بگیر قبل اینکه بفهم شمایید جوابم واضح بود ولی الان یکم به وقت احتیاج دارم، (حالی بستم الانم جوابم نه بود خواستم حداقل یه دو سه روز بزارمش تو خماری جواب)

لبخند زد: باشه هر جور راحتین اگه حرف دیگه ندارید

پریدم وسط حرفش: نه نه بروم

از رفتار بچگانه ی من خنبدید رفتیم بیرون هنوز اثر خنده اش رو صورتش بود و از این خنده جور دیگه ای برداشت کردن

راضیه خانم با حالت پرسشگری گفت: ایشالله مبارکه؟

امید خونسرد گفت: ساینا خانم میخوان یه چند روزی فکر کنن بعد جواب بدن

لبخند راضیه خانم بیشتر شد: باشه هر جور راحته

تو همین گیر و دار بودیم که تلفن امیر زنگ خورد همونجا جواب داد: به به داش مهداد حال شما احوال شما خوبید باشنیدن اسم مهداد ضربان قلبم رفت رو هزار یعنی میدونست که امید او مده خواستگاری من اره دیگه میدونه براش مهم نیست که من خرم که مهداد برام شده مرد رویاهم به امیر نگاه کردم قیافه و لحن امیر ناراحت شد سعی کرد اروم حرف بزنه ولی من چون نزدیکش نشسته بودم میشنیدم ولی نگامو دوختم به زمین که نفهمه حواسم به اونه

امیر: اتفاقی افتاده؟

واي خدا چيزيش شده حالت بدی یعنی چی شده

بعد نمیدونم مهداد چی گفت که امیر گفت: کجایی

.....

چیبی؟

همه نگاهها برگشت رو امیر بعضی ها متعجب بعضی ها نگران

امیر یه لبخند ارامش بخش زد: تا الان شرکت چیکار میکنی

پس شرکته یعنی حالش خوبه اخیش داشتم میمردم از نگرانی

امیر: مهداد نگران گفت: حالت خوبه؟

.....

اره معلومه چقدر خوبی همونجا باش الان میام

وای دوباره نگران شدم خدایا کاشکی الان اینجا بود کاشکی من پیشش بود چیکار کنم با این دلشوره الان

مهداد یه چیزی به امیر گفت امیر به من نگاه کرد ولی من به بابا نگاه کردم که داشت با حسین اقا حرف میزد ولی
همه ی حواسم پیش حرفاًی امیر بود

امیر: حتیاجی به من نیست اینجا باید اونجا باشم

پس میدونه اومدن خواستگاری من چه ریلکس خوش به حالش کاش منم مثل اون بودم نمیدونم مهداد چی گفت
ولی الو الو گفتنای امیر نشون از این بود که تلفن قطع شده امیر یه لعنتی زیر لب گفت بعد عصبی و کلافه به مبل
تکیه داد

یکم دیگه حرف زدن و پاشدن برن که راضیه خانم به مامان گفت منتظر زنگتون هستم او رفتم من خسته تراز
این حرفاً بود هم بدنه هم روحی فکرم همش پیش مهداد بود نگران بود مامان اینام فکر کردم میخوان فکر کنم
زیاد بهم گیر ندادن منم رفتم تو اتفاقم

مهداد

وارد خونه شدم مامان طبق عادت قدیمیش اومد دم در: سلام پسرم خسته نباشید

مارال از تو آشپزخونه اومد بیرون: سلام داداش شنیدی چی شده

اروم زیر لب سلام گفتم منتظر و کلافه چشم دوختم به مارال

مارال فکر کرد خسته ام ولی بازم حرفشو ادامه داد: خاله راضیه اینا برای امیر رفتن خواستگاری

دستمو کلافه به صورتم کشیدم: که چی این بود خبر مهمت

مارال: اره مهمه دیگه عروسی افتادیم حالا مگه تو میدونستی ما هم تازه فهمی....

به مارال تو پیدم: اره میدونستم

بعدم عصبی او مدم برم تو اتاق که تلفن زنگ خورد مامان همینطوری که میرفت سمت تلفن گفت: خب چرا سر
بچه داد میزني مگه چی گفت

رسید به تلفن با دیدن شماره خندید گفته بودم خبری شد زنگ بزن ایشالله که خیره بعدم تلفنو جواب
داد: سلام مرضیه چی شد؟

.....

!!!!!! پس مبارکه

.....

اره بابا اینا همه ناز دخترونه س و گرنه اگه جوابش منفی بود میگفت
یخ کردم حالم از این بدتر نمیشد حالت مرگ داشتم باور نمیشد حالا چجوری پیش امید تحملش کنم
مارال: مامان چی شد؟

مامان: هیچی فکر کنم حل باشه دختره به امید گفتم قبل از اینکه بدونم شما او مدین خواستگاری جوابم منفی
بوده ولی حالا که فهمیدم شمایید باید یه کم دیگه فکر کنم

عصبی پاشدم برم مامان: مهداد خوشحال نشدي
برنگشت صدامو خیلی کنترل کردم: چرا خوشحال شدم مبارکش باشه
رفتم تو اتاق در بستم خوابیدم رو تخت یه چیزی میخواستم اروم شم چشم خورد به لپ تابم رفتم روشنش
کردم یه اهنگ گزاشتم زیاد اهل اهنگ گوش کردن نبودم ولی الان بیش احتیاج داشتم
قرار نبود که بعد من بره تو قلب اینو اون جا بشه

بهم میگفت که بعد من میمیره آخه اون نمیتونه که تنها بشه
دلم شکست حواس است هست تمام آرزوی من به گل نشست

اشک چشام رو گونه هام نشستو گریه هام برات به دل نشست
تنها نمون ولی منو با اشکام چه تنها گذاشت
نگفته بود که میره زود نگفته بود که بجز من کسیرو داشت

بهم به جز دروغ نگفته بود
دلم شکست حواس است تمام آرزوی من به گل نشست

اشک چشام رو گونه هام نشستو گریه هام برات به دل نشست

قرار نبود که بعد من بره تو قلب اینو اون جا بشه

بهم میگفت که بعد من میمیره آخه اون نمیتونه که تنها بشه

دلم شکست حواس است هست تمام آرزوی من به گل نشست

اشک چشام رو گونه هام نشستو گریه هام برات به دل نشست

(دلم شکست از ندیم)

رفتم در کشومو باز کردم چشمم افتاد به جعبه سیگار

یه نخ از توش برداشتی روشنیش کردم نشستم لبه‌ی تخت صدای زنگ در از بیرون او مد بعد صدای امید و
مامان: از وقتی که او مد تو اتفاقشے اصلاً حال و حوصله نداشت

امیر: یکم کاراش پچیده عصابش سر همون خورده من میرم پیشش بعد چند لحظه صدای باز و بسته شدن در
اتاق او مد برنگشتم ببینمش همنطوری زول زده بود به دیوار سفید رو به روم

امیر او مد طرفم یکم نگام کرد: یعنی انقدر دوسش داری تو که گفتی میگزره

من: میبینی که نگذشت

امیر: هنوز که چیزی نشده

پوز خند صدا داری زدم: چیزی نشده؟

امیر: جواب مثبت نداده که

من: جواب منفیم نداده

رفتم تکیه مو دادم به بالای تخت امیر او مد کنارم: خودت گردی اگه اون موقع که من گفته بودم بہت لج بازی
نمیکردی الان تو میرفتی خواستگاریش

من: منو ساینا بهم نمیخوریم

امیر: بازم که داری همونو میگی اگه نمیخورید بهم این کارت برا چیه

من: دوسش دارم ولی ناراحتیم از این نیست که از دستش بدم

امیر: پس چیه

من: اگه یکی دیگه جای امید بود اینطوری نمیشدم

امیر: چرا الکی بهونه نیار هر کی جای امیدم بود همینطوری میشدی چون تو دوستش داری

سکوت کردم

امیر: امید ساینا رو دوست نداره با اون چه بدون اون میره خب؟ اگه جوابش منفی بود چیکار میکنی

—باید چیکار کنم؟

امیر: اگه جواب منفی بده می تونی به دستش بیاری

حرفی نزدم یعنی میشد؟ شده بودم مثل پسرای 15 ساله هیچ چیز دیگه برایم مهم نبود

امیر: قرار سه روز دیگه جواب بده تو صبر کن اون موقع تکلیف خود تو میدونی اگه جوابش منفی که هیچ ولی اگه مثبت باشه مجبوری فراموشش کنی

ساینا

امروز راضیه خانم زنگ زد ما رو دعوت کرد خونه شون که هم جواب رو بگیرن هم دور هم باشیم بیچاره نمیدونه جواب منفی فقط سرکاریه اول نمی خواستم برم ولی مامان گفت خیلی زسته نرم از طرفی شنیدم که مهدادم هستش سر همون برای رفع دلتنهایم میخواهم برم از اون موقعی که بیدار شدم کلی برای امشب که چی بپوشمو چیکار کنmo چی بگم نقشه کشیدم

یه تونیک مشکی سفید پوشیدم با یه شلوار لوله تفگی سفید و مانتوی مشکی و شال مشکی کفشم سفید کیف سفید دستیمو برداشتیم راه افتادم رفتم پایین من اماده امم

سینا: به به ست رنگ گورخری زدی که

من: خیلی بیشурی، احمق، ایششش بعدم پشتمو کردم بهش

سینا: خیلی خب بابا قهر نکن بیا بیریم بیرون تا مامان اینا هم بیان

رفتیم بیرون سوار ماشین شدم مامان او مدو راه افتادیم تو راه اتفاقی خاصی نیوفتاد ذهن من هم دیگر مهداد بودش که امشب میبینیم خیلی خوشحال بودم خیلی هم استرس داشتم بالاخره رسیدیم

خونه شون یه اپارتمن بود تو بالا ترین نقطه تهران رفتیم زنگ زدیم رفتیم دم در ورودی راضیه خانم منتظر وایستاده بود با همه سلام احوال بپرسی کردیم همه‌ی کسایی که روز خواستگاری او مده بودن به جز امیر با یه خانم و یه دختر خوشگل که خیلیم شبیه مهداد بودن حدس زدم که اینا خواهر رو مادر مهداد باشن و حدسم درس بود راضیه خانم ما رو به هم معرفی کرد با اونام سلام احوال پرسی کردیم بایی که زودتر از ما او مده بود داشت یا اقای پارسا حرف میزد رفتم نشستم خواهر مهداد که اسمش ماراله بغل مامانش نشسته بود خیلی اروم

یه چادر سفید گل گلی هم سرش بود این دقیق برعکس منه راضیه خانم ما رو راهنمایی که به یه اتاق رفتیم مانتو هامونو در اوردیم مامان لباسش بلند بود شالشم که سرش بود ولی من فقط شالمو انداختم دور گردنم که همراه باشه اصلاً قصد اینکه شال سرم کنم رو نداشتیم مامان یه کم چپ چپ نگام کرد ولی خب اخلاق منو میشناسه از لباس باز خوشم نمیاد ولی از اینکه شال سرم کنم متنفرم رفتم جلو اینه ارایشمو که یه کوچولو فقط یکم نه زیاد از بقیه روزا بیشتره ترمیم کردم دوست نداشتیم چهره مو پشت ارایش زنونه مخفی کنم رفتم بیرون با ورود ما به سالن سر مارال او مد بالا نگاش رو من قفل بود نگاش متعجب بود بعد شد از این نگاهها که ادما خیلی خوب به ادمای خیلی بد میکنن از این طرز نگاه کردنش خوشم نیومد خواهر مهداده که باشه حق نداره اینطوری منو نگاه کنه بی توجه بهش او مدیم نشستیم راضیه خانم بعد پذیرایی از ما او مد نشست همه با هم حرف میزدن فقط منو مارال ساکت بودیم منم که سرم تو گوشیم بود ولی حواسم بین حرفای مامان اینا اونطور که فهمیدم راضیه خانم خراهر مامان مهداد شوهرشم عمومی مهداد دیگه بحث جالبی نشد منم رفتم یه کم تو شبکه های اجتماعی دور دور

مهداد

-من نمیام اصرار نکن

امیر: بی خود کردی تا دم در اوردی نیای تو بیا ببینم

-به جون امیر حال ندارم

امیر: داری ازش فرار میکنی

-نه فرار نمی کنم

امیر: باید بیای

امید از دور او مد طرفمون همینو کم داشتم: سلام چرا نمیرید تو

من: سلام شم...

امیر پرید وسط حرفم: الان میاد بیا دیگه مجبور شدم از ماشین پیاده شدم دزگیرشو زدم رفتیم تو وارد خونه که شدم اولین نفر چشم خورد به ساینا

این چرا امروز انقدر خوشگل شده به خودم تلنگر زدم سرم و انداختم پایین این شاید تا چند ساعت دیگه نشون پسر عمومت شه پس چشمتو ببند روش رفتم با همه سلام کردم بهش رسیدم تو چشاش نگاه نکردم زیر لب سلام گفتم رفتم نشستم

ساینا

نیشسته بودیم که زنگ زدن راضیه خانم بلند شد رفت در رو باز کرد امیر رو امید او مدن تو بعد مهداد او مدد
نگاش رو من قفل شد بعد سرشو انداخت پایین رفت با همه سلام علیک کرد به من رسید تو چشام نگاه نکرد سر
سری و زیر لب یه سلام گفت رفت نشست

-اینو باش انگار الان میخورمش ما رو ببین عاشق کی شدیم خداا

نشستم سرمو با گوشیم گرم کردم که گوشیم زنگ خورد با دیدین اسم نگار پاشدم رفتم نمی تونستم تو جمع
جوابشو بدم رفتم اولین اتفاقی دیدم رفتم تو ش بدون نگاه کردن به اطراف جواب دادم:سلام

نگار:سلامو زهرمار خجالت نمیکشی معلوم هست کدوم گوری هستی؟

:منم خوبم هیجی اومدیم مهمونی

نگار:مهمونی کجا

برگشتم:به تو چه مگ....

برگشتم با دیدم امید با دهن باز زول زده بود به من حرف تو دهنم ماسید نگار پشت تلفن جیغ جیغ میکرد:چیه
لال شدی به امید خدا، با توام، هویییی

جواب نگار فعلا یه کلمه بود:بعدا بہت زنگ میزنم، قطع کردم،

امید با خنده گفت:حالا چرا قطع کردم،

-کار واجبی نداشت

قیافه ی امید جدی شد:تصمیم تو گرفتی

وای رسیدیم به قسمت سخته داستان حالا چی بگم

امید:اول خودم بدونم بهتر نیست،

چرا هست

امید:خب؟

من:چی خب؟

امید:کجا ی جوابت در رو باز کرد تکیه داد به چهارچوب در

من:راستش..من...چیزه

امید:خیلی خب من کمکت میکنم جوابت منفیه

سرمو به نشونه‌ی اره تكون دادم

امید جذاب خنديد: يعني انقدر سخت بود

من: من واقعاً متاسفم ولی..

اميد پرييد وسط حرفم: مهم نيسست فراموشش کن

بعد او مرد بره که ديدم مهداد وايستاده داره به ما نگاه ميکنه چشماش برق ميزد ولی نميدونم برا چي؟ يعني حرفای مارو شنيد؟

اميد: !!! اينجايي؟

مهداد: اره

امير كارت داشت او مدم صدات کنم مزاحم که نشدم

اميد: نه بابا بريهم

اميد رفتم مهدادم برای چند ثانیه بهم نگاه کرد بعد عقب گرد کرد رفت سمت سالن

*****مهداد

حاضرم شرط، بیندم تو عمرم انقدر خوشحال نشده بود داشتم سعی کردم زياد ضايع بازي در نيارم رفتم کنار
امير نشستم، ساينا او مرد تو سالن نگاش کردم نگام زوم بود روش

امير: تموم شد

خنديدم: نميشه نترس

امير: كبکت خروس ميخونه

من: چشم نداري ببينيا

امير: دو دقيقه پيشت يادت بيايد، چي بهت گفت

من: چيزی به من نگفت

امير: اره دروغ که کنتور نمیندازه

من: نه والا داشت با اميد حرف ميزن

امير: الان خوشحالی که با اميد حرف ميزد

من: نه از این خوشحالم که به امید گفت جوابش منفیه

امیر بلند گفت: واقعاً

من: کوفت اره بابا چرا داد میزني

امیر:وای خدا شکرت

زدم زیر خنده: انگار نه اونی که بهش جواب منفی داد داداش تو ها

امیری: ای بمیری راست میگی انقدر که این مدت افسرده بودیا امید یادم رفت، بعد یکم مکث کرد لحنشو دخترونه
کرد: الهی بمیرم پراش

از حالت صورتی زدم زیر خنده

مامان از او نور گفت: خیر یاشه مهداد خان چی شده؟

امیر: بیا انقدر فازت غمہ که میخندی ملت تعجب میکن، بعد رو به مامان گفت: خاله جان خیره اونم چه خیری، بعد به من چشمک زد منم یه پس گردنی بهش زدم:

-خاک تو سرت همه خنديدين نگام رفت سمت ساینا سرشو انداخته بود پايین داشت میخندید، به اميد نگاه
کردم او نم داشت میخندید کوچک ترين اثر ناراحتی تو صورتش پيدا نيود

سانا

وای خدا چقدر خوشگل میخنده و بی، تا حاله ندیده بودم اینطوری بخنده یعنی جی، شده

اونشب با شوخی های امیر و امید و شیطونی های بی سابقه و خنده های جذاب مهداد گذشت امید جواب منو به راضیه خانم گفت ولی برخوردش با من هیچ تغییری نکرد خلاصه اون روز خیلی خوش گذشت کلی منم سربه سر امیر و مهداد و امید و سینا گذاشتم ولی مارال همش با اخم نگام میکرد نگاش روم حالمو بد میکرد نگاش سرتاسر پیر از تحقیر بود وقتی نگاش میکردم به خودم شک میکردم ، تنها نقطه‌ی منفی اون مهمونی مارال و نگاهش بود

1

باورت میشه سمانه حتی نگار بیشعورم یادش نبود که امروز تولدمه میبینی مثلًا دوست صمیمیه سینام که گفت تولدت میا، ک میام دنیالت ب به دستو، ان؛ نگ؛ د گفت کا، دارم

سمانه‌هایی، بسته حقد، غریب‌نمایی، حالا به دفعه یادشون بره زمین که به آسمون نمی‌سه

ج ١ مادہ مفہومیں

سمانه‌من: به دیگه توام انقدر، فک نکن، بعدم رفت سوار، ماشینش، شد رفت

نامرد منو نرسوند حالا این همه راه پیاده برم اههه، یه تاکسی سوار شدم تو راه تو ذهنم فقط برای همه ی کسایی که تولدم رو یادشون رفته بود خط و نشون میکشیدم، تاکسی سر کوچه وایستاد پیاده شدم کوچه پر از ماشین بود از خونه ی همسایه صدای اهنگ و اینا میومد خوش بحال شون من بیچاره روز تولدمنه ولی هیچی به هیچی با حال زار زنگ درو زدم کسی جواب نداد گشتم دنبال کلید پیداش کردم وارد حیاطمون شدم رفتم سمت در ورودی وارد خونه شدم همه ی چراغا خاموش بود، ماماااااان، مامااااامان کجا بی؟

یهو برقا روشن شد صدای ضبط و جیغ بلند شد هنگ کردم باورم نمیشد با دهن باز داشتم به فامیل های دورو نزدیک نگاه میکنم تو بین جمعیت چشم خورد به مهداد و امیر اینا

سینا: ابجی خانم تولد مبارک

من: ممنون

سینا خندید: چه با ادب شدی

نگار او مد جلو: ولش کن با مانتو و مقعنه انتظار نداری که بیاد برات بندری برقصه منو هول داد سمت پله ها چیه خشکت زده راه برو دیگه

رفتیم تو اتاق برگشتم سمت نگار بالخم: خجالت نمی کشی حداقل یه ندا به من بیچاره میدادی یه دستی به سر و وضع خودم میکشید ابروم جلو فامیل و مهداد رفت، نگار: پس بگو مشکل چیه نگار نباش الان مونا میاد جوری خوشگلت میکنه مهداد که هیچ کل پسرای این جمع برات سر رو دست بشکنن بعدم خندید او مدم جوابشو بدم مونا او مد تو اتاق: واي عزيزم تولد مبارک، پاشدم باهاش رو بوسی کردم: ممنون عزيزم، مونا: بشين بشين که کار زیاد وقت کم، فقط یه چیزی چون وقت کمه وقت ندارم زياد رو موهاهات وقت بزارم چون موهاهای خودت خیلی خوشگله ساده درستش میکنم که وقت برای ارایشت داشته باشیم، من: باشه عزيزم خودت بهتر میدونی

فکر کنم بعد یه ساعت ارایش و موهاهتم شدم، مونا: واي عزيزم ماه شدی، او مدم برگردم خودم ببینم، مونا صبر کن اول لباستو بپوش، من: واي لباس چی بپوشم، نگار یه لباس که تو کاور بود از تو کمد در اورد فکر اونجا شم کردیم، خندیدم رفتم لباسو از نگار گرفتم با کمک نگار تنم کردم

مونا: حالا برو خود تو ببین، رفتم جلو اینه واي چه خوشگل شدم یه موهاهه که صاف هست با اتومو صاف تر کرده بعد یه طرف موهاهه بافته اورده اون طرف که عین تل شده موهاهه از جلو کج ریخته تو صورتم ارایشمم که ساده ولی خیلی قیافمو تغییر داده لباسمم که نگو یه لباس مشکی که دامنش کوتاه و عروسکی داره میاد رو کمرم تنگ میشه دکلته اس که یه حالت کت گیپوره که سر لباسه پشتش بازه کمرم می افته بیرون جلوش هم باز، برگشتم سمت نگار: واي خیلی خوشگل شدی ساینا زن من میشی سه تایی خندیدیم، مونا: برم پایین دیگه عروسیم انقدر تاخیر نداره که تو داری با تایید نگار رفتم از در اتاق بیرون

مهداد

در انتظار یاری؟، چشمamo از پله هاگرفتم نگاه کردم به

امیر: یعنی انقدر تابلوام،

امیر: تابلو؟ تابلو برای یه دقیقه س،

خندیدم: باشه داداش سر خودتم میاد یه روزی،

امیر: او مده ولی انقدر گیج میزني حاليت نشده،

من: اووووو نه بابا! ایول، کی هست حالا

مسیر نگاه شو دنبال کردم: این؟

امیر سرشو به نشونه ی اره تكون داد

زدم پشت کمرش: ای بابا نگاه کنا چه خجالتی هم میکشه

امیر: گمشو خودتم لنگه منیا

با صدای دست جمعیت دست از حرف زدن کشیدیم همه پایین پله ها وایستاده بودن ساینا از پله ها او مده پایین

داشت میخندید، خیلی خوشگل شده خوشگل ترین دختری که تاحالا تو عمرم دیدم صورتش موهاش هیکلش

همه چی تکه، هیکلش؟ یعنی چی که همچین لباس پوشیده هیکلش تو چشم باشه نباید کسی نگاش کنه

می خواستم برم دستشو بگیرم ببرمش مجبورش کنم یه لباس پوشیده تر تنش کنه درسته که بالاش پوشیده اس

ولی خیلی کوتاه، انقدر تو فکر و عصبی بودم که حواسم نبود ساینا رفته من هنوز به جای خالیش خیره موندم

امیر با لحنی که خنده توش موج میزد: داداش کجا یی به چی فکر میکنی

رفت، بعدم زد زیر خنده، با حرص نگاش کردم رفتم سمت در که برم تو حیاط اروم شم یکم، تو حیاط میز و صندلی

چینده بودن ولی هنوز کسی نیومده بود از خونه بیرون رفتم نشستم رو یه صندلی نشستم غرق تو افکارم بودم یه

دستی نشست رو شونم برگشتم اقاجون بود

من: اقا جون شمایید

اقاجون: دو ساعته اینجام اصلاً نفهمیدی،

اره اقاجون تو فکر بود،

اقاجون: تو فکر چی نه بذار بهتر بگم تو فکر کی

من: دارم به مشکلات شرکت فکر میکنم

اچاجون خندید: الان تولدشه تو اینجا داری بهش فکر میکنی؟

گیج گفتم: چی؟

اچاجون: ببین مهداد من این موها متو اسیاب سفید نکردم که خرم نیستم

من: !!! اچاجون دور از جونت

اچاجون خندید: حالا به مشکلات شرکت تولدشو تبریک گفتی؟

خندیدم از همون روز تو شرکت خودمو لو دادم انکارش فایده ای نداشت: نه نگفتم

اچاجون زد پشت کمرم: پاشو پاشو ببینم جای اینجا نشستن فکر کردن برو اونجا جلو چشممش باش

پاشد منم بلند شدم همراهش رفتم تو

که مارال او مد سمت: داداش کجایی من تنها حوصله ام سر رفت

ساینا و نگار و مليکا با چندتا دختر دیگه داشتن حرف میزد با دست اشاره کردم بهشون: خب برو پیش دختران

مارال: نمیشناسم شون

من: ساینا رو که میشناسی

مارال: ازش خوشم نمیاد

همینو کم داشتم با تعجب پرسیدم: چرا؟؟؟

مارال: از رفتار رو اخلاقش خوشم نمیاد اصلا شبیه ما نیست نگاش کن چه بی پرواست

با اخم گفتم: همه قرار نیست شبیه هم باش بعدم مگه بہت یاد ندادن ادما رو از ظاهرشون قضاوت نکنی

مارال: قضاوت نمیکنم دارم اون چیزی رو که میدونم و دیدم بہت میگم

من: سرکار خانم چی دیدن؟

مارال: نگاه کن که چطوری لباس پوشیده چطوری بلند میخنده اصلا دختره جلفه

عصبی گفتم: مارال بس کن این چرت و پرتا چیه درباره ی مردم میزني تو دختره رو سر جمع روی هم 4 ساعتم نیست که میشناسیش تاحالا یه بارم باهاش هم صحبت نشدمی بعد برا خودت همینطوری داری میبری و میدوزی؟

مارال: اره باهاش زیاد معاشرت نکردم ولی شناختم توام مثل مامان حرف میزني ولی بهتون ثابت میکنم این

دختره اونطور که شما فکر میکنید نیست

دلیل این حرف‌اشو نمی‌فهمیدم مگه ساینا باهاش چیکار کرده بود که عین دشمن خونیش باهش رفتار می‌کرد با صدایی که به زور کنترلش کرده بودم بالا نره ولی بازم بلند بود گفتم: چته تو مگه چیکارت کرده؟ که کمر بستی برasha

مارال پوزخند زد: واقعاً که سر یه دختر هُر زن هُر چطوری با من رفتار می‌کنی

کنترل هیچ کدوم از حرکاتم دست خودم نبود دستمو بردم بالا که یه دونه بخوابم تو گوشش مارال چشماشو بست که یکی تو هوا دستمو گرفت نگاه پر غضبمو دوختم تو چشمای امیری که داشت با تعجب نگام می‌کرد نگام رفت سمت مارال همون طور که داشت گریه می‌کرد گفت: همتوں مثل همید همتوں اسیر عشه اید اشتباه کردم که فکر می‌کرد فرق داری توام یه مردی دیگه با عصبانی گفتم: خفه شو

امیر: داداش اروم باش

بعد رو به مارال گفت: توام برو بدو ببینم مارال رفت سمت مامان اینا که وایستاده بود داشتن ما رو نگاه می‌کردن امیرم منو برد طبقه‌ی بالا رفتیم تو اتاق سینا نشستم رو تخت امیر او مد کنارم نشست: چی شد داداش؟

حواله توضیح نداشت: هیچی

امیر: هیچی؟ سینا گفت که بیام صدات کنم با قیافه‌ی بزرخی داری با مارال حرف می‌زنی صدات داشت میرفت بالا او مدم که بہت بگم اروم حرف بزنی اگه نگرفته بودمت که مارالو زده بودی

من: امیر می‌شه بعداً حرف بزنیم

امیر از جاش بلند شد: باشه داداش هر جور راحتی من میرم اروم شدی بیا سرمو تكون دادم امیر رفت بیرون درم بست

****ساینا

وای خدا پام پام او مدم نشستم، نگار پاشو دیگه خیر سرت تولدته

من: نگار بخدا خسته شدم از همون اول بسم الله وسطم پام درد گرفت امان بده بابا

نگار: خیلی خب بابا غرغر رو نگار رفت معلومه دیگه خودش پاشنه‌ی تخت پوشیده منه بیچاره که نمی‌تونم با این پاشنه‌ها پا به پای اون برقضم، پاشدم رفتیم بالا اینطوری نمی‌شه باید کفشم عوض کنم

داشتم میرفتم تو اتاقه دیدم چراغ اتاق سینا رو شنه فکر کردم سینا تو اتاقه بیخیال کفشم شدم رفتیم تو که ببینم سینا چرا اتنها اینجاست در رو که باز کرد با قیافه‌ی گرفته و عصبی و چشمای به خون نشسته‌ی مهداد رو به رو شدم جوری بهم نگاه می‌کرد که انگار می‌خواهد بکشم هول شدم: ب.. بخشید فکر کردم سینا توه

با صدای گرفته اش گفت: سرم درد می‌کرد او مدم الان میرم

وا من مگه گفتم برو بیرون

من:نه نه لازم نیست شما استراحت کنید من میرم او مدم برگردم که برم دلم نیومد:اگه سرتون درد میکنه
میخواین بهتون قرص بدم؟

وا این چرا اینطوری شد عصبی بلد شد او مدم طرف:نه لازم نیست

از روی ترسم عقب عقب او مدم برم که با اون کفشاری کزایی پام پیج خورد زمین از این بهتر نمیشد الان این میاد
منو میرنه وا ای داشتم میومد طرفم از زور ترس نمی تو نستم بهش نگاه کنم با تموم پا دردم تموم انژیمو جمع
کردم بلند شدم لنگون لنگون دوییدم سمت اتاقم در رو پشت سرم بستم قفل کردم خاطرات بد او مدم سراغم آرش
و تموم کاراش اینکه وقتی عصبی میشد میومد طرفم من نمی تو نستم فرار کنم وقتی کتکم میزد همه چی همه از
جلوی چشم گذشت باعث شد گریه ام بگیره گریه میکرد بايد اروم میشدم نباید تولدم به کام خودمو بقیه زهر شه
رفتم از تو کشوی اتاقم هر چی قرص ارambilxش داشتم برداشتمن همه رو باهم خوردم یه دونه اش فایده نداشت رو
تختم ولو شدم چشمام سنگین شدن شاید یکم چشماموبنندم بهتر شم

مهداد

با چشمای باز به ساینا یی که از دست من در رفت نگاه کردم، من کاریش نداشتمن که فقط میخواستم برم بیرون
يعنى انقدر من ترسناکم

واي گند زدم رفتم از پله ها پایین دست امير رو گرفتم بردمش یه گوشه

امير:چی شده چرا اینطوری میکنی

من:واي امير گند زدم

امير با هول گفت:چیکار کردی باز

من:ساینا...

امير:ساینا چی؟

من:عصبی بودم ساینا فکر کرد سینا تو اتاق او مدم تو من فقط نگاش کردم کاریش نداشتمن بخدا

امير:خب

من:بهش گفتمن سرم درد میکنه او مدم اینجا گفت قرص بیارم گفتمن لازم نیست او مدم بیام بیرون عقب عقب رفتم
پاش پیج خورد افتاد بعدش او مدم برم ببینم حالش خوبه یا نه عین اینا که از دست زامبی در میرن دوید رفت تو
اتاقش

امیر با لحن عصبی گفت: خاک تو سرت اون از رفتارت با مارال اینم از این ببینم امروز چته معلوم نیست دختره رو
چطوری نگاش کردی ترسید تو فکر می کنی اون دختر دیگه تو صورت تو نگاه میندازه

بعد نشست رو پله ها: اصلاً ادب معاشرت با دخترها رو بلد نیستیا

نششم بغلش: خب از دستش شاکی بودم هم برای اینکه با مارال سر ساینا دعوام شد

امیر: دختر بیچاره چه اخه

سینا اومد سمتمن: بچه ها ساینا رو ندیدن

تا او مدم جواب بدم امیر گفت: اخرین بار دیدمش رفت بالا

سینا اهانی گفت رفت

امیر: شانس بیار گندش در نیاد و گرنه شاید ساینا رو با یه ببخشید بشه درستش کرد ولی سینا رو میخوای چیکار
کنی

صدای سینا از طبقه‌ی بالا او مدم: ساینا ساینا در رو چرا قفل کردی با توام چرا جواب نمیدی؟

امیر: واي مهداد بعدم دويد رفت بالا همه رفته بودن تو حیاط منم دوبيدم رفتم بالا

امیر: چی شده

سینا نگران گفت: در رو باز نمیکنه

امیر: یعنی چی

سینا سرشو تكون داد

من: خب در رو بشکن

امیر: نه بابا

سینا: ساینا در رو باز کن و گرنه این در لعنتی رو میشکنم، محکم میزد به در

سینا: اینطوری نمیشه یه چیزی شده و گرنه در رو باز میکرد

سینا اشاره کرد که بریم عقب خودش رفت عقب با قدرت رفتم تو در در با صدای بدی باز شد و من بدترین صحنه
ی عمرمو دیدم

سینا: یا ابو لفضل، ساینا ساینا پاشو خواهri پاشو

واي يكتون بره به زنموا بگه بياد امير دوييد رفت من هنگ کرده بود وايستاده بود نميدونم چقدر گذشت زن اقا
ناصر اومن تو:

-يا فاطمه ی زهرا چي شده

سيينا عصبي گفت: نميدونم

ليلاخانم: برو کنار ببینم سيينا رفت کنار يه ليوان اب بياريد سيينا از بغل تختش ليوان ابو داد دستش يکم اب پاشيد
به صورتش يکمم ريخت تو دهنمش داشتم از نگرانی ميموردم حس عذاب وجدان شديد به کنار اين نگرانی لعنتی
داشت ديونه ام ميكرد پاهام قدرت وايستادن نداشتمن امير متوجه ی حالم شد اومن دستش گذاشت پشت: بيا بريه

دنبالش رفتن با اينکه دوست داشتم پيشش باشم رفتم نشستم رو مبل: اخه من که کاري نكردم

امير: مهداد اين دختر عصبيه مگه شمال رو يادت رفته

ياد حرفای سيينا افتادم: هر موقع ياد آرشن می افته يا صداشو ميشنوه اينطوری ميشه، يعني من کاري کردم ياد اون
عوضی افتاده پس من الان با اون پست فطرت فرقی ندارم خدا لعنتم کنه

صداها نا مفهوم به گوشم ميرسيد حس ميكردم دورم خيلي شلوجه ولی من فقط تو تاريکي بود تاريکي مطلق من
از تاريکي ميترسم

سيينا کجاست با تموم انرژي سيينا رو صدا زدم صداش می اومن داشت صدام ميكرد ولی نميديدمش قدرت باز
کردم چشمامو نداشتمن صورتم خيس شد پلكامو تكون خورد تو نستم يکم چشمامو باز کنم همه چيز تار بود دوباره
سيينا رو صدا کردم صدا اروم بود ولی صدا سيينا بلد بود نزديکم بود اين اروم ميكرد: جان دلم خواهري جانم

چشمامو يه بار بازو بسته کردم تصوير همه چي واضح شد اروم گفتم: سيينا کجام؟ چي شد؟

سيينا: آتاقتی عزيزم نصف عمرم کردي تو که

يادم اومن مهداد رفتارش، رفتاري آرشن سرم تير کشيد دستمو گذاشتمن رو سرم درد ميكنه صدای زن عموم
بود نگاش کرد بلای سرم وايستاده: چيزی نیست استراحت کنی خوب ميشي

سيينا به زن عموم گفت: مهمونا چي؟

من: تولدمو بهم نزن خوب شم ميام خواهش ميكنم

زن عموم: ميرم ميگم سرش درد ميكنه يکم ديگه مياد

سيينا: باشه من پيششم

-نه داداش توام برو من خوبم

سینا: تختیر با هم از این در میریم بیرون

سرمو تكون دادم بعد یه یک ربع حالم بهتر شد به سینا گفتم کفسای تخت مشکی رو بده بهم پوشیدمش با این
حالم با پاشنه بلند نمی تونستم راه برم بلند شدم یکم سرم گیج رفت ولی به روی خودم نیاورد مثل همیشه
خودمو زدم به بیخیالی ولی اگه من ساینام یه روز این کار مهداد رو تلافی میکنم رفتم بیرون از پله ها رفتم پایین
امیر و مهداد نگران رو مبل نشسته بودن نگاشون بهم افتاد پاشدن اومدن سمتم

امیر: حالت خوبه نگرانمون کردی

یه پوزخند زدم با نفرت زول زدم به مهداد: نگران نباشید بعدم رفتم تموم حسای خوبم به مهداد تبدیل شده بود به
نفرت و اینکه حال تو رو میگیرم اقا مهداد حالا ببین

رفتم تو باع بچه ها تا دیدن امدن سمتم، نگار: کدوم گوری هستی رفته کفش عوض کنی یا کفش بسازی، من: خب
بابا اومدن دیگه، ملیکا دستمو کشید بیخیال بیا بریم برقصیم، دنبالش رفتم سمت جایی که همه داشتن
میرقصیدن، به لطف کلاسای رقصی که از بچگی رفته بود رقصم حرف نداشت خودمم عاشق رقصیدن میتونم بگم
تموم رقصما رو بلد مخصوصا ر**ق**ص عربی و ایرانیم که حرف نداره، شروع کردیم با بچه ها رقصیدن و خندید و
مسخره بازی، یهو اهنگ قطع شد صدای اعتراض همه بلد شد، من: اه تازه رفته بودم تو حس، نگار: معلوم بود بعد زد
زیر خنده، من: کوفت به چی میخندی، نگار: به این که تو از این جور ادمایی که زوری میبرنت برقصی زوری باید
 بشوننت، زدم پس کله اش: خوبه من از همتون بیشتر پایه ای رقصما، بعد صدامو نازک کردم: ولی امروز فرق داره
 همه نگاهها به منه میدونی؟، نگار با خنده گفت: بله بله شما درست میگید،

خانم ها و اقایون، همه برگشتن سمت صدا منم انقدر سریع با شنیدن صداش سرمو چرخوندم که گردنم درد
 گرفت وای خودشه وای ارسام (ارسام خواننده ی مورد علاقه ی سایناست که خیلیم پر طرفداره چون دوست
 سیناست خیلی با ساینا صمیمیه) همه با دیدن ارسام شروع کردن دست و جیغ زدن منم مات و مبهوت به ارسام
 نگاه میکردم خیلی دلم براش تنگ شده بود، ارسام سعی کرد جو اروم کنه خب هیچ کدوم از کسایی که اینجا
 بودن از رابطه ی دوستانه ی ما و ارسام خبر نداشتن و اصلاً انتظار اینجا بودنشو نداشتن،

ارسام: من شنیدم که این جا تولد یه خانم خوشگله درسته، خنديدم همه برگشتن سمت من، ارسام: بیا اینجا ببینم
 ساینا خانم شنیدم سلام واجبه ها، دوتا پا داشتم دوتا دیگه قرض گرفتم دویدم سمتش پریدم تو بغلش، اونم
 دستاشو ابراز احساسات، من: وای دلم برات تنگ شده بود، ارسام: منم گلم، از بغلش اومدن بیرون به جز نگار و ملیکا
 و عمو اینا و بابا اینا بقیه با دهن باز زول زده بودن به من، ارسام میکروفونو گرفت دستش: راستش من یه کار داشتم
 که سینا بهم گفت تولد ساینا راه افتادم اومدن هیچ کاری واجب تر از ساینا برای من نیست بعد برگشت سمت
 من، ارسام: تولدت مبارک خانوم کوچولوی من، خنديدم یاد مهداد افتادم هر چقدر چشم انداختم پیداش نکردم، رو
 به ارسام گفتم: مرسى کادومو بده، ارسام: همین وجود من برا تو کادوئه، من: نه بابا اعتماد به نفسو ببین

ارسام: واقعیته ولی حالا چون تو میخوای برات یه اهنگ میخونم، صدای دست و جیغا فرصت حرف زدن به من نداد
ارسام رفت اون یارو اورکسیه یه چیزی گفت بعد او مد وایستاد:

چشمamu میبندمو دارم

بازم عشقمو به پات میدارم

تورو و آسه زندگی فقط میخواست

نمیدونی من چقدر تورو دوست دارم

به حدی با چشمای تو من آروم

که ازت نمیگذرم میدونم

تو تنها دلیل زندگیمی جونم

من کنار زندگیم میمونم

من کنار زندگیم میمونم

همه دنیای منی خونه‌ی رویای منی

با من باش کنار من باش

تو شبام ماه منی همیشه همراه منی

با من باش کنار من باش

همه دنیای منی خونه‌ی رویای منی

با من باش کنار من باش

تو شبام ماه منی همیشه همراه منی

با من باش کنار من باش



روزایی که دلم تنها بود

تو فکر غمای این دنیا بود

تو از راه رسیدی و این کابوسو

گرفتی از تنم او مدنت رویا بود

به حدی با چشمای تو من آروم

که ازت نمیگذرم میدونم

تو تنها دلیل زندگیمی جونه

من کنار زندگیم میمونم

من کنار زندگیم میمونم

همه دنیای منی خونه‌ی رویای منی

با من باش کنار من باش

تو شبام ماه منی همیشه همراه منی

با من باش کنار من باش

همه دنیای منی خونه‌ی رویای منی

با من باش کنار من باش

تو شبام ماه منی همیشه همراه منی

با من باش کنار من باش(اهنگ با من باش احمد سعیدی)

رفتم یه جای خلوت تحمل اونجا رو نداشتیم که چی سایینا باید بپره بغل اون یارو، نکنه دوش داره ذهنم اشقته بود عصبی شده بودم، رفتم از خونه بیرون تحمل اونجا و نگاهای سرد سایینا به خودمو گرم گرفتنش با مرتبکه رو نداشتیم سوار ماشین شدم راه افتادم درسته که تهران زندگی میکنم ولی چون اقاجون خونه اش کرجه اینجا رو عین کف دستم بلدم راه افتادم سمت بام کرج ماشینو پارک کردم چندتا اهنگ عقب جلو کردم تا رسیدم به اهنگ مورد نظرم خیلی وقته دیگه اهنگ های بدون کلام گوش نمیدم:

عشق مثل دیدن راه درست تو دو راهی

عشق مثل تو که تارکیو مثل ماهی

عشق مثل شوری اشک رو لب که قشنگه هر از گاهی..

عشق مثل زهر و طعم عسل مثل جونه

عشق مثل رویای نیمه شبه نمیمونه

عشق مثل عشقه فقط که فقط توی قلبای مهربونه

عشق مثل درد دل منه با غم

مثل چشمای خیسه یه آدم

دلیل سر به راه شدن

عشق یعنی غیر تو از همه خستم

یعنی میگی مواطلبت هستم

مثل راه نجات منه



عشق مثل لمس یه صورت خیس مثل دستات

عشق مثل آتیش تو دل شب مثل فریاد

عشق مثل مهر تو که یدفعه بی هوا به دلم افتاد

عشق مثل بغضای بی سرو ته تو غروبه

عشق مثل گریه ی بی خودیه ولی خوبه

عشق مثل بارونه اول سال که رو پنجره میکوبه..

عشق مثل درد دل منه با غم

مثل چشمای خیسه یه آدم

دلیل سر به راه شدن

عشق یعنی غیر تو از همه خستم

یعنی میگی مواطلبت هستم

مثل راه نجات منه

(اهنگ عشق از میثم ابراهیمی)

گوشیم زنگ خورد امیره جواب دادم:بله

امیر: کجایی پسر

من: هر موقع جشن تموم شد زنگ بزن بیام

امیر: چته خوبی

اره خوبم خوش باشین بعد قطع کردم اصلا نمی تونم ببینم ساینا به یکی دیگه. حتی نگام کنه دیگه چه برسه به بغل کردن کنم از ماشین پیدا شدم مثل همیشه شلوغ بود تکیه دادم به ماشین خیره شدم به چراغای شهر، نمی دونم چه قدر گذشت با صدای زنگ گوشیم به خودم او مدم جواب دادم: الو

مامان: پسرم کجایی؟

جشن تموم شد؟

مامان: اره پسرم تو... پریدم وسط حرفش

الان میام

قطع کردم سوار ماشین شدم رفتم سمت خونه‌ی ساینا اینا پنج دقیقه بعد اونجا بودم زنگ زدم به مامان: الو من پایینم

مامان: نمی....، با لحن جدی م گفتتم: منتظرم و قطع کرد

از ماشین پیدا شدم تکیه دادم به ماشین سرمو انداختم پایین با پام به زمین ضربه میزدم مهداد، قلبم وایستاد برای اولین اسممو صدا کرد سرمو اوردم بالا زول زدم به چشمماش لباس شو عوض کرده بود یه بلیز با شلوار لی پوشیده بود نمیدونم تو نگام چی دید ولی یه لبخند جذاب زد باعث شد غرقش بشم اصلا هیچ کدوم از حرکتم دست خودم نبود میخواستم بهش بگم جونم ولی فقط به یه بله اکتفا کردم

****ساینا

سینا و ارسام بی من بیچوندن رفتن بیرون من نشسته بودم تو حیاط صدای ماشین او مد بعد باز و بسته شدن در به فکر اینکه سینا و ارسام رفتم بیرون که حالشونو بگیرم ولی اشتباه کردم مهداد با یه ژست خاص و جذاب از اونا که من عاشقشم به BMW‌ی مشکیش تکیه داده بودم ضربان قلبم رفت رو صد و بیست هزار جوگیر شدم گفتمن حسای خوبم نسبت بهش رفته بود امشب صد برابر عاشقش شدم مخصوص با کادویی که برآم گرفته بود نگام افتاد سمت ساعتی که بسته بود اولین کادویی مهداد به ساعت استیل نقره‌ای که صفحه‌ی ساعت و دورش خیلی شبک نگین کار شده بود و خدایش کلی پولش بود دوباره به مهداد نگاه کردم همون شکلی تکیه داده بود به ماشین سرش پایین بود و با پاش رو زمین ضربه میزد هنوز متوجهه‌ی حضور من نشده بود دل و زدم به دریا صداش کردم: مهداد، یکم مکث بعد سرشو اورد بالا تو چشمam نگاه کرده تو نگاش یه چیز خاصی بود من اصلا تو اینکه حرف ادما رو از چشاشون بخونم استعداد ندارم لحنش با بقیه موقع فرق میکرد اروم و ارامش بخش بود: بله؟، خب

حالا چی بگم ای بابا نگام افتاد سمت ساعته اهان یافتم، من: وقتی کادوها رو باز کردیم همه بودن به جز تو از همه تشکر کردم به جز تو رفتم جلو تر: ممنون بابت کادوت واقعا عالیه من عاشق ساعتم خیلی خوشگله و اینکه یکم مکث کردم: واقعا خوش سلیغه ای، چشماش برق زد: خوشحالم خوشت اوهد، اروم زیر لب گفتم: خیلی برام با ارزشه، بعد با صدای بلندتری گفتم: نمیای تو؟، مهداد: نه منتظر مامان اینام رفتی میشه بهشون بگی بیان، من: باشه او مدم برم که صدام کرد: ساینا یکم مکث کرد: خانم، برگشتم طرفش سرشو انداخت پایین: معدرت می خواه، الهی واسه ی چی، من: چرا؟، مهداد: رفتار امشبم راستش یکم این روزا عصابم ریخته به هم ولی نباید سر شما خالی میکردم، بعد منتظر نگام کرد

وای چه با شعور الهی من فدات شم مگه میشه من نبخشم یه لبخند خوشگل زدم: اشکال نداره راستش مشکل من فقط یاد اوری یه سری خاطرات مزاحم قدیمی بود از دست شما ناراحت نیستم، نگاش غمگین شد اخماش رفت تو هم سرشو انداخت پایین: یعنی من باعث شدم خاطرات بدت یادت بیاد، اینو نگاه اخر من نفهمیدم با من صمیمیه یا نه، من: نه بابا خاطرس دیگه بعضی وقتا ادم یادش میاد بحثو عوض کردم: من الان صداشون میکنم رفتم تو حیاط داشتم از پله ها میرفتم بالا که دیدم مرضیه خانم با مارال داره میاد پایین، مرضیه خانم با دیدن من لبخند زد برعکس مارال که اخماشو کرد تو هم از کنارم رد شد رفت، مرضیه خانم با تاسف به مارال نگاه کرد او مدم سمت من، مرضیه: ایشالله صد و بیست ساله شی دخترم، من: ممنونم واقعاً زحمت کشیدین تشریف اوردین، مرضیه خانم: نه دخترم چه زحمتی، لبخند زدم صدای بوق ماشین اوهد، مرضیه خانم: خب دخترم من دیگه برم بازم تولدت مبارک گلم این مهدادم خیلی عجول شده دیگه باید براش زن بگیرم بعدم خندید و خداافظی کرد منم زیر لب خداافظی کردم بعد که رفت نشیتم رو پله ها یعنی چی که زن بگیره؟ میخوان براش زن بگیرن؟ وای من دیونه میشم که اشکام دونه راه خودشو رو گونه هام باز کردن من نمی تونم مهدادو با کسی ببینم

مامان: تو که هنوز نپوشیدی

من: نمیدونم چطوری بپوشم

مامان اخم کرد: مگه عروسیه هان

نه عروسی اسونه تره

مامان اوهد سمت کمدم: یه چیزی بپوش دیگه

: ولی همه پالتو هام کوتاه ان، مامان: دیگه چه میشه کرد مجبری چادر بپوشی، من: چیبیبیبی عمر احاضرم زنده به گورم کنی ولی چادر سرم نکنی، مامان: وای از دست تو همینا رو بپوش دیگه چیکارت کنم، رفت بیرون یه پالتو مشکی پوشیدم. که یه کمربند بزرگ و خوشگل میخوره روش با شلوار جین مشکی و با شال مشکیم و بوت مشکی جیر که روش بند میخورد موهامم بالا بستم بر عکس همیشه که میریزم تو صورتم ارایشم زیاد نکردم فقط

مداد و خط چشم با ریمل و یه برق لب رفتم بیرون همه منتظر من بودن از خونه رفتیم بیرون با ماشین سینا قرار

بود بریم

من:مامان نذر کیه؟ برای چیه؟ کجاست

سینا: اخه مگه تو فضولی؟

کسی از شما نظر نخواست

مامان: !!! بسه دیگه بعد رو به من گفت: نذر مرضیه خانم ایناست و خونه‌ی اقای پارسا، سینا: فضول خانم فضولیت خوابید، بی توجه به سینا گفت: اقا جونم رفته، بابا: اره دخترم رفته، اهانی گفت: تکیه دادم به صندلی بیرون نگاه کردم، جلوی در خونه وایستادیم یه خونه بزرگ و ولایی از خونه‌ی ما راهی نبود پیاده هم میتوانستیم بیایم، در خونه باز بود کلی پارچه‌ها مشکی هم زده بودن سر در خونه، رفتیم توحیاط بزرگی داشت چندتا دیگ اونجا بود و کلی مرد هم دورش جمع شده بود از الانم میتوانستم مهداد و تشخیص بدم هوا سرد بود ولی فقد یه پیراهن مشکی تنش بود که او نم استین شو زده بود بالا دستشو گزاشته بود رو درخت و تکیه داده بود به دستش با یه پسره حرف میزد، پسره‌ی بی فکر نمیگه با این لباس سرما میخوره، رفتیم جلو متوجه‌ی حضور ما شدن با اونایی که می‌شناختیم سلام احوال پرسی کردیم یعنی کردن من یه گوشه وایستاده بود زول زده بودم به کفشاوم خجالت نکشیده بود ولی اگه ساكت ترا از همیشه باشم باعث جلب توجه مهداد میشه سخته ولی ممکنه

سلام، سرمو اوردم بالا امید جلوم بود یه نیمچه لبخند زدم: سلام، نگام رفت سمت مهداد داشتم با همون پسره حرف میزد، مرده شور منو ببرن خیر سرم او مدم جلب توجه کنم خاک تو سرم که جلب توجه رو هم بلد نیستم، مهداد جون نگام رفت سمت دختر که تقریباً مثل خودم لباس پوشیده بود ولی پوستش سفید و توپول بود، مهداد: جان، جان؟ نه واقعاً بهش گفت جان؟ خاک تو سر من یعنی خاک، تو اون لحظه میخواستم هم خودمو بکشم هم اون دختر رو هم مهداد مامان داشت میرفت سمت داخل خونه منم دنبالش رفت، با حرص نشستم سر جام سرمو انداختم پایین نمیدونم چقدر گزاشت ولی با صدای یه دختر به خودم اومدم گیج نگاش کرد، دختره: خوشگله کجایی دوساعته دارم صدات میکنم، یکم نگام کرد و با تعجب گفت: چرا گریه کردی، با تعجب گفت: من؟ نه، دستمو کشیدم به صورتم راست میگفت خیس بود، خنده: انقدر تو حال خودت بودی نفهمیدی گریه کردی از وقتی او مدم سرت پایینه، حرفی نزدم دختره که انگار یه چیزی یادش او مده باشه: راستی من نرگسم دختر عمومی امید اینا، اروم گفت: منم ساینام خوشبختم، نرگس: منم عزیزم بیا بریم بیرون همه بیرون، باشه گفت: رفتیم بیرون مامانم بیرون بود چرا صدام نکرد پس، نمی خواستم برم سمت جمع نرگس داشت میرفت اونوری اروم از بغلش فاصله گرفتم رفتیم یه گوشه وایستادم یاد حرف مرضیه خانم افتادم: ایشالله دفعه‌ی بعد هم تو جشن نامزدیش ببینی، داشت دوباره گریه ام در میومد به زور جلوی خودمو گرفتم

اتفاقی افتاده؟، با شنیدن صداش با چشمای به اشک نشستم نگاش کردم از شاید از نگاهم تعجب کرد: چیزی شده؟، به اینو اون میگه جانم عزیزم بعد میگه چیزی شد؟ بیشور، اروم گفت: نه چیزی نیست، او مدم برم بازومو

گرفت منو بگردوند سمت خودش اخمش تو هم بود:وایستاد ببینم میخوای باور کنم؟،من:برات مهمه؟،تو چشمام نگاه کرد:اره مهمه،من:چیزی نشده دستمو او مدم از تو دستاش بکشم بیرون محکم تر گرفت:جواب سوال من این نبود چی شده بگو،صداش داشت میرفت بالا،من:هیچی یه ادم بیشурور احمق اذیتم کرده،اخماش بیشتر رفت تو هم عصبی گفت:کی هان،یه پوزخند زدم:به تو مربوط نیست بعد سریع دستمو از دستاش کشیدم بیرون رفتم

سمت مامان

مهداد

با عصاب داغون نشستم رو پله ها سرم با دستام گرفتم رفتم تو فکر اینجوری نمیشه باید یه کاری کنم ،امیر:چی شده؟،من:هیچی اوضاع چطوره؟،امیر:بچه ها دارن غذا ها رو میدن بیرون،من:مهمونا چی؟،امیر:به اونا هم دادیم ،سرمو تکون دادم:خوبه،امیر:ولی تو خوب نیستی همه سراغ تو میگیرن میگن چی شده مهداد دارن یه جور دیگه برداشت میکنن،بی تفاوت گفت:چطوری؟،امیر:فکر میکنن به خاطر مریمه چون تیپ و رفتارش از وقتی که او مده تغییر کرده غیرتی شدی،خندیدم:بدار فکر کنن به زودی با اقاچون حرف میزنم،امیر:در مورد ساینا؟،من:اره،امیر:ایول داداش اینکه عالیه چرا گرفته ای پس،من:مارال،امیر:بیخیال داداش حسادت دخترونه اس درست میشه،حرفی نزدم حق با امیر بود،امیر:پاشو داداش پاشو بريم،بلند شدم پسرا داشتن دیگ ها رو می شستن:سهیل چشمش به ما افتاد:خوب از زیر کارا در رفتینا،امیر:خجالت بکش ما بهتون لطف کردیم تا ثواب بیشتری ببرین این جای دست درنکنن ته،سهیل خندید:شروع منده باید اسمتو رو جای دهقان فداکار تو کتابا بنویسن بعد صدا شو بلند تر کرد:امیر فداکار خندیدیم،مامان:پسرا کارتون تمام شد بیاين بالا چایی چیزی بخورید،چشمش افتاد به من:تو کجایی دوساعتنه دنبالت میگردم ،من:جانم کاری داشتی ،مامان:می خواستم بگم بری لیوان یه بار مصرف بگیری تمام شده،من:سوئچ رو بدء برم الان،مامان:نمی خود امید با ساینا رفت،تند گفت:چرا با ساینا؟،مامان از لحن تعجب کرد:خب گفت نمیدونم چی بگیرم بگو یکی از باهام بیاد دخترها کار داشتن ساینا گفت من میرم ، عصبی گفت:مگه بچه اس خرس گنده نمیدونه لیوان یه بار مصرف چیه؟مامان خندید:نترس بعدم رفت،امیر:خب راست میگه نمی خوردش که بعدم انقدر ضایع نباش حالا این مامانت بود،چپ چپ نگاش کردم

*****ساینا

بعد از اینکه خرید کردیم نشستیم تو ماشین راه افتاد به بیرون خیره شده بود،امید:امسال کنکور میدی؟،نگامو از بیرون گرفتم دوختم بھش:اره پارسال کنکور دادم اون نتیجه ای که میخواستم نگرفتم گفت:امساله شانسومو امتحان کنم،امید اهانی گفت حرفی نزد،من:میگم رشته ات تو دانشگاه چیه،امید:برق و الکترونیک،من:اهان ترم چندی؟،امید:شیش،من:که اینطور،امید:بله خانم همینطور خندیدم:مسخره ام میکنی خجالت بکش،از ماشین بیاده شد منم پیاده شدم همینطوری که داشت خریدها رو از تو صندوق عقب برمیداشت:من غلط کنم شما رو مسخره کنم ای بانو،خندیدم برگشتم که دیدم مهداد به در تکیه داده ما رو نگاه میکنه اخم نکرده بود ولی از نگاش اتیش میزد بیرون فکش منقبض شده بود،هیچی دیگه خیلی ترسناک شده بود

به امید نگاه کردم اونم مثل من هم تعجب کرده بود و ترسیده بود خدایش خیلی ترسناک شده بود، امید: مهداد نداشت بدخت حرفری بزنه یهو ترکید: هیچ معلوم هست کدوم گوری رفتین دو ساعته منتظریم اگه میخواستین بردید پی ولگردیتون میزاشتین خبر موگم خودم برم، انقدرها هم دیر نکرده بودیم فقط یکم تو ترافیک موندیم همین معلوم بود عصبانیتش برای دیر امدن ما نبود امید بیچاره که لال شده بود منم خشکم زده بود یهو یه پسره از خونه دوید اومد بیرون: چه خبره داداش چشمش به من و امید افتاد تعجبش صد برابر شد،

سر اینا داد میزدی؟، مهداد برگشت طرفش با داد گفت: اره نکنه باید از تو اجازه بگیرم، با دادش امیر از تو خونه اوند بیرون، اون پسره بیچاره اومد وسط منو امید وایستاد سه تایی به ترتیب قد وایستاده بودیم عین اینا که جلوی معلمشون وایستادن هیچ کدوم حرف نمیزدیم مهدادم که هیچی عین انبار باروت با هر حرفری منفجر میشد، امیر با دیدن حالت ما سه تا زبر خنده حالا نخند کی بخند پنهن شده بود کف زمین: زاوی خدا اینا رو، چشمش افتاد به مهداد صاف سر جاش وایستاد مهداد با خشم نگاش میکرد: بخند امیر اقا بخند رفت جلو تر امیر از ترسش رفت یه قدم عقب با داد و بیداد مهدادم همه ریخته بودن بیرون سینا اومد جلو که مهداد بگیره اگه خواست کاری کنه مهداد رفت طرف امیر ولی انگار که پشیمون شد عقب گرد کرد رفت سمت ماشینش سوار شد همچین گاز داد که صدا لاستیک ماشین بیچاره در اومد، مرضیه خانم: یا ابو لفضل اینطوری که این رفت بلایی سرش نیاد، همه رفتیم تو نشستم رو پله ها نرگس اومد کنارم یه لیوان اب داد بهم: یا بخور رنگ و روت شده مثل گچ دیوار، لیوان از دستش گرفتم اب توشو یه نفس سر کشیدم، نرگس: چی شده بود مگه؟، من: نمیدونم والا

نرگس: تو کل طول زندگیم تا حالا ندیده بودم مهداد اینطوری عصبی شه نه تنها من هیچ کس ندیده بود مهداد جدی هست ولی ارومہ کم پیش میاد اینطوری عصبی شه حتما یه چیزی خیلی عصبیش کرد بعد شونه شو انداخت بالا: خدا داند بیا بریم تو هوا سرده، با نرگس رفتیم تو یکی دو ساعت بعد برگشتم خونه ولی تو اون مدت مهداد نیومد نگرانش شده بودم گیجم شده بودم یعنی مهداد به خاطر اینکه من و امید با هم رفته بود خرید عصبی بود یعنی رو من غیرت داره یعنی دوسم داره؟ کلی علامت سوال تو مخم بود ولی نمی تونستم به هیچ کدوم جواب بدم

مهداد ***

تمام حرص و خشم سر پدال گاز خالی کردم سرعتم سراسام اور بود انگار داشتم با ماشین پرواز میکرد دوباره رفتیم بام از ماشین پیاده شدم خیره شدم به چراغای شهر دیدنشو همیشه ارومی میکرد ولی الان نه محکم مشتمو کوبندم به سقف ماشین وقتی با امید داشت میخندید داشتم دیونه میشدم ولی اختیار اینکه بهش چیزی بگمو نداشتم این بود که داشت دیونه ام میکرد گوشیمو از تو جیبم در اوردم زنگ زدم به اقاجون یکم طول کشید ولی جواب داد: الو مهداد باباجان کجا ی؟

الو اقاجون اقا احمد پیشتوونه

اره پسرم چیزی شده کارش داری،

اره میشه یه قرار خواستگار بزاری هر وقت که خودتون صلاح مبینید ولی هر چی زودتر بهتر

اقاجون: پسر حالا یکم صبر کن

نه نمیشه

اقاجون خندید: از دست شما جونا هم عجولید هم کارتون معلومی نداره نه به الانت نه به یه هفته پیشتر

اقاجون میگید دیگه نه؟

اره بابا جان اره میگم

باشه منون خدافت

اقاجون: خدا پشت و پناهت

نشستم تو ماشین سرمو تکیه دادم به صندلی چشمامو بستم

***ساینا

با حس اینکه از ارتفاع افتادم پایین از خواب پریدم بله از تخت پرت شدم پایین اخ اخ کمرم وایسی ای خدا، ناله
کنون پاشدم رفتم سمت دستشویی صدای پچ پچ مامان و سینا از پایین می اوهد بخيالش شدم رفتم دستشویی
وقتی برگشتم بازم داشتن حرف میزدن کنجکاو شدم اروم رفتم گوش وايستادم ،

مامان: اره همون شب به اقا پارسا گفته،

سینا: یعنی تو میگی، مامان نداشت حرفشو تموم کنه

اره بابا من حدم اینکه تمام ماجرا های دیشتم برای همین بوده دیگه

سینا: اخه مگه چی شده بود حالا

مامان: مرد دیگه ...

تا مامان اوهد حرف بزنه من عطسه کردم حرف مامان نصفه کاره موند جفتی با هول برگشتن طرف من، ای بر
خرمگس معركه لعنت این دیگه چی بود این وسط

یه لبخند زدم: صبح بخیر جن که ندیدین

مامان: از کی اینجا یای

خودمو زدم به اون راه: همین الان

مامان مشکوک نگام کرد: پس چرا لباستو عوض نکردي

نگام رفت سمت لباس خوابم که به بلیز شلوار صورتی بود که رو بلیزش یه عکس خرس داشت خیلی بانمک بود

من: خب دیدم خونه ساکته او مدم ببینم کسی هست یا نه

مامان: خیلی خب برو لباستو عوض کن بیا صحونتو بخور

ذهنم مشغول بود، کی چی به اقای پارسا گفته؟ به ماجرای دیشب چه ربطی داره و از همه مهم تر چرا من نباید

بدونم؟ لباسمو عوض کردم من هر جور شده من از این موضوع سر در میارم

مامان چی شده دوباره داری عین خر داری از من کار میکشی؟

مامان چپ چپ نگام کرد: اولاً دیگه وقت شوهرته یاد بگیر درست صحبت کنی، ثانیاً باید کار خونه یاد بگیری چون پس فردا میخوای شوهر کنی، ثالثاً مهمون داریم

من: مامان خانم اولاً چی شده هی شوهر شوهر راه انداختی کی خواست شوهر کنه اصلاً کو شوهر دوماً مهمونا کین؟

مامان: همینطور که داشت کارشو میکرد: بیا این گلدونو بگیر

رفتم گرفتم از دستش: خب کین بگو دیگه

مامان: اقای پارسا با خانواده

با تعجب گفتم: به چه مناسبت

گفت: خواستگار

من: چبیبیبیبی؟ خواستگاری کی؟

مامان: خواستگاری من خب معلومه تو دیگه

از حرفش خندم گرفت همینطوری که میخدیدم: اما من که جوابمو به امید گفتم

مامان: امید نیست

با تعجب گفتم: نیست؟ پس کیه؟

مامان: مهداد، واخشک شدم، قلبم وایستاد، دستام قدرت نداشتند گلدون از دستم ول شد افتاد زمین صد تیکه شد

مامان با عصبانیت: چه خبر ته دختره‌ی استغفار‌الله نگاه کن سر گلدون نازنیم چه بلایی اورد ...

پریدم وسط حرفش: مامان جون من راست میگی

مامان: مگه باید دور غ بگم

دیدم رفتارم خیلی ضایعس گفتم: غلط کرده پسره‌ی احمق اون از در خونه بیاد تو من خودمو دار میزنم

مامان ریلکس نشست: خیلی خب زنگ میزنم به بابات میگم به بهشون بگه نیان

چشمam گرد شد حala من يه چيزى گفتم خاک تو سرم من كه نمى تونم يكم كلام بازارم، مامان داشت ميرفت
سمت تلفن دوبيدم سمتش: مامان غلط...

يه جوري نگام کرد که يه لحظه حرف تو دهنم ماسيد حرفه عوض کردم: منظورم اينه که درسته غلط کرده ولی بازار
بيان ديگه اخه ميدوني به اميد اينا گفتيم بيان اينا رو بگيم بيان زشه ميدوني که چي ميگم بازار بيان ديگه چيكار
کنم

مامان: اره تو که راست ميگي

پريدم بغلش ب**س بارونش کردم: من هميشه راست ميگم

مامان خودشو کشيد کناراه: توفيم کردي برو بالا ببینم برو تا زنگ نزدم کنسلاش کنم

هول گفتم: چشم چشم

چندتا پله رفتم بالا: به خاطر خودم نميرم اگه کنسلاش کنى زشه

مامان کلافه گفت: باشه بابا فهميدهم حالا برو

رفتم بالا پريدم تو اتاقم در بستم از خوشحالی نمی دونستم چيكار کنم، واي خدا جون دارم به ارزوم ميرسم ابول
دارم به عشقم ميرسم

مهداد: ***

مهداد: بله؟

صولتی: اقای مهندس، مهندس نیازی اومدن

سينا؟

صولتی: بله اقا

بگو بيان تو، يكم هول شدم ولی سعی کردم اروم باشم، از پشت میز بلند شدم رفتم استقبالش، به سلام اقا سينا راه
گم کردي، سينا جدي بود ولی لحنش صميمی: سلام، ببا بشين، نشست منم رو به روش نشستم منتظر نگاش
کردم، سينا: او مدم باهات مرد و مردونه حرف بزنم، منم جدي شدم: چيزی شده؟ (پسرومون خودشو زده به کوچه‌ی
علي چپ) سينا: مامانم ميگفت ميخواي بيای خواستگاري سايينا درسته، اره درسته، سينا: ببين مهداد خودت

میدونی ساینا برای من چقدر عزیزه و اینم میدونی که چقدر سختی کشیده در کل او مدم بگم اگه یه وقتی جواب ساینا مثبت بود اذیتش کنی با من طرفی، خیالت راحت من ساینا رو دوست دارم خودم اذیت بشم نمیزارم اون بهش سخت بگزره بهم اعتماد کن، سینا: بهت اعتماد دارم که او مدم دارم باهات حرف میزنم و انتخابو گذاشتمن بر عهده‌ی خود ساینا و گرنه میرفتم با خودش حرف میزد که قبول نکنه، من درک میکنم خودمم خواهر دارم میدونم چقدر نگران خودشو اینده شی، سینا: مهداد تو دوستمی با هم رفاقت کردیم نون و نمک هم خوردیم من نگران توام هستم، تعجب کردم: چرا من؟، سینا: الان این حرفو به عنوان دوست تو میزنم نه برادر ساینا، ساینا بچه اس اخلاقاش کاراش همه چیزش اون خواهر منه من خودم به شخصه اگه جای تو بودم نمیگرفتمش بعدم خندید منم خندیدم: شناختمش نگران نباش، سینا: پس با بچه بازیاش سر کن تا بزرگ شه، سرمو تكون دادم، سینا: خب من برم دیگه گفتم بیام یکم باهم حرف بزنیم بلند شد: تا فردا خدادفظ، بودی حالا، سینا: نه کار دارم، اوکی میبینمت، سینا رفت منم پرگشتم سر کارم

1

تو اینه به خودم نگاه کردم یه شلوار مشکی با پیراهن سرمه ای و کت اسپرت مشکی
مامان او مد تو اتاق: پسرم اماده ای؟ چشمش به من افتاد: وای یادم باشه برات اسفند دود کنم ماه شدی
ماه، خندهیدم، مامان او مد بره: راستی مامان مارال چی شد، مامان برگشت با ناراحتی نگام کرد: هیچی میگه نمیام
نمیدونم مشکلش با اون طفل معصوم چیه دختر به اون خوبی، شونه مو انداختم بالا: نمیدونم حالا چی کارش
کنم؟، مامان: حالا بیا بیریم دیر شده بعدا باهاش حرف میزنم، رفتم بیرون مارال رو مبل نشسته بود تا منو دید زیر
لب جوری که ما بشنویم شروع کرد غر زدن: نگاه کن چه تیپی زده نمیدونه چه کلاه گشادی سرش رفته بعد دوباره
نگام کرد: دختر خوشانس حیف داداش من، رفتم جلو از لپش بوسش کردم: واقعا حیف، چپ چپ نگام کرد: شوخی
نکردم خیلیم جدی گفتم: منم جدی گفتم راستی کاشکی می او مدی از الان بده خواهر شوهر سنگرو خالی کنه
میومدی قدرت تو بهش نشون میدادی، منو مامان زدیم زیر خنده، مارال با حرص از جاش بلند شد: الان مسخرم
کن بهتون نشون میدم این دختر کیه بعدم رفت تو اتاقش

با مامان رفته‌یم دنبال افاجون بعد از خریدن شیرینی با تحویل گرفتن گلی که سفارش داده بودم راه افتادیم سمت خونه‌ی شون

سانا**

نگار خوبیم؟، نگار کلافه گفت: اره خوبی به پیر به پیغمبر خوبی اه، بعدم رفت بیرون تو اینه دوباره به خودم نگاه کردم خیلی خوب شده بودم ارایشمم از همیشه بیشتر بود ولی قیافم زیاد زنونه نشده بود، نگار: خوشگلی بیا، با داد نگار رفتم بیرون از صبح او مده بود اینجا پیشمن باشه خداییش خیلی اذیتش کردم تو عرویش جبران میکنم موها مامو بسته بود و یه شال سرم کردم ولی اگه به من بود سرم نمیکردم ماما مجبورم کرد، سینا: وای چه خوشگل خانم عروس ننه ام میشی، پشت چشم نازک کردم: او لا من عروس ننه ی هر کی نمیشمن دوما من دختر ننه ات

هستم باید بری یه جا دیگه دنبال عروس بگردی سوما مگه اینجا چاله میدونه اینطوری حرف میزني ،سینا:باشه
بابا بعد سرشو گرفت رو به آسمونه خدايا شکرت که یکی خر شد اینو بگیره ما راحت شیم نوکرتم،رفتم
طرفش:اگه فکر کردی می تونی از دست من راحت شی کورخوندی من بمیرمم از اون دنیا دست از سرت برنمی
دارم،سینا لحنشو ناراحت کرد:میدونم متاسفانه،مامان:اه بسه دیگه ، یه چیزی عجیب بود انگار همه میدونستن
جواب من چیه شاید از رفتار ضایع فهمیده بودن از موقعی که مامان گفت میان خواستگاری تو پوست خودم نمی
گنجم،زنگ ایفون اوهد وای بر عکس دفعه ی پیش خیلی هول شده بودم هم نمی دونستم چطوری باهاش بخورد
کنم هم خجالت میکشید همه منتظر وایستادیم تا بیان

اقای پارسا بعد مرضیه خانم بعدم مهداد اومدن تو با همه سلام عليک کردم،واوووو مهداد چه جیگری شده چه
تیپی زده بود ، مهداد خیلی ریکس گل رو داد دستم سلام کرد رفت،امید یکم بیشتر نگام کرد تازه تیپی که الان
زدم کجا و اونوی که اون موقع زدم کجا رفتم تو اشیزخونه گل رو گذاشتمن رو میز نگارم شیرینی رو اورد،نگار:واي
کوفت شه چه خوش تیپه،با اخم گفتم:چشماتو درویش کن ،خندید:باشه برا خودت،چایی رو ریختم. سینی به
دست منتظر وایستادم مامان صدام کرد رفتمن چایی رو به همه تعارف کردم نشستم سعی کردم عین مهداد
ریلکس باشم انگار نه انگار او مده خواستگاری خیلی بی تفاوت، صدای گوشیم بلند شد ملیکا بود قرار بود گزارش
لحظه به لحظه رو بهش بدم شروع کردم با ملیکا حرف اس ام اس بازی اصلا حواسم به اطرافم نبود با صدای مامان
حواسم جمع شد:دخترم اقا مهداد رو راهنمایی کن اتفاق،چیزی واي نه من تو اتفاق با این چیکار دارم مامان که
دید همینطوری نشستم یه چشم غره ی درست حسابی بهم رفت بلند شدم مهدادم بلند شد رفتمن تو اتفاقم پشتم
اوهد مثل دفعه ی قبل که امید او مده بود وایستادم تا بره تو وقتی رفت منم رفتمن ولی در رو نبستم اشاره کردم
نشست رو صندلی منم مقابله رو تخت نشستم،و منتظر نگاش کردم،مهداد نفس عمیقی کشید:نظرت درمورد
حرفایی که گفتیم چیه،با تعجب گفتم:کدوم حرف،با پوز خند گفت:همونایی که پایین زدیم،کاملا ضایع بود
میخواست به روم بیاره حواسم نبود،من:ببخشید من حواسم نبود میشه دوباره بگید،مهداد با تیکه گفت:کاملا
مشخص بود بعد به گوشیم که تو دستم بود اشاره کرد،اه اخلاقشو منو بین رفتمن عاشق چه تحفه ای هم شدم
کاشکی اصلا به امید جواب مثبت می دادم یکم بسوze،بزار یکم حرصش بدم:میدونی چیه از لحنم جا خورد:اصلا
درک نمی کنم چرا او مده خواستگاری من امید گفت ازم خوشس او مده میخواه باهاش ایندشو بسازه ولی تو رو
نمیدونم،اخماش رفته بود تو هم هاهاهاها تو دلم عروسی بود بحقشه جلوش از امید حرف زدم حرصش گرفت بعدا
پیاز داغشو زیاد کردم امید اصلا نگفت ایندمو با هات بسازم تازه خوبه نگفتم میخواه مادر بچه هام شی خخخ،
سعی میکرد صداش بالا نره ولی عصبی بود:اینقدر که دوسش داری چرا جواب مثبت ندادی بهش،یکم دیگه
حرصش بدم:اخه میدونی،یا ابولفضل قیافش خیلی ترسناک شده بود الان وقتیش بود رویه رو تغییر بدم:راستشو
بخوی من دوسش نداشتمن،اروم تر شد ولی هنوز اخماش تو هم بود،من:چرا او مده خواستگاری من،مهداد:از همون
روز اولم که دیدمت همون روز تو رستوران برام متفاوت بودی کارات رفتارت همه چی تو با دخترای اطرافم که
دیده بود فرق می کرد از همون اول ذهنم درگیرت شد بدون هیچ دلیلی همش دوست داشتم ببینم عکس العمل
در برابر چیزای مختلف چیه کم کم برام مهم شدی هر جا میرفتی چشمام دنبالت بود تا اون شب بعد اون شب

دیگه تغییر کردی تبدیل شدی به یه حس جدید که خیلی سعی کردم مانعش بشم اما نشد سعی کردم فراموشت
کنم فکر کردم موفق شدم

ولی وقتی اقاجون او مد گفت که امید میخواست خواستگاریت داشتم دیونه میشدم زمان و مکان از دستم در رفت وقتی به خودم او مدم زنگ زدم به امیر تو مراسم خواستگاری بود اون تازه بهم فهموند که خیلی وقته تو شرکتم اینکه همش داشتم به این فکر میکردم که چطوری تو رو کنار امید می تونم تحمل کنم هیچ راهی به ذهنم نرسید سرشو انداخت پایین: اون سه روز از بدترین روزای عمرم بود حالم افتضاح بود ولی وقتی که تو خونه‌ی عموم اینا شنیدم که به امید گفتی جواب منفیه از خوشحالی نمی دونستم چیکار کنم سعی میکردم که زیاد ضایع بازی در نیارم ولی زیاد موفق نشدم سرشو اورد بالا خیره شد تو چشمam: من عاشق این دو تا چشمای سیاه این دختر شیطون شدم، وایسیبی ای جانم الهی قربونت شم منننننن، دوست داشتم بپرم بغلش ماچش کنم مات زول زده به مهداد، مهداد دید حرفی نمیزنم: ساینا من تو این مورد اصلاً ادم صبوری نیستم فکر کن ولی سعی کن همین امشب جواب منو بدی، الهی من فدات شم همین الان جوابتو میدم یکم فکر کردم نوج الان خیلی ضایع نباشد هول بازی در بیارم مهداد منتظر نگام کرد وای حالا چی بگم خب، اهان، من: فاصله سنی.....، مهداد جدی گفت: تو مشکل داری؟، من: نه، مهداد: خب دیگه مشکلی نیست، من: خیلی ریلکس گفتمن: خیلی خوب باشه، خاک تو سرم مثلاً مبخواستم ضایع بازی درنیار، تعجب خوشحالی همه چیز تو چشماش بود چشماش برق میزد، پس بریم؟، من: بریم رفتیم بیرون اخ اخ قسمت سخت ترش من خجالت میکشم یا خدایا، رفتیم چشمای همه رو ما بود، اقای پارسا: خب پسرم مبارکه ایشالله، مهداد مردونه خندید: ایشالله وای صدا سوت و دست همه بلند شد (حالا انگار چند نفر بودن) امرضیه خانم او مد طرفمون: مبارک باشه عروس گلم ایشالله خوشبخت بشین، وای اب شدم، امرضیه خانم رفت از تو

کیفش یه جعبه اورد با اجازتون دخترمونو نشون کنیم، بابا: اختیار دارید، امرضیه خانم جعبه رو داد دست مهداد مهداد حلقه رو از توش در اورد کرد دستم و من رسماً شدم نشون شده‌ی مهداد همه او مدن یکی یکی تبریک گفتن بعد از این بابایی زنگ زد به یکی از دوستانش و اون از پشت تلفن یه صیغه‌ی محرومیت خوند و من و مهداد به هم محروم شدیم دو هفته‌ی دیگه قرار عقد گزاشتن و مهریه و اینجور چیزا که من اصلاً توش دخالتی نداشتمن بعد این کار هیچ اتفاق خاصی نیافتاد مهداد اینا که رفتن منو نگارم رفتیم تو اتفاق یکم با هم حرف بزنیم

با صدای زنگ گوشیم سر از کتاب برداشتیم یه هفته اس همش دارم تست میزنم و کلاس میرم با دیدن اسم مهداد لبخند زدم دلم برش تنگ شده بود تو این مدت از خواستگاری همو ندیدم فقط تلفنی حرف زدم اونم خیلی کم از اخرین روزی که باهاش حرف زدن سه چهار روز میشد

جواب دادم: الو

مهداد: سلام خانم خوبی؟

اره تو خوبی؟ چه خبرا؟

مهداد: هیچی شرکتم گفتم یه زنگ بزنم ببینم چیکار میکنی

هیچی داشتم تست میزدم مهداد

مهداد: جانم

میگم که من یه هفته اس دارم فقط درس میخونم پوکیدم تو خونه میشه با سینا و ارسام و چندتا از دوستاشون
برم بیرون؟

مهداد: نخیر تو میون اون همه پسر چیکار داری؟

خب حوصله ام سر رفته چیکار کنم

مهداد: خودم میام دنبالت بروم بیرون خوبه؟

واقعاً اخ جوونن ایول عاشقتم

مهداد خندید: پس ساعت هفت دم خونه تونم

به ساعت نگاه کردم 5 بود واای وقت کم بود داشتم، من: باشه باشه پس میبینمت خدافت، تو لحنش خنده موج
میزد: خدافت خانم کوچولو، قطع کردم همینطوری که میرفتم پایین مامانو صدا میزد: مامان مامان مامان
مامان نن، مامان: اه چیه خونه رو گرفتی رو سرت، رفتم جلوش وایستادم: مامان من خسته شدم از بس که درس
خوندم من به تفریح نیاز دارم، مامان میخوای برم بیرون؟، من: مهداد گفت ساعت هفت میاد دنبالت بروم بیرون
مامان: باشه فقط دیر نکنید، من: چشم چشم، دوییدم بالا خودمو پرت کردم تو حموم بعد از یه حموم سریع یه ربی
او مد بیرون همون طوری که حوله دورم بود رفتم جلوی کمد، خب چی بپوشم؟ یکم نگاه کردم اوایل بهمن بود هوا
سرد یه پالتوی کوتاه سرمه ای که یه کمر بد همون رنگ میخورد روش با یه شلوار جین ابی تیره و شال مشکی
سرمه ایم با بوت های مشکیم که تا یکم زیر زانوم بودن ارابشمم که فقط خط چشم و ریمل با روژلب کم رنگ
صورتی موهم کج ریختم تو صورتم، در کل خوب شده بودم گوشیم زنگ خورد، مهداد: الو بیا من دم درم، من: اوکی
او مد

مامان رفته بود خرید کلید رو برداشتی رفتی بیرون دم در تو ماشین نشسته بود، نشستم تو
ماشین: سلام، مهداد: سلام خانومی، راه افتاد ساكت بود اصلاً دل و دماغ نداشت فکر کنم یه چیزی شده بود، منم
سکوت کردم حریق نزدم منو باش او مد خیر سرم دلم باز شه، فقط اهنگی که پخش میشد سکوت تو ماشین رو
میشکست

از حرف مردم رد شدم تا این شروعه ما بشه

تا مشرق از حسم به تو رنگه طلوع ما بشه

اینجا برای دیدنت دل بیقراری میکنه

طهران برای خنده هات لحظه شماری میکنه

یادت بمونه خوبه من مفهومه دنیاشه منی

شاید نمیدونی ولی تعبیر رویاشه منی

عشقت گلستان منه با فکرتم گل میکنم

دنیا بد آهنگی کنه با تو تحمل میکنم

با فرض عاشق بودنت من از خودم دل میبرم

هر بار که میبینیم تو رو از خودمم عاشقترم

لـلـلـلـلـلـ

رو جاده ی احساس من نبض قدمهاتو ببین

قلبم هیاهو میکنه عاشق شدم با تو ببین

اینجا رو با تصویر تو غرق شقايق میکنم

شهرم به عشفت روشنه طهرانو عاشق میکنم

یادت بمونه خوبه من مفهومه دنیاشه منی

شاید نمیدونی ولی تعبیر رویاشه منی

عشقت گلستان منه با فکرتم گل میکنم

دنیا بد آهنگی کنه با تو تحمل میکنم

با فرض عاشق بودنت من از خودم دل میبرم

هر بار که میبینیم تو رو از خودمم عاشقترم.

(اهنگ طهران بابک جهانبخش)

ماشین وايستاد اطرافمو نگاه کردم او مده بود بام ،از ماشین پیاده شد منم پیاده شدم به ماشین تکیه داد منم
کنارش وايستادم ،مهداد:اون روز که نذری داشتیم یادته،من:اره ،مهداد:وقتی دیدم با اميد می خندي راستش

حسودیم شد،لبخند زدم،مهداد:ساینا من تو عشق خودخواهم دوست دارم همه چیزی عشقم برای خودم براش حتی خنده هاش،نگاش کردم خیره شده بود به چراغای روشن شهر،سرمو تکیه دادم به بازوش ،دستاشو از هم گرفت منو تو بغل مردونه ش گرفت،همیشه وقتی عصبی میشدم می او مدم اینجا اروم میشد ولی تو از هر چیزی ارامش بخش تری ،من:مهداد چیزی شده؟

مهداد:نه عزیزم چی میخوای شده باشه؟،من:ولی من حس میکنم اصلا خوب نیستی،تو بغلش فشارم داد:نه فقط خسته ام،همونطوری که تو بغلش بودم برگشتم سمتش:به خاطر اینکه او مدمی،مهداد:نه عزیزم کلا گفتم ،سردم شد:مهداد سردم شد برم؟،مهداد:بریم،در ماشین باز کرد من نشستم خودش رفت نشست ،من:خب کجا برم؟،مهداد:کجا دوست داری،من:برام فرقی نداره،مهداد:باشه،راه افتاد چند دقیقه بعد رو به روی یه اپارتمان وایستاد،تعجب کردم:اینجا کجاست؟،مهداد از ماشین پیاده شد منم پیاده شدم رفت سمت در رو با کلید باز کرد منم دنبالش رفتم:کجاست مهداد؟،مهداد:خونه ی من،من:مگه تو خونه داری؟؟،مهداد از لحنم خندش گرفت:مگه چیه؟،من:هیچی ،از اسانسور پیاده شدیم مهداد جلو تر رفت در رو باز کرد:بفرما بانو،رفتم تو ،وای خدا خیلی قشنگ بود دکراسیونش ست همه چیزش طوسی سفید بود،من:وای چه خوشگله،مهداد:

میدونستی تو اولین کسی هستی که میای اینجا،با تعجب برگشتم سمتش:واقعا ،مهداد:اره،مشکوک نگاش کردم:چرا کسی خبر نداشت تنهایی اینجا چیکار میکردی هان؟؟،مهداد خندید:هیچی عزیزم میخوای چیکار کنم،من بارا خم گفتم:دوست دختراتو می اوردی اینجا اره؟؟،مهداد اوند بغلم کرد:حسود خانم گفتم تو اولین نفری هستی که میای دوست دخترامو نیاوردم بعدم گفتم تو اولین نفری هستی که میای نه اولین نفری که میدونی،خودمو از تو بغلش کشیدم بیرون:که دوست دختراتو نیاوردی اینجا اره ،مهداد:اره،من:پس داری جلوی من اعتراف میکنی دوست دختر داری خجالت نمیکشی،مهداد اومد جلوم وایستاد با دستاش صورتمو قاب گرفت:من عاشق توام به جز تو هم هیچ کسی تو زندگیم نیست فهمیدی؟،با اخم نگاش کردم خیره شده بود به چشمam نگاش کشیده شد رو لبام فاصله مونو داشت کم میکرد،یه قدم رفتم عقب،من:خب تو این خونه ات چیزی هست ادم بخوره؟،مهداد همنطوری خشک موند به خودش اومد:اره اره تو یخچال یه چیزایی باید باشه،زیر لباسم یه تاپ پوشیده بود هوا سرد بود ولی اصلا از اینکه زیر پالتو و مانتو لباس کلفت. بپوشم خوشم نمیاد باد میکنم،چاره ای نداشتی مهداد که بهم محروم بود یه تاپ گردنی که پشتش بند میخورد،زیاد باز نبود فقط یکم باز بود !! پالتومو در اوردم رفتم تو اشیز خونه در یخچالو باز کردم دریغ از یه شیشه اب هیچی هیچی،مهداد ددددد،مهداد ددددد کوشی

مهداد با هول اومد تو اشیز خونه:چی شد...،نگاش روم قفل بود فکر کنم برای لباسم بود اولین باری بود منو با تاپ میبینه،خودمو زدم به اون راه در یخچالو باز کردم:ببین یخچال به این بزرگی یه بطری ابم تو ش نیست خب من گشنه،مهداد خندید:باشه شکمو الان زنگ میزنم یه چیزی بیارن ،اخم و حرص گفتم:اقای مهداد پارسا من شکمو نیستمممممم بعدم میخوام خودم یه چیزایی درست کنم،مهداد همنطوری که میرفت سمت اتاق:خیلی خب میرم یه چیزایی بخرم ،

رفتم نشستم رو کنایه‌ی جلوی TV او مدد سویچ رو از رو میز برداشت داشت میرفت سمت در: البته من که چشمم آب نمیخوره چیزی بلد باشی درست کنی، بلند شدم رفتم طرفش، من بلد نیستم؟، مهداد: اره، چرا اونوقت؟، میدونی کلا به قیافت نمیاد محکم زدم به بازوش البته بیشتر دست خودم درد گرفت همینطوری که دستم تو هوا تكون میداد رفتم سمت تلفن یه کاغذ گیر اوردم تو ش مواد لازم تنها غذایی رو که بلد بودم نوشتم، بعدم رفتم دادم بهش - بیا بگیر حرف زیادی هم نزن در رو باز کردم از خونه هولش دادم بیرون درم روشن بستم.

یه غذایی برash بیزم که تا عمر داره یادش نره، بعد کلی انتظار مهداد خان بلاخره پیداش شد، خریدا رو ازش گرفتم رفت خودشو پرت کرد رو کاناپه، مهداد: کوچولو تا یه چیزی درست کنی منم میخوابم فقط خونه رو جون هر کی دوست داری به آتیش نکش، -مهداد ددددددددد، مهداد: جاننن، -بخواب فقط بخواب عصاب منو بهم نویز، رفتم تو اشیز خونه شروع کردم، دستی ختمو بهش نشون میدن الکی که نیست به من میگن سراشیز ساینا پنجه طلا بلمهه اینطور یاست

بعد از اینکه غذای مخصوصمو گذاشتم تو فر او مدم بیرون دیدم مهداد خوابش برده و تو یه لحظه یکی از افکار شیطانیم دوباره او مد سراغم رفتم نزدیکش خیلی بازمه خواهید بود ولی بازم این دلیل نمیشه یکم تفریح نکنم رفتم تو اشپزخونه یه قابلمه و ملاقه گیر اوردم یه نفس عمیق کشیدم با تمام قدرت ملاقه رو کوبیدم به قابلمه صدای بدی داد خب این شوک اول بلا فاصله شروع کردم جیغ زدن: واوییی اتیشششش کممممککککک

مهداد: عشقم بخدا چیز خاصی نبودا خود تو به کشتن ندی صلوات، پاشدم لنگون لنگون رفتم نشستم رو
مبل: پسره‌ی مسخره‌ی خر همینطوری داشتم فشش میدادم، مهداد: ساینا، - حرف نزن، مهداد: ساینا، - بهت میگم
ساکت، مهداد: ساینا سوختت، - چی چی سوخت.. یهو یاد غذای نازنینم افتادم دویدم تو آشپزخونه ولی دیگه دیر
شده بود کاری از دستم برای نجاتش بر نمی او مرد مهداد او مرد تو آشپزخونه سعی میکرد جلو خندشو بگیره ولی
زیاد موفق نبود

مهداد: اشکال نداره خانمی، نه این ادم شد بالاخره - ببین چه بلاایی سرش او مرد حیف اون همه زحمت، مهداد: من که گفتم بعید میدونم تو بتونی چیزی درست کنی بیخودی زحمت کشیدی حالا بیا لباساتو بپوش برمیم یه چیزی بیرون بخوریم، بعدم رفت از اشپزخونه بیرون یعنی اون لحظه کارد میزدی خونم در نمی او مرد، حرصمو سر و سایل اشپزخونه خالی میکردم، مهداد: بیا بیرون از بی صاحب تا یه گند دیگه نزدی کوچولو...، کوچولو عمنه، کوچولو هفت جد و آبادته بیشурور، دیگه تا آخر اون شب باهاش حرفم نزدم ... بعد از اینکه مهداد رسوندم ازش خداوظی کردم رفتم تو اتاقم، داشتم لباسامو عوض میکردم که صدای گوشیم بلند شد رفتم سمتشد دیدم برآم از یه شماره‌ی ناشناس اس اس او مرد بازش کردم؛ اگه به فکر اینده تی پنجشنبه ساعت 7 بیا به این ادرس...، گیج شدم اینده ی من؟ یعنی این کی میتونه باشه...

***مهداد

ببین من با تو هیچ حرفی ندارم که بزنم

مریم: مهداد دروغ نگو پس چرا گذاشتی من بیام تو شرکت کار کنم هان؟، عصبی خندیدم: فکر کردی به خاطر توئه بدخت اگه خاله نبود که تو رو ابدارچی اون شرکتم نمی کردم، مریم: چرا با من اینجوری میکنی مهداد، من: ببین حنات دیگه پیش من رنگ نداره من مثل بقیه گول مظلوم بازیاتو نمی خورم، مریم: مهداد این حرف نزن من دوست دارم توام منو دوست داری میدونم، من: اکلی خیال بافی نکن یه چیزی بوده تموم شده رفته، مریم شروع کرد گریه کردن: مهداد باشه هر چی تو بگو فقط بیا یه بار به حرف های من گوش بده قول میدم اگه قانع نشده دیگه کاری با کارت ندارم، داشت دیونه میکرد چند روز یه ریز بهم زنگ میزنه تا جوابم ندم ول کن نیست، من: خیلی خب میام ولی اگه بعد اون فقط یه دفعه دیگه بهم زنگ بزنی یا جلوی راهم سبز شی هر چی دیدی از چشم خودت دیدی فهمیدی، مریم: باشه قول میدم، نداشتیم یه کلمه دیگه از دهننش در بیاد قطع کردم، دختره فکر کرده من نمیدونم رفته همه غلطی کرده حالا او مرد برای من اینجا ادای دخترای معصوم رو در میاره با اعصاب داغون رفتم سمت خونه‌ی ساینا اینا باید باهم میرفتیم برای ازمایش، دم خونه شو پاک کردم ماشینو، زنگ زدم سینا: به به اقا مهداد بیا بالا، در رو زد، من: نه مزاحم نمیشم ساینا اماده، سینا: نه بابا مزاحم چیه مراحمی بعدم نه تنها که ساینا اماده شده بلکه هنوز خوابه، وای از دست این دختره خوبه دیروز گفتم میام دنبالشا، رفتم تو، به جز سینا کسی خونه نبود، سینا معلوم بود تازه از خواب پاشده: سلام، من: سلام بقیه نیستن، سینا: نه بابا رفته شرکت مامانم نمیدونم کجاست، من: برو ساینا رو بیدار کن دیر میشه، سینا: نه تو رو خدا من نمیرم اونو بیدار کنم خودت برو، بعدم مهلت حرف زدن به من نداد رفت تو اشپزخونه، رفتم سمت اتاقش،

***ساینا

بعد از اینکه مامان از اتاق رفت بیرون دوباره خوابیدم دیشب دیر خوابیدم اصلاً گور ببابای مهداد خوابم تره پتو رو کشیدم رو سرم داشت خوابم میبرد چشمam سنگین شده بود،

ساینا پاشوو عزیزم، واوو سینا چه مهربون ولی کورخونده من از خوابم نمیگزرم، با صدا دو رگه گفتم: گمشوو
سینا به خدا جوری میزنمت صدا خر بدیا، صدایی نیومد اخیش رفت، تا او مد دوباره ارامش بگیره تخت بالا پایین
شد و نفسای داغش خورد به لاله ی گوشم، یا ابوالفضل سینا چرا ای جوری شده،

نمی خوای بیدار شی خانم، واخانم من کی خانم سینا شدم یهود مغمض به کار افتاد اینکه صدای سینا نیست
مهدادهه، چشمam تا اخرين حد ممکن باز شد برگشتیم سمتی صورتیم یه سانتی صورتش فرار گرفت، لبخند
جذابش رو لبیش بود: صبحت بخیر خوابالوی من، خوابم پرید واپی کاش همیشه اینجوری بیدار شم، اینجا چیکار
میکنی؟، مهداد: او مدم دنبالت که ببریم از مایشگاه ولی مثل اینکه کسی حریف نشده بود بیدارت کنه مجبور شدم
خودم دست به کار شم، چشمam بستم: ولی من خوابم میاد، مهداد از رو تخت بلند شد دستمو کشید منم بلند
کرد: تا یه ربع دیگه وقت داری اماده شی و گرن، من: چو گرنه چی، مهداد همینجوری که میرفت سمت در: چو گرنه هر
اتفاقی افتاد تقصیر خودته وایستاد برگشت طرفم شیطون نگام کرد: و اینکه اصلا به نفع تو نیست خندید و از اتفاق
رفت بیرون، منظورشو نفهمیدم ولی هر چی که بود اصلا خوب نبود دوییدم تو دستشویی از دستشویی که او مدم
بیرون رفتم سمت کمد لباسام هر چی دم دستم او مدم برداشتیم ولی از شانسم زیاد شنبه یه شنبه نبودن رنگاش به
هم می او مدم خب حالا که پوشیدم پنج دقیقه وقت داشتم که یه دستی به صورتیم بکشم نشستم پشت میز ارایشم
خط چشم کشیدم با برق لب به لب زدم و کیفم رو برداشتیم رفتم بیرون از پله ها رفتم پایین، من اماده ام، مهداد
از رو مبل بلند شد سینا از اشپرخونه او مدم بیرون با تعجب زول زده بود به من، سینا: یا امام زاده بیژن این یه
معجزس بعد به مهداد که داشت میخندید نگاه کرد: من به تو به عنوان یه پیامبر ایمان اوردم یکم فکر کرد
گفت: ولی روشت رو به من یاد بده من از هر راهی رفتم موفق نشدم، رفتم سمت مهداد: بیا ببریم بخوابیم به حرفای
این گوش بدیم تا فردا باید صبر کنیم، رفتم از خونه بیرون صدای سینا او مدم: ای ادم فروش باشه کوه به کوه نمیرسه
ولی ادم به ادم میرسه

صدای خنده و خدافظی مهداد او مدم رفتم با هم سوار ماشین شدیم راه افتاد سمت از مایشگاه
اوو مهداد اینجا خیلی شلوغه که تا فردا هم نوبت ما نمیشه، مهداد حرفی نزد

فقط دستمو کشید برد سمت پذیرش، یه پرستار خیلی خیلی خوشگل اونجا نشسته بود، مهداد: سلام، دختر سرشو
بلند کرد لبخند پسر کشی زد، پرستار: سلام مهداد جاننننن این مهداد و میشناسه مهداد مهداد خونت حلاله
حال، اخما رفت تو هم دختر هم اصلا به من نگاه نکرد بیشур کور که نبود منو نبینه، مهداد: محمد
کجاست؟، دختره: مریض داشت رفت، به به سلام، به سمت صدا برگشتیم، چیبیبیبیبی امیر، امیر دکتره نهجهه چرا
من نفهمیدم که این دکتره یعنی اصلا برای سوال نشد ای بابا، حالا به من چه اخه به من چه اون دکتر خوش بحال
صاحبش، سعی کردم جوری و آنmod کنم که یعنی میدونم: سلام، امیر: خوبی چه خبر؟، هیچی سلامتی، برگشتیم مهداد
داشت با دختر حرف میزد امیر متوجه ی نگاه من شد رو به مهداد گفت: مهداد خانم ها رو به هم معرفی کردی
، مهداد به امیر نگاه کرد خیلی ریلکس گفت: نه، امیر: خب مهسا خانم ایشون نامزد مهداد همون که مهداد خودشو
کشت برایش ساینا خانم بعد رو به منم گفت ایشونم مهسا خانم همسر بهترین دوست منو مهداد، خیالم راحت شد

خاک تو سرت مهداد خاک تو سرت که انقدر گاوی گاووو دارم برات، امیر ادامه داد: خب بریم دیگه بعد منو مهداد رو راهنمایی اصلا از خون و امپول و اینجور چیزا نمی ترسم رفتم نشستم پرستار او مد ازم خون گرفت و رفت همزمان با من مهداد او مد بیرون، او مد سمتم: حالت خوبه؟، من: اره، مهداد؛ اب قندی چیزی نمی خوای؟، من: نه گفتمن که خوبم، مهداد جدی گفت: چته؟، من: هیچی میشه بریم از امیر و مهسا خدافظی کردم داشتم رفتم طرف در که چشمam سیاهی رفت پام سست شد داشتم سقوط میکردم که بین زمینو هوا یکی گرفتم، خانم حالتون خوبه، چشمامو باز کردم این صدا برام اشنا بود ولی مخم کار نمی کرد وقتی دیدم واضح شد نگام گره خورد با چشمای سبز اشنا با تعجب داشت نگام میکرد اب دهنمو با صدا قورت دادم امکان نداشت نهه

مهداد***

از بچه ها خدافظی کردم او مد برم که متوجه شدم چند نفر دور یه چیزی جمع شدن رفتم جلوتر دیدم ساینا حالش بد شده با هول رفتم طرفش ولی هنوز بهش نرسیده بودم که یه مرده رو دستش بلندش کرد و رفت، به فکر اینکه قصدش فقط کمک بود نه چیز دیگه بیخیال شدم نگران ساینا بود اصلا نمی تونستم به چیز دیگه فکر کنم رفتم تو اتاق ساینا اونجا رو تخت خوابیده و اون مرده هم تکیه داده بود به چهارچوب در وقتی رفتم تو امیر او مد، من: امیر چی شده، امیر داشت فشار ساینا رو چک میکرد: چیزی نیست فشارش افتاده سرمش که تموم شد میتونی ببریش، برگشتم پسره هنوز اونجا بود رفتم جلو: ممنون از کمکتون داشت با تعجب نگام میکرد دیگه داشتم عصبی میشدم، که چی اینجا وایستاده و نمیره، صدای اروم و زمزمه وار ساینا رو شنیدم رفتم طرفش خم شد که صداشو بشنوم: جانم عزیزم، ساینا: مهداد، جانم عزیزم خوبی؟، اروم سرشو تكون داد دوباره چشماشو بست رفتم بیرون که یه چیزی بگیرم ساینا بخوره پسره رو دیگه ندیدم، بهتر اگه یکم دیگه میموند قاطی میکردم،

ساینا***

حالم بهتر شده بود نشستم رو تخت مهداد او مد تو، مهداد: ||| چرا نشستی بخواب ببینم، من: نه خوبم بهترم، مهداد: به حرف ادم گوش نمیدی اینطوری میشه، اب میوه رو گرفت سمتم بخورش، اب میوه رو از دستش گرفتم امیر او مد تو اتاق، امیر: خب ساینا خانم حالت خوبه انشالله، اره خوبم، سرمش تا یه ربع بیست دقیقه دیگه تموم میشه میتوانی ببریش، مهداد سرشو تكون داد، رفتم تو فکر اصلا امکان نداشت خون به مغز نرسیده بود توهم آرشو زدم اگه اون که دیدم ارش بود که الان برام ارامش نمیزاشت بعدم هر چشم سبزی که ارش نیست همچ داشتم برای خودم دلیل و منطق می اوردم که اون ارش نیست و از این حرفا ولی نمیدونم چرا یه چیزی از درونم میگفت که خودش بود بعد از اینکه سرمم تموم شد از بیمارستان رفتم بیرون برخلاف اصرار های مهداد که میگفت برم خونه استراحت کنم بالاخره راضیش کردم که حالم خوبه و با هم رفتیم خرید، قرار شد که بریم تهران خریدمونو بکنیم منم تصمیم گرفت تموم راه رو بخوابم، ساینا پاشو رسیدیم، چشمامو باز کردم او ف خوابم میاد ولی خوب میدونم که اینکه بخوابم امکان نداره چه غلطی کردم نرفتم خونه اه، با بدختی از ماشین پیاده شدم مهداد جلوتر رفت وایستاد تو شیشه ی ماشین چشمم به خودم افتاد یا خدا! این چه وضعیتیه مهداد منو اینطور ببینه. که در رفته خدا داشتم دنبال یه راه حل میگشتم که چشمم خورد به پارک روبه رو، ایننه اخ جون راه

افتادم که برم سمت پارک حتما یه دستشویی چیزی داره دیگه، مهداد: ساینا کجا میری از اینور، برنگشتم: کار دارم زود میام بعدم دوییدم اون سمت خیابون با کلی بدختی بالاخره پیداش کردم دوییدم تو دستشویی اول موهانو باز کردم بعد بستم بعدم ارایشم که افتضاح شده بود رو ترمیم کردم و او مدم بیرون دوییدم رفتم مهداد به ماشین تکیه داده بود داشت با گوشیش ور میرفت

مليکا به خدا استرس دارم، مليکا ريلكس گفت: دیونه ای تو دختر دیونه به خاطر یه اس که معلوم نیست کی داده داری خود تو ناراحت میکنی او مدن شست کنارم بهم نزدیک شد: من که میگم یکی سرکارت گذاشته شاید خود مهداد، من: شاید نمیدونم ولی اگه نرم همش شک دارم، مليکا: میل خودته ولی من که میگم میریم ضایع میشیم، من: حالا هر چی ولی بلاخره باید که تکلیف این موضوع روشن شه یا نه، مليکا پاشد رفت سمت کمدش: خب حالا که میخوای بری بلند شو اماده شو باید سر وقت برسیم، یه ساعت وقت داشتیم ولی باید فکر ترافیک هم میکردیم نمیدونم چرا ولی خیلی استرس دارم، با مليکا اماده شدیم و رفتیم سر ساعتی که گفته بود اونجا بودیم تو یکی از الاصیق های یک پارک قرار گذاشته بود استرس داشتم پاهام جون نداشت رفتیم با کمک مليکا داشتم میرفتیم بالا افتضاح بود حالم خودمم دلیل اینا رو نمیدونم، مليکا: اونه؟، صدام میلرزید: اره، مليکا: دختر اروم باش قرار نیست که بمیری فوق اخوش اگه سرکاری نباشه یکی بیاد چهارتا چرت و پرت میگه و میره، رفتیم طرف الاصیق دقیقاً روبه روی الاصیق بودیم یه دختر پسر تو الاصیق بودن وضعیت خوبی نداشتن دختره به دیوار تکیه داده بود پسراه دستاشو گذاشته بود دو طرف صورت دختره صورت تاشونم یه سانتی هم بود دختر رو به من بود

قیافش اشنا بود یه جا دیده بودمش ولی یادم نمیاد کیه، ملیکا: دیدی گفتم سر کا....، هنوز حرفش تموم نشده بود که پسره برگشت قیافشو دیدیم جفتمون قفل کردیم پاهام نمی تونست وزنmo تحمل کنه امکان نداره مهداد، اصلا فکر نمیکرد مهداد همچین ادمی باشه اشکام راه خودشونو باز کردن نمی خواستم بمونم دیگه فقط تموم انرژی و توانمو جمع کردم دوییدم که برم صدای ملیکا از پشت سرم می اوهد رفتی سمت خیابون برای اولین تاکسی دست تكون دادم سوار شدم

***مهداد

مریم: مهداد باور کن من اونطور که تو فکر میکنی نیستم بهم یه فرصت بد، عصبی گفتم دروغ هات تموم شد؟ خودم با چشمای خودم با اون پسره دیدمت، مریم: من فقط...، داد زدم خفه شو اصلا برای مهمن نیستی اصلا من ساینا رو دوست از زندگیم گمشو بیرون، مریم: یعنی تو اون دختره‌ی هر جایی رو به من ترجیح میدی؟، داد زدم حرف دهنتو بفهم ساینا رو با خودت مقایسه نکن اون پاکه نه مثل تو، مریم: مهداد من دوست دارم بفهم، هولش دادم محکم خورد به میله‌های الاصیق دستمو دو طرفش گذاشتیم بین منو من ازت حتی متنفرم نیستم بدبخت من به تو هیچ حسی ندارم یا از زندگی من گور تو گم میکنی یا بلایی سرت میارم مرغای اسمون به حالت زار بزنن، ازش دور شدم کلافه برگشتیم نگام قفل شد تو نگاه پر از اشک ساینا، نه لعنتی، ساینا با گریه دویید رفت نگاه پر غضبمو دوختم به مریم که داشت با نیشخند نگام میکرد، رفتی جلوش: حالتو میگیرم بدجور بعد دوییدم رفتی دنبال ساینا باید باهاش حرف بزنم باید توضیح بدم اه لعنتی

***ساینا

باورش برای سخت بود احمق بودم که فکر میکردم مهداد با بقیه فرق میکنه با صدای راننده به خودم اوهدم اشکامو پاک کردم با صدایی که از گریه زیاد گرفته بود جواب راننده رو دادم؛ بله، راننده متوجه‌ی حال افتضاح من شده بود از اون اول که سوار شده بودم داشتم گریه میکرد پیرمرد بود قیافه‌ی مهریونی داشت: دخترم کجا میری؟، میخواستم برم یه جایی که هیچ کسو نبینم با هیچ کس حرف نزنم میخواهم یه جا برم که از این شهر و مردمش دور باشم یه جا که اروم باشه یه فکری به ذهنم رسید اروم گفتیم: ترمینال

دم ترمینال پیاده شدم بهترین راه بود باید میرفتیم جایی که هیچ کس از هیچ چیزی خبر نداشته باشه بهترین راه بود می رفتیم شمال پیش عمه ام هیچ وقت نفهمیدم چرا رفت و امد خانوادگیم برای همیشه باهاشون قطع شد ولی الان به نفعم بود چون از هیچ چیزی خبر نداشتن شماره‌ی دختر عمه رو گرفتم فقط تنها کسی که یواشکی با عمه م در ارتباط بود من بود بعد چندتا بوق زهرا گوشی رو برداشت: سلام عزیزم چه عجب

حواله‌ی حرف زدن نداشتم خیلی بی حوصله جوابشو دادم: سلام زهرا من دارم میام ادرس خونه تون برای اس ام اس کن، زهرا نگران گفت: چیزی شده؟، نه میام تعریف میکنم، زهرا: باشه عزیزم برات میفرستم قدمت روچشم، پس میبیمیت فعلا، زهرا: خداحفظ

رفتم بليط گرفتم تا راه افتادن اتوبوس يه ربع وقت داشتم رفتم يه رو يه نيمكت اون نزديكى ها نشستم هندز فري
رو گذاشتمن تو گوشم بعد اهنگ که الان خيلي به حالو روزم می اوهد رو play کردم:

نيستي و غم توی خونست

چشم من پيه بهونست

يه بهونه تا بباره

چشم من عاشق گريه ي شبونست

غم تو دلم هست رفتی و آخر گلم از دست

باز نا اميدم تو رو با اون آخه ديدم زيره بارون

داره بارون تو خيابون رده پات و می پوشونه

آه آره دوريت منو آروم می سوزونه

کي نمي دونه که دارم ميشم از غم دوريت من يه ديونه

غم تو دلم هست رفتی و آخر گلم از دست

باز نا اميدم تو رو با اون آخه ديدم زيره بارون

رفتم سوار اتوبوس شدم ولی نميدونستم قراره از اين به بعد سرنوشتمن به کل تغيير کنه

از اتوبوس پياوه شدم رفتم يه تاكسي گرفتم ادرس رو به راننده دادم ديگه حتى گريه ام نمي کردم فقط زول زده
بود به شهر بارونی که برای اولین بار برای تفريح نيومده بودم فرار کرده بودم از کسی که تو همين جا عاشقش
شدم خاطره ها يکی يکی از جلوی چشمam رد ميشدن تو خاطره ها غرق بود با وايستاندن ماشين به خودم اوهد
پياوه شدم اخرين باري که اينجا اوهدم خيلي بچه بودم ميدونم اگه بابا بفهمه کجام از دستم شاکي ميشه برای
همين نباید بفهمه ولی چه طوری برای اينا همه ماجرا توجيه پيدا کنم کاري بود که حداقل الان از پسش برنمي
اوهدم ذهنم، روح، جسم خسته بود، درگير اين بودم الان کي نگرانم ميدونن نيستم مهداد چي اصلا برash مهم
هستم؟ با اولين قطره ي بارون که رو صورتم افتاد فهميدم مثل اين چند ساعت بازم رفتم تو فكر به ساعتم نگاه
کردم دوازده شب پوز خند زدم چه سرنوشت شيرياني واقعا رفتم سمت در خونه دستم سمت زنگ مکث کردم
شاید الان خواب باشن شاید زود میخوابن چاره اي نداشتمن زنگ رو فشار دادم بعد چند لحظه در خونه باز شد عالم
اوهد بیرون پير شده بود ولی هنوزم چهره ش، مهربون بود زیاد تعجب نکرد انتظار منو داشت بعلم کرد: الهی
قربونت بشم من عزيزم چقدر بزرگ شدی فدات شم، فقط جوابم بهش يه لبخند بي جون بود که اصلا با حال
درونيم جور در نمي اوهد زهرا اوهد بیرون با خوشحالی اوهد سمتمن: سلام عزيزم، اروم گفتمن سلام، عمه: !!! زهرا بچه

دم در وایستاده بزار بیاد تو، به داخل راهنماییم کردم رفتم تو یه خونه ویلایی با خونه های اطراف فرق میکرد سبک خونه های اطراف محلی بود ولی این ویلایی تو نگاه اول شیک و ساده بود حوصله اینکه بخواه خیلی ریز همه چیز رو زیر نظر بگیرم نداشتیم با او مد اقا محمد شوهر عمو از جام پاشدم اروم سلام کردم اونم با مهربونی جوابمو داد فقط یه بار او مدم اینجا بچه بود چیز زیادی یادم نیست عمه: خب عزیزم چی شده یادی از ما کردی؟، چیزی برای تعریف نداشتیم دروغ خیلی ضایعی گفتیم: از درس خسته شدم گفتیم یکم استراحت کنم و اینکه به شما یه سر بزنم، فهمیدن دروغ میگم ولی به روی خودشون نیاوردن، عمه: خوب کاری کردی عمه جان بیا ببریم یه چیزی بدم بخوری که خستگی ازت میباره برى استراحت کنی، اصلاً گرسنه م نبود: سیرم داشتم می او مدم یه چیزی خوردم فقط خسته ام، عمه: وای مگه میشه عمه جان، من: باور کنید میل ندارم، عمه: باشه پس زهرا مادر به ساینا اناقشو نشون بده، زهرا باشه گفت و رفتیم سمت یه راهرو اتاق خودشو عمه اینا بهم نشون داد که اگه کار داشتم صداشون کنم بعد اتاقمو نشون فکر کرد خسته ام شب بخیر گفت و رفت منم رفتم تو اتاق خوبی اتاقه این بود که حمومش تو خود اتاق بود اولین کاری که کردم رفتم یه دوش گرفتم بعد او مدم لباسمو که پوشیدم رو تخت دراز کشیدم فکر کردم به اینکه چیکار کنم انقدر فکر کردم تا خوابم برد نور که صورتم خورد چشمامو باز کردم یکم طول کشید تا همه چیز یادم بیاد که کجام و چی شد رفتم سمت گوشیم خاموشش کرده بود روشن کردمش مامان اینا هیچ تقصیری نداشتیم، او فف 200 میسکال با 100 اس اس داشتم نگاه میکردم سینا و ملیکا و نگار و مهداد نه بابا زنگ زده که چی بشه خیانت کار رذل داشتم مهداد و فش کش کردم که گوشیم زنگ خورد سینا بود راستش ترسیدم جواب بدم مطمئناً الان خیلی عصبی شده ولی چاره ای نداشتیم جواب دادم: بله

سبنا دادش رفت هوا: بله بهم بله و کوفت خجالت نمی کشی دلم هزار راه رفت یه وقت زنگ نزنی کجایی خودسر شدی کجایی بی فقط بگو کجایی، داد میزد حق داشت، من: داداش من خوبم، سینا: داداش الان یادت افتاده یه داداشم داری کدوم گوری هستی ساینا بگوووو، اگه الان بهش میگفتیم به گوش همه میرسید کجام سر همین الان وقتی نبود: فقط زنگ زدم بگم جام امنه حالم خوبه گوشیم خاموش میکنم اروم تر که شدی خودم بهت زنگ میزم با یه خط دیگه نگرانم نباشید خدافظ فعلای تا سینا او مد حرف بزنه قطع کردم او مد خاموشش کنم ولی نتونستم سینا زنگ میزد و من رد تماس میکردم رفتم اس اس مهداد رو خوندم، (ساینا نگرانم)، (ساینا بخدا سوتفاهم شده بزار توضیح بده)، (لامصب این تلفن لعنتی رو جواب بده) و.....، حال خوندن حرفاشو نداشتیم شمارشو اس ام اساشو تماسашو همه رو پاک کردم گوشیم خاموش کردم تصمیمیم گرفته بودم من میرم خارج باهام باید راضی شه راهی نداره میخوام دست بزارم رو نقطه ضعفشوون چاره دیگه ای ندارم باید اینجوری راضیش کنم من دیگه به اون شهر لعنتی برای زندگی بر نمی گردم

دلم گرفته بود بدجور ه**س دریا کردم لباسمو عوض کردم رفتم بیرون عمه تو سالن نشسته بود داشت تلویزیون میدید رفتم جلو: سلام صبح بخیر، عمه: سلام عزیزم بیا ببریم میز صبحونه رو جمع نکردم، اصلاً گرسنه نبود ولی باید میخوردم عمه ناراحت میشد همراهش رفتم نشستم پشت میز

برام چایی ریخت خودشم نشست جلوم شروع کرد حرف زدن حال اقاجون رو پرسید بابا بیشتر سوال میپرسید منم با کوتاه بهشون جواب میدادم بعد از کلی سوال پیچ شدن بالخره تونستم برم بیرون از در حیاط هنوز دو قدمم دور تر نشده بودم زهرا صدام کرد برگشتمن طرفش او مدم طرفم:سلام کجا میری،من:لب ساحل،زهرا:اگه میخوای منم بیام،من:بیا،دوتایی راه افتادیم از خونه شون تا ساحل راه زیادی نیست رفتم نشستیم رو یه سنگ خیره شدم به ابی دریا که امروز اروم بود خیلی اروم،زهرا:ساینا اتفاقی افتاده؟،با زهرا زیاد حرف میزنم طبیعی بفهمه که حالم خوب نیست،باید با یکی حرف میزدم حس میکردن دارم میترکم زهرا قابل اعتماد بود:زهرا حالم خیلی بده،زهرا:معلومه چند وقت بود زنگ نمیزدی فکر کردم درگیر درساتی بعد یهو گفتی می خوام بیا اینم حال و روزت ساینا خیلی نگرانتم،برای زهرا تعریف کردم همه چیز رو از اولین باری که مهداد رو دیدم تا اون روز،زهرا:نمیدونم ولی اگه واقعاً اینطوری بود خیلی بهتر که الان فهمیدی،من:واقعاً نمیدونم چرا مهداد باهام اینکار رو کرد خب از اول میرفت با اون چرا منو این وسط بازی داد،زهرا سرشو تكون داد:ولی زهرا میدونی من تصمیم خودمو گرفتم از ایران میرم،زهرا:زود تصمیم نگیر،من:زود نیست تصمیمو گرفتم میرم،زهرا:مطمئنی؟،من:اره فقط باید با سینا حرف بزنم تا بابا رو راضی کنه،زهرا به ساعتش نگاه کرد:پاشو بیا بیریم که حواسمون پرت شد دیر شده هوام سرد شده سرما میخوریم رفتم سمت خونه دیگه باید با سینا حرف بزنم در هر صورت تا بابا راضی نشه من برنمی گردم خونه گوشی زهرا رو ازش گرفتم زنگ زدم به سینا خیلی زود جواب داد:الوالو داداش

سینا:ساینا داری دیونم میکنی کجایی هان بگو بگو بیام دنبالت

بیهت میگم کجام به شرطی که بین خودمون بمونه به کسی نگی

سینا:ساینا چی میگی مامان بابا دارن دیونه میشن مهداد حالش خیلی بده یعنی چی به کسی نگم اصلاً این بچه بازیا چیه چی شده

من:گفتم که فقط به شرطی بیهت میگم که به کسی نگی کجا قول بده

سینا:وای ساینا هنوز بچه ابی بچههه بگو باشه به کسی نمیگم بگو

قول؟

سینا کلافه شد:اره قول میگی یا نه

خونه عمه اینا شمال

سینا:چیبیسی اونجا چه غلطی میکنی؟

سینا چیکار کنم جایی نبود که برم

سینا:یعنی چی جایی نبود مگه تو خونه زندگی نداری؟اصلاً چی شده که مثلًا قهر کردی رفتی؟

قهر نکردم سینا من دیگه برنمی گردم توام باید با بابا حرف بزنی بهم اجازه بده برم پیش عموم کوروش اینا المان

سینا عصبی گفت: چرا چرت میگی با مهداد دعوا کردی چی شده هان؟

الان وقت دروغ بود اگه راستشو بگم سینا و بابا اینا می اومدن منو اشتی بدن شاید کارم بجه گانه به نظر بیاد ولی هیچ کسی منو درک نمی کنه من دیگه نمی خواه ریخت مهداد رو ببینم شروع کردم با سینا حرف زدن اینکه آرش و دیدمو دوباره تهدیدم کرده ربطی به مهداد نداره برم بهتر سینا می خواست قانعم کنه ولی کلی خالی بستم تا اخر راضیش کردم وقتیم گفت که مهداد چی پس گفتم یادمون میره من دوشه ندارم اونقدر که از ارامشم بگذرم گفتم تصمیم بجه گانه بود سینا خیلی سعی کرد منصرفم کنه ولی نتونست اخر قرار شد که بابا رو راضی کنه و بعد کارای مربوط به رفتنم رو جور کنه،

امروز اخرين روز بود که اينجام سینا بابا رو راضی کرد و کاراي رفتن منم جور کرده برای چهارشنبه بليط داشتم امروز بابا اينا ميان شمال اين چند روز رو باهم ميگزرونم و بعد برمي گردیم من برای برداشت وسائلم ميرم و خونه و بعد فرودگاه انگشت و خريدا و همه چيز رو به مهداد اينا برگردوندن نميدونم چی شد و چی گفتن نذاشتيم سینا در اين مورد حرفی بزنه مهداد به کل از زندگی من باید ميرفت بيرون

زهرا: ساینا دلم برات تنگ ميشه بهت عادت کرده بودم

بغسلش کردم: منم عزيزم، زهرا: مطمئنی ميخواي بري؟، من: تا حالا تو زندگی اينقدر مطمئن نبود، زهرا ناراحت سرشو انداخت پايین رفتم جلوش وايستادم: ببين قول ميدم هي بهت زنگ بزنم اينطوری نکن دیگه، بغلش کردم گريه م گرفت منم تو اين مدت خيلي بهش وابسته شدم صدای عمه او مد: بجه ها بباین دیگه، از از بغل هم او مديم بيرون اشکمو پاک کردم خنديدم: رفتيم تو فاز فيلم هندی، زهرا: اره بيا بريم او مدم بهت بگم ازانس او مده، . كيفمو ورداشتيم تو اين مدت همش از لباساي زهرا استفاده فقط يه سري وسائل شخصي رو دیگه مجبور شدم بخرم که اونام تو كيفم جا ميشدن به سینا گفته بود که برام لباسو اين جور چيزا بياره رفتيم پايین از عمه و اقامحمد خدا حافظي کردم رفتم سوار ماشين شدم دلم برای مامان اينا تنگ شده بود و خوبيش اين بود که مليكا و نگار هم قرار بود ببيان و ميريهم ويلاي نگار اينا يعني من گفتم بريم دوست نداشتيم خاطرات اون مسافرت يادم بيا

ماشين نگهداشت پول رو حساب کردمو پياده شدم زنگ رو زدم نگار در رو باز کرد وقتی نگام کرد دوييد سمت: ميکشمت دختره ی احمق، يا خدا اگه وايستم اين منو ميکشه دوييدم اونم دنبالم می او مد بهم بد و بيراه ميگفت اونم نگران شده بود تو اين مدت خيلي اطرافيانو اذيت کردم ميدونم، با جيغ جيغاي نگار و خنده هاي من. مامان اينام اومدن بيرون وايستاد نگار وقتی مامان اينا رو ديد وايستاد او مد کنار: ساینا خانم بعدا باهات کار دارم، رفتم جلوی مامان وايستادم، اشک تو چشمهاش تنگ شده بود بغلش کردم دلم براشون تنگ شده بود وقتی ديدم شون تازه فهميدم چقدر دوری ازشون سخته و اينکه کارم خيلي سخته تو يه کشور غريب و دور از خانوادم بابا و سینا رو بغل کردم مليكا رو هم اون نگار اروم تر بود از طرفی ميدونست چی شده چرا من ميرم چرا دارم فرار ميکنم دليل حالمو و همه چيز رو ميدونه. وقتی بغلش کردم اروم کنار گوشم گفت: بهتری؟، ازش دور شدم: نه

اصلا، رفته بیم تو بعد از کلی شوخی کردن با وقت گذروندن تو خانواده ای که به زودی ازشون کیلومتر ها دور میشدن قرار شد که بریم بخوابیم تا فردا بریم کوه اصلا از کوه نوردي خوشم نمی اوهد دلیلش این که مجبور بودم از خوابم بزنم با نگار کلی سرو کله زدم و شوخی کردم بالاخره از دلش در اوردم همه خوابیدن ولی خوابم نمی برد، لباسم رو پوشیدم رفته تو حیاط نشستم رو تاب سرمو تکیه دادم به زنجیره های تاب زول زدم به سیاهی رو به روم مثل زندگی نمیدونم چی پیش رومه اصلا حوادث زندگی قابل پیش بینی نیست فردا یه روز خاص بود برام روزی که قرار بود که من برای همیشه بشم زن مهداد و سرنوشتیم عوض شه ولی الان چی دارم اماده میشم برم برم جایی که هیچ اثری از مهداد تو ش نباشه زندگیم رو تغیر میدم، تو فکری؟؟؟، برگشتم سمت صدا مليکا بود نشست کنارم رو تاب، من: فردا مثلا قرار بود بهترین روز زندگیم شه، مليکا: انقدر خود تو اذیت نکن اگه واقعا خیانت می کرده بهتر شد که فهمیدی ولی.. پریدم وسط حرف: چی میگی واقعا؟ خوبه خود تم دیدی، خود تم اونجا بود چطوری خودمو اذیت نکنم همش دارم فکر میکنم چرا چرا من اصلا چرا منو بازیم داد هان؟، مليکا: ساینا تو حال و روز مهداد رو تو این مدت ندیدی دروغ چرا مهداد داشت دیونه میشد من فکر کنم واقعا دوست داره، عصبی شدم: نخیر اون یه اشغاله اگه دوسم داشت نمی رفت با این و اون شاید عذاب و جدان داره ولی دیگه برام مهم نیست لطفا توام دیگه دربارش با من حرف نزن حتی دیگه نمی خوام اسمشو بشنوم از جام بلند شدم: شب بخیر، رفته تو اتاقم سرم بدجور درد میکرد سعی کردم بخوابم ولی نشد که نشد

سینا: پاشووووو ببینم تنبل، چشمامو باز کردم سرم تیر کشید ساعتو نگاه کردم شیش من تا ساعت 5 هنوز بیدار بودم تازه خوابم برده. چشمامو دوباره بستم، سینا: پاشو دیگه دیر شد، من: نمیام، سینا پتو رو از روم زد کنار: بیخود پاشو ببینم مقاومت در برابر سینا بی فایده بود از طرفی حوصله شو اول صبح نداشتیم خودم پاشدم تا دست از سرم برداره، سینا: افرین بلند شو اماده شود که بریم برگشت بره که وایستاد: نیام ببینم دوباره خوابیدیا، بعدم رفت بیرون بلند شدم رفته بیرون دست و صور تمو شستم برگشتم از ساکی که مامان برام اورده بود لباسایی که به کوهنوردی می خورد رو برداشتیم بپوشیدم رفته پایین سینا و محسن داداش نگار وایستاده بودن دم در رفته سمتیشون: سلام بقیه کجان؟ صدای نگار و مليکا اومد، محسن: خب اینا هم اومدن بریم دیگه، سینا: بریم، سوار ماشین شدیم تو ماشین که همش خواب بودم ماشین نگهداشت چشمامو باز کردم پیاده شدم، راهش خیلی بد بود اگه سینا نبود مطمئنا می افتادم یه چیزیم میشد اون بالا ساندویچ هایی که سینا اورده بود رو خوردیم بعدم برگشتم من که خیلی خسته بود یه راست رفته تو اتاقم خوابیدم شب عالی بود رفته لب دریا سینا گیتار زد و همه چیز خیلی خوب بود دلم تنگ میشه برای همه چیز روزا خیلی زود گذشتن خیلی زود موقعی رسید که مجبور شدم از عزیزترین کسای زندگیم دور شم جلوشون گریه نمی کردم دوست نداشتیم با گریه ازشون جدا شم نخواستم که بیان فرودگاه اونطوری دل کنند ازشون برام صد برابر سخت تره،،،

مامان: قربونت بشم مواظب خودت باشیا برگشتم سمتیش: مامان تو رو خدا اینطوری نکن

بابا: ای اینطوری بچه رو راهی نکن

مامان: چیکار کنم نگرانشم

مامان رو بغل کردم: نگران نباش عزیزم، بابا: دخترم ماشین خیلی وقته او مده برو دیر میشه، بابا رو بغل کردم: دلم
برات تنگ میشه ببابایی، بابا: منم دخترم مواطبه خودت باش موفق باشی، لبخند زدم نوبت رسید به سینا پریدم
بغسل اونم بغلم کرد: داداشیبی جونمم، سینا: خانم عشقم، بعض بدی تو گلوم بود: خیلی دوست دارم زود به زود
بیا ببینم، سینا: منم دوست دارم مگه میشه نیام، من: سینا ممنون بابت همه چی مخصوص حمایت هایی که ازم
کردم، سینا خیلی سعی میکرد گریه نکنه: برو گلم دیر میشه، رفتم سمت در درو باز کردم مامان با یه کاسه اب
او مد سوار ماشین که خواستم بشم برگشتیم دوباره برآشون دست تکون دادم نشستم تو ماشین

راننده بعد از این چمدونا رو گذاشت تو صندوق عقب سوار شد و ماشین راه افتاد برگشتیم از شیشه‌ی عقب نگاشو
کرده مامان اب رو ریخت رو زمین اولین قطره‌ی اشک که از چشام افتاد بالآخره راحت شدم بعض لعنتی شکست
گریه م شدت گرفت: خدا لعنت کنه مهداد که گند زدی به زندگیم باعث همه اینا تویی تو

می خواستم برم بشینم تا شماره‌ی پرواژم رو اعلام کنم گوشیم زنگ خورد همونطوری که داشتم تو کیفم دنبال
گوشیم می گشتم راه میرفتم

پیداش کردم نگاه کردم ببینم کیه که به چیزی خوردم گوشیم از دستم افتاد و شکست: خانم واقعاً معذرت
میخواهم، سرم بلنده کردم یه چیزی بهش بگم که با دیدن ارش حرف تو دهنم ماسید، آرشم تعجب کرد گوشیمو از
رو زمین برداشتم راهمو کشیدم رفتم صداش پشتم می اوهد؛ ساینا صبر کن خواهش میکنم، نمیدونم چرا
ولی وایستادم او مد جلوم وایستا: میخواهم باهم حرف بزنیم خواهش میکنم، وقت ندارم، آرش: ساینا خواهش میکنم
وقت زیاد نمیگیرم، یه چیزی تو صداش بود که باعث شد با حرفش مخالفت نکنم نمیدونم چرا اینقدر در برابر ادمی
که کابوس شبام بود اروم شاید چون به خاطر تغییریه که کرده هم از نظر ظاهر هم حرف زدنش: گوش میدم فقط
سریع، آرش: وقتی مامان و آرمینا مردن یه شک بزرگ بهم وارد شد خودم حس میکردم دیگه ادم سابق نیستم
بابام همینطوری حس کرد که تصمیم گرفت بیایم ایران وقتی او مدمیم وقتی تو رو دیدم ازت خوشم او مد به خاطر
این بود اخلاقت رفتارات خیلی قیافت خیلی شبیه آرمینا بود یه جوری میخواستم تو رو جای خواهرم داشته باشم
ولی تو همیش ازم دور بودی بابام از این علاقم به تو بدبرداشت کرد از بابات تو رو خواستگاری کرد بهم تلقین شد
که دوست دارم دیگه برآم عین خواهرم نبودی منم تو وضعیتی نبود که درست تصمیم بگیرم تو حال خودم نبود
بعد از مرگ مامان و آرمینا مشکل عصبی پیدا کرده بودم ولی نه من نه بابا متوجهه ش نبودی روز به روز بدتر
میشدم و خودم خبر نداشتم بعد از اینکه بابا نداشت شما ازم شکایت کنید رفتیم المان ببابام هم قبول کرده بود
که یه چیزیم شده بردم پیش یه روانپزشک اونم بستریم کرد تو مرکز درمانی یه سال طول کشید تا حالم دوباره
خوب شه ساینا وقتی به خودم او مد فهمیدم چقدر اشتباه کردم خیلی تو رو عذاب دادم و به خاطر شون تموم این
مدت عذاب کشیدم خواهش میکنم منو بیخش من به اندازه‌ی کافی مجازات شدم، راستش حرفاشو باور کردم
اصلاً بهش نمیاد که بخواه دور غ بگه تو چشماش پشیمونی موج میزنه وقتی دید حرفی نمیزنم دست کرد تو
جیبیش یه کارت در اورد: بیا این کارت منه بهم زنگ بزن من الان پرواژ دارم ببابام اونجا نشسته به مسیری که با

دستش تشنون نیداد نگاه کردم دایی بود خیلی شکسته تو شده بود و از اینجام معلوم بود حالت خوب نیست : اونروز تو بیمارستان دیدمت وقتی حالت بد شد راستش بابام اصلاً حالت خوب نبود اونم اورده بودم بیمارستان الان میخواهم اونجا درمانشو ادامه بدن (مسافران پرواز شماره ۱۰۲۳ به مقصد برلین <المان> لطفاً جهت سوار شدن به هواپیما به سالن دو وارد شوید) شماره ۱ پروازمو اعلام کردن آرش: شماره پرواز توئه، من: اوه، آرش: برای تفریح میری المان، من: نه ادامه تحصیل، داشتم جوابشو میدادم حتی حرف زدن با آرش تو مخم نمی گنجید، ولی این آرش کجا اون آرش دو سه سال پیش کجا، آرش: واقعاً موفق باشی اونجا اشنا داری؟، من: اوه یکی از دوستای بابام برلینه میرم پیش اون، کارتشو به طرفم گرفت: میدونم ماهم کپنهایگ زندگی میکنیم اگه کاری داری زنگ بزن اگر در حد سینا قبول نداری حداقل به اندازه‌ی یه پسر دایی روم حساب کن، سرمو تكون دادم کارت تو ازش گرفتم اروم خداوظی کردم راه افتادم انقدر ذهنم درگیر اتفاقات عجیب این مدت بود که نفمیدم کی سوار هواپیما شدم کی هواپیما از زمین بلند شد وقتی به خودم احساس تنها‌یی کردم با اینکه ارسام اونجا بود با اینکه عموم کوروش و رزا جون اونجا بودن ولی بازم دلم تنگ میشد برای خانوادم برای سینا برای ملیکا و نگار برای همه چی

صدای در او مد بعدم صدای امیلی: میتونم بیام تو؟، من: اوه بیا، امیلی او مد تو: های هانی، من: سلامم، امیلی: چه خبرا چیکارا میکنی؟ من: هیچی میبینی که، امیلی: چه عجب تو این پنج سال این اولین باریه که میام اتفاق تو در حال درس خوندن نیستی اصلاً تو این مدت چه قدر تفریح کردی؟ من: وای دوباره شروع نکن، امیلی: دروغ میگم؟ تا قبل از فارغ التحصیل شدن همش درس می خوندی من: خب الان می تو نیم بريم تفریح چطوره؟، امیلی: ارسام گفت میخوای بری ایران؟ آگه بری من تنها میشم، رفتم پیشش نشیتم: امی من که نیومده بودم برای همیشه اینجا بمونم، امیلی ناراحت گفت: ارسام کلی دوست اینجا داره چرا همینجا کار پیدا نمی کنی؟، من: امی خانواده‌ی من ایران، امیلی: پس ما چی من، ارسام، مامی پاپا، من: شمام خانواده م هستین قول میدم که زود به زود بهتون سر بزنم خب؟، امیلی سرشو تكون داد تو این مدت واقعاً عین خواهرم بود منم دلم برashون تنگ میشه ولی چاره ندارم باید برم هم به خاطر مامان اینا هم اینکه یه پیشنهاد کاری خیلی خوب بهم شد، از رو تخت بلند شدم: پاشو پاشو برو لباساتو عوض کن بريم دور دور، امیلی با تعجب نگام کرد: چی؟ بريم کجا؟، زدم زیر خنده امیلی اینجا به دنیا او مد و بزرگ شده وقتی من او مد فارسی به زور حرف میزد ولی من انقدر باهاش حرف زدم که الان از منم بهتر فارسی حرف میزنه ولی هنوز یه سری از اصطلاحات ما رو بلد نیست، امیلی با تعجب به من نگاه میکرد ارسام او مد تو اتفاق: چی شده؟ ساینا بگو ما هم بخندیم، من: هیچی داداشی، امیلی: ارسام این به من میخنده، ارسام: چرا؟ بعد رو به من: بگو منم بخندم، امیلی: خیلی بدین خیلی، بعدم رفت بیرون دویدم دنبالش رفتم تو اتفاقش: امی جونم ببخشید من میخواهم برم اونوقت پشیمون میشی که چرا با من اینطوری رفتار کردی

امیلی: قهرم، من: نباش دیگه رفتم بغلش کردم: بخشید بخشید، امیلی: به یه شرط، من: چی؟، امیلی: اول قبول کن، من: باشه، امیلی: خب اینکه اول بابامو راضی میکنی که منم برای یه مدت بیام ایران بعدم اینکه این چند روز

همش با هم بريم بيرون دور دور،من: قبوله اوليه که اسونه دومي هم قبوله خيليم عاليه کي از دور دور بدش مياد پس من برم اماده شم،اميلى:باشه،رفتم تو اتاقم لباسامو عوض کردم اماده شدم تو اينه به خودم نگاه کردم زياد تغيير نکرده بودم از پنج سال پيش فقط قيافم خيلي بزرگ تو شده بود اون موقع صورتم توپول بود ولی الان صورتم لاغر شده که به نظر خودم خيلي جذاب تر شدم،تو اين مدت خيلي چيزا تغيير کرده به جز عشقem به مهداد با اينکه اون الان زن داره ولی منه احمق هنوزم عاشقشم،بعد از اينکه از ايران اومد تونستم تو يه دانشگاه تو برليين درسمو ادامه بدم و الان فارغ التحصيل شدم تنها خبری که از مهداد دارم اينکه زن داره ديگه به کسی اجازه ندادم در موردهش باهام حرف بزن،بيشتر مامان اينا اومدن اينجا به من سر ميزدن فقط براي عروسی سينا و به دنيا اومدن ماني و دو سه بار ديگه رفتم ايران براي عروسی مليكا و اميرم به خاطر اينکه مهداد رو ببينم درس و دانشگاه رو بهونه کردم با اينکه خيلي دوست داشتم تو عروسی مليكا که عين خواهرم بود باشم تو اين مدت ارسام عين سينا مراقبم بود آرشم همينطور خيلي هومو داشت و الان به اندازه‌ي سينا و ارسام دوستش دارم و اينکه مامان اينام با دايي اشتى کردن و آرشو عين من بخشیدن الان سينا و ارش با ارسام هم باهم خيلي خوبن،اميلى هم که تو اين مدت بهترین دوستم و واقعاً عين خواهرم بود عمروش و رزا جونم منو عين ارسامو اميلى دوست داشتن،البته من هنوز تو کف اسم اين دوتا يكى ايراني يكيم اروپا يي ارسامو اميلى ميخوره نسبتشون با هم هر چيزی باشه بجز خواهر بردار اميلى به رزا جون رفته قيافش غريبه ولی ارسام به عمروش رفته و قيافش شرقیه با صدای در به خودم اوهد اميلى اوهد تو :اماذه اي؟،كيفمو از رو تخت برداشتيم:اره بريم

مهداد

بابا بابا برگشتم سمت سايينا اخمام رفت:چرا هنوز اماده نشدي؟،با صدای بچه گونش با حالت قهر گفت:مامان داره با تلفن حرف ميزنه چرا منو دعوا می کنى؟رفتم جلو پاش زانو زدم:من غلط کنم دختر کوچولومو دعوا کنم،يهو ياد مریم افتادم سايينا رو بغل کردم بلند شدم رفتم سمت اتاقشون ساميaram هنوز داشت با اسباب بازيash رو تختش بازي ميکرد بچه همينجا باشيد الان مامانتون مياد لباساتونو تن تون ميکنه در اتاقشونو بسته اصلاً دوست نداشتمن بچه هام ما رو در حال دعوا ببینن ولی مجبور بودم نميشه مثل ادم باهاش حرف زد نميفهمه تو سالن پشتش به من بود داشت با تلفن حرف ميزد اروم رفتم پشتش گوشى رو از گوشش کشيدم گذاشتمن دم گوشم(عزيزم پس فردا ميбинمت..)مریم با ترس داشت نگام ميکرد ابروهام پريد بالا گوشى رو کوبیدم زمين:خجالت نمى کشي نه هاننن خجالت نمى کشي..مریم:مهداد به خدا....:صداتو ببررر احمد فکر کردي برام مهمي نه من که از اول ميدونستم تو چه جور ادمي هستي اگه الان باهاشم به خاطر اين دوتاس ولی هنوزم انقدر بي غيرت نشدم که کسی که به اصطلاح زنمه هر روز بره تو بغل يكى طلاقت ميدم که راحت باشی هر غلطي خواستي بكنى،مریم:از من انتظار چي رو داري توام به من خيانت ميکنى،من:خفه شو اشغال فکر کردي من مثل توام،مریم:چие فکر کردي خيانت چие فقط اينکه بري با بقيه اره نه اين همش فكرت پيش دختریه که پنج سال پيش گذاشتت رفته خارج پي خوشی خودش ولی تو هنوز عاشقشی اينا همه خيانته تو به من محبت کردي؟هان فقط از اول زندگی برچسب ۵*ز*ه بودن به من چسبوندي من هر کاري کردم هر چيزی که گفتمن به خاطر به دست اوردن تو بود ولی تو اصلاً من برات مهم نیستم من احتياج دارم به محبت به يه مرد تو زندگيم به يه تکيه گاه،داد زدم:خفه شو سعى نکن با

این حرفات خود تو توجیه کنی هر حرفی که بہت زدم لیاقتشو داشتی الان عین ادم میری بچه ها رو حاضر میکنی
که ببرمشون بیرون فقط یه بار یه بار دیگه بفهمم داری از این غلطا میکنی یه محبتی بہت نشون بدم صدتا از
بغسل بزنه بیرون،مریم:دیگه میخوای چیکار کنی گند زدی به زندگیم زندگیم جهنم شده،رفتم طرفش رفت عقب
چسبید به دیوار :ببین این زندگیه که خودت انتخابش کردی وقتی گند میزدی تو رابطه ی منو ساینا انتظار
نداشتی که من بیام باهات ایندمو بسازم احمق تو خودتو با دورغ حیله به من انداختی و گرنه من توف تو روی
دخترایی عین توام نمی نداختم چه برسه ازدواج با تو،مریم:خیلی پستی،بعدم دویید رفت تو اتاق نشستم رو مبل
سرمو گرفتم مگه میشه من یه روز اروم باشم نفسمو بیرون فرستادم،با سرو صدای بچه ها برگشتم سمتشون
پنجشنبه ها برای بچه هاست میبرمشون بیرون میگردن،ساینا:بابا جونم میشه ببریمون پیش عمه مارال
لفظن،بغسل کرد:چشم عزیز بابا شما فقط امر کن. خندید،سامیار:پس من چی،من:تو چی میخوای؟سامیار ذوق
کرد:بابا اون ماشین کنترولی بزرگه رو میخواهم،من:خیلی خب اگه پسر خوبی باشی امروز برات میخرم سامیار:قول
میدم بعد دست به سینه وایستاد خندیدم از رفتارش،سوار ماشین شدیم و راه افتادیم

ساینا*

امیلی:من ادامده ام تو چی؟،کتابامو از کتاب خونه تو چمدون میزاشتم:اره لباسامو جمع کردم ایناهم تموم بشه
حله،امیلی:خیلی خیلی خوشحالم،من:بله معلومه،امیلی چشماش از خوشحالی برق میزد:آرشم میاد دیگه
باها مو،من:پس بگو شادیت برای دیدن سرزمین پدریت و من نیست میگم از وقتی فهمیدی آرش میاد گیر دادی
منم بیام منه خر فکر میکرد به خاطر منه،امیلی:نه خیر اصلا این طور نیست،من:اما این جاده ای که تو الان داری
میری من خودم آسفالتش کردم،امیلی:چی؟منظورت چیه؟،من:هیچی بابا حالا لباس چی برداشتی،امیلی
همینطوری که میشست رو تخت:هیچی لباسایی که اون روز خردیم باهم،چشمام چهاتا شد:همون تاپ
شلوار کا؟،امیلی:اره،من:اما نمی خوایم بربیم لس انجلس که میخوایم بربیم ایران مملکت اسلامیه باید حجاب داشته
باشی ببینم اصلا مگه تو تا حالا ایران نیومدی؟،امیلی:چرا اومدن تازه اون موقع همینطوری تاپ شلوار ک پوشیده
بود،من:طمثنتی ایران بوده؟اصلا کی اوهدی؟،امیلی:اره درست چیزی یاد نمیاد فکر کنم پنج سالگیم بوده،با
دست کوبیدم رو پیشونیم:اما دارم به مخت شک میکنم پنج سالگیت کجا الان کجا در ضمن تو مگه نمیدونی
قوانین ایرانو،امیلی خندید:چرا میدونم خنگ سرکارت گذاشتی یکم دلم باز شه،من:بیشور احمق روانی او مدم
برم طرفش که در رفت رفت تو اتاقش در رو بست پشت در وایستادم:ببین دختر جون اینجا کشور توئه داری همه
کاری میکنی ولی بزار برسیم ایران ببینم بازم منو سرکار میزاری یا نه رفتم سمت اتاق،اعمع اینم یاد گرفته ها بعد
از اینکه که اماده شدیم رفتبیم فرودگاه اونجا آرشم اومد و سوار هواپیما شدیم بعد از یه پرواز طولانی بالآخره
هواپیما تو فرودگاه تهران فرود اومد،میدونستم که سینا قرار بیاد فرودگاه دنبالم تو جمعیت دنبالش گشتم و
بالآخره پیداش کردم با سارا و مانی او مده بود با سرعت رفتم سمت شون اصلا امیلی و آرش یادم رفت،اوین نفر
مانی متوجه ی من شد دستشو از دست سینا کشید بیرون دویید سمتم،رو زانو نشستم اونم او مده تو بغلم اخ چه
قدر دلم برash تنگ شده بود:عزیز دلم خوبی،مانی با اون صدای بچه گونش جوابمو داد: الله عمه جونم،دلm برash
ضعف رفت همینطوری داشتم بوسیش میکردم که سینا او مده جلو:ابجی خانم نو که او مده به بازار کهنه میشه دل ازار

دو ساعت صبر کردم بلکه از این وروجک دل بکنی، بلند شدم رفتم سمتش:سلام داداش بغلش کردم اونم بغل
کرد، دلم برات تنگ شده بود وروجک، خندیدم: منم دلم برات تنگ شده بود صدای سارا بلند شد: کسی که ما رو
تحویل نمیگیره، از بغل سینا او مدم بیرون رفتم سارا رو بغل کردم: وای تو عشقی. عروس گلمونی مگه میشه
تحویلت نگرفت، از بغلش او مدم بیرون، سارا: صد دفعه به من نگو عروس بدم میاد، من: باشه باشه حالا چرا
میزني، سینا: خب دیگه بريم که مامان اینا بی صبرانه منتظر بازگشت شکوهمنده ی تو هستن بانو رفتم سوار
ماشین شدیم راه افتادیم سمت خونه، انگار این راه اصلاً تمومی نداره خیلی خیلی دلم تنگ شده برای خونه برای
مامان اینا واي خیلی وقتنه نرفتم خونه دوسالی میشه تو این دوسال بیشتر مامان اینا می اومدن المان تا من بیام
ایران، بلاخره ماشین وايستاد زودتر از همه از ماشین پیاده شدم رفتم زنگ در رو زدم در باز شد دوییدم تو مامان
دم در وايستاده بود پریدم بغلش، سلاممممممم، مامان: سلام به روی ماهت عزیزم، مامان رو ب**س بارون
کردم، بابا: دخترم من هستم، خندیدم رفتم سمت بابا بغل کرد یه ب**س**ه ی پدرانه رو پیشونیم زد: خوش
اومندی، من: ممنون، مامان: خب بريم تو دیگه

مامان: اع بیدار شدی؟، همونطوری که داشتم صحونه میخوردم: اره خیلی وقتنه، مامان یه چایی برا خودش ریخت
نشست جلوم: سحر خیز شدی قبلاً با کتك بیدارت میکردم، من: دیگه ادما عوض میشن، مامان: حالا چرا انقدر
زود پاشدی یکم استراحت میکردم، من: باید این شرکته در مورد کار حرف بزنم، مامان: میزاشتیش برای یه روز
دیگه، من: مهم نیست استراحت کردم، از پشت میز بلند شدم: خب دیگه من برم رفتم مامان رو ب**س
کردم: بای، رفتم سمت در داشتم کفشم رو میپوشیدم مامان: بیبا ماشین برو، سویچو از دستش گرفتم: الهی
قربونت بشم، مامان: خدانکنه، من: باز بای، مامان: خدانگهدارت، رفتم طرف در از این بهتر نمیشد کی حوصله ی
تاکسی رو داشت، سوار ماشین شدم راه افتادم، با اینکه باید راه زیاد بود ولی به موقع رسیدم، ماشین رو پارک
کردم پیاده شدم یه ساختمان چند طبقه خیلی شیک تو بهترین جای تهران اگه اینجا مشغول به کار شم عالی
میشه

سویچ ماشین رو برداشتیم رفتم سمت شرکت گوشیم زنگ خورد جواب دادم امیر بود: سلام

امیر: سلام داداش خوبی؟

اره:

امیر: کجا یی من شرکتم

اع اتفاقی افتاده؟

امیر: نه بابا او مدم بہت سر بزنم

یکم دیگه میرسم:

امیر: باشه منتظر خدافظ

خدا فظا

چند دقیقه بعد رسیدم رفتم تو اتاق امیر نشسته بود

من:سلام رفتم نزدیکش باهاش دست دادم ،امیر:سلام خوبی،من:اره چه خبر مليكا خوبه خاله اینا خوبن،امیر:اره سلام میرسونن تو چه خبر،من:هیچی،امیر:امروز هومن زنگ زد،من:اهان پس میدونی،امیر:اره گفت برای طلاق رفتی پیشش و کالت تو دادی به او،من:اره میخوام پرونده ی گذشته رو ببندم ،امیر:اینه بلاخره سر عقل او مدی دیگه ساینا رو هم فراموش کن مليكا میگفت درسش تموم شده چند ماه به احتمال زیاد هموجا کار کنه بمنونه،حرفي نزدم ساینا فراموش نشدنیه اگه میخواستم فراموشش کنم اسم دخترم ساینا نمیزاشتم

سانا***

آرش: من یه رستوران خوب اینجا سراغ دارم، برگشتم نگاش کردم؛ یعنی چی ساعت ۱۱ میخوای ناهار بخوری؟، آرش مظلوم نگام کرد: خوب گشنه، من: یعنیا مرد جماعت نمی تونه جلو شکمشو بگیره، تا اومدن بقیه حرف رو بگم تل汾م زنگ خورد حرفم نصفه کاره موند از خونه بود: **الوسارا: سلام گلم تبر یک بایت کار**

مرسی، ممنون

ساده‌سازی حوزه به ذهنیت، برای داشتن

جونم چی شده

سارا: بی زحمت میشه بری مهد مانی رو بیاری سینا قرار بود بیارتش کار براش پیش او مد منم که نمی تونم

باشه ادرس مهد رو برام بفرست برم دنبالش

سارا: ممنون الان برات میفرستم

باشه خدافظ

خدافظ

آرش: چی شد ماموریت بهت خورد، من: اره باید برم دنبال مانی

****مهداد

یعنی چی پس تو اونجا چیکاره هزار جور کار دارم حالا باید دنبال بجهه ها هم من برم؟، مریم: خب مهداد چی میشه امروز اصلاً حالم خوب نیست، من: اره دیگه الان حالت بد ولی وقتی دوستات زنگ میزنن که بری باهاشون ولگردی خوب میشی، مریم: مهداد میشه شروع نکنی، خیلی خب خودم میرم گوشی رو قطع کردم سویچ و موبایلم رو از میز برداشتیم رفتم بیرون سوار ماشین شدم راه افتادم سمت مهد بجهه ها زیاد راه نبود رسیدم پیاده شدم رفتم تو سامیار با اخم تکیه داده بود به دیوار زول زده بود رو به روش رفتم طرفش: چی شده گل پسر، سامیار با صدام برگشت طرفم: سلام، سلام چرا اخم کردی خواهرت کو، اخم میون پیشونیش عمیق تر شد: داله با اون پسره حرف میزن، بعد با دست به یه پسره اشاره کرد که پیش مامانش وایستاده بود و داشت با ساینا حرف میزد خندم گرفت، پس بگو اقا رو خواهرش غیرتی شده، رفتم طرف ساینا صدا کردم: ساینا بابا از دوست خدافظی کن برم، ساینا و پسر بجهه برگشتن سمتم، این که مانی نگام رفت سمت اونی که پیش مانی وایستاده بود فکر کردم ساراس ولی نگام قفل موند رو یه صورت اشنا، تغییر کرده بود ولی مگه میشه من نشناسم کسی رو که پنج ساله تموم دارم با فکرش روزامو شب میکنم، اونم با تعجب زول زده بود به من قدرت اینکه حتی نگامو ازش بگیر نداشتم قلبم میگفت نگاه کنم تو چشمایی که پنج ساله تو حسرت نگاه کردن بهشونم ولی مغزم یه چیز دیگه میگفت،

ساینا کجایی بیا دیگه، مانی دویید: عمو ارش جونم، آرش؟ نگام رفت سمت اونی که مانی رو بغل کرده بود خیلی قیافش اشنا بود، همش تو ذهنم این می گذشت که یعنی این آرش همون آرش، اخمام رفت تو هم سرمو انداختم پایین: بجهه ها برم، یه چیزی از ذهنم گذشت اون روز تو بیمارستان اون پسره که ساینا رو بغل کرد همون که وایستاده بود نمی رفت همین بود، مگه سینا نمی گفت که ساینا ازش متنفره، میبینتش عصبی میشه پس چی شده، داشتم دیونه میشد هیچ کنترلی رو افکار نداشتیم بجهه ها رو رسوندم در خونه اونام فهمیدن رفتارم تغییر کرد تو ماشین صداشون در نمی او مد، راه افتادم رفتم سمت مطب امیر

ساینا

پاهام قدرت تحمل وزنmo نداشت زوری خودمو تا ماشین رسوندم نمی تو نستم رانندگی کنم سویچ دادم دست
آرشن، که اون بشینه، باور نمیشد مهداد دوتا بچه داره؟ اسم منو گذاشته رو بچه اش، چرا؟ چرا من باید باهاش رو به
رو میشدم این چه سرنوشتیه که من دارم چرا تا میخواه یکم ذهنمو از از مهداد دور کنم دوباره سر و کله اش تو
زنگیم پیدا میشه رسیدیم خونه سعی کردم زیاد ضایع بازی درنیارم خستگی رو بهونه کردم رفتم تو اتقام که
یکم اروم شم شم مهمون داریم باید یکم استراحت کنم هندسفریمو تو گوشم گذاشتمو اهنگی که حرف دلم بودو
کردم play

تو خلوتمن پا بدار بدار بشکنم

بدار با فکرت حس عاشقی بمونه توم تا دل بکنم

باید بگذره تا یادم بره مقصره تموم لحظه های بیکسیم خوده منم

ببین ز خممو هنوز مونده جاش

هنوز روی قلبم از تو یادگاریه هوامو داشته باش

دلم پیشته خب این نمیشه که تو غرق زندگیتی و دلم هنوز تو عشق و گریه هاش

بعد چند سال اتفاقی دیدمت انگار یکی پاهامو پا بند زد

با یه بچه رد شدی که خیره شد به من یه لبخند زد

اتفاقی دیدمش چقد شبیه تو مثل ما

سهم من سکوته و ادامه ی مسیرو این راهه

ادامه ی مسیرو این راهه

بی تو لحظه های من نمیگذرن ازم

عطر تو هنوز مونده روی پیره نم

خوب ببین منو وقتی میشکنم

میشکنم ولی یه لحظه دل نمیکنم

بعد تو نمیدونی دلم چه حالیه

بارون میاد عطرش این حوالیه

هوا عالیه جات حالیه

تو چه میدونی دلم الان چه حالیه

بعد چند سال اتفاقی دیدمت انگار یکی پاها مو پا بند زد

با یه بچه رد شدی که خیره شد به من یه لبخند زد

اتفاقی دیدمش چقد شبیه تو مثل ما

سهم من سکوته و ادامه‌ی مسیرو این راهه

ادامه‌ی مسیرو این راهه

(علیرضا طلیسچی بنام اتفاقی دیدمت)

او ففف دختر لهم کردی، ملیکا ازم جدا شد: کثافت بیشурور دلم برات تنگ شده خوو، منم عزیزم نگام رفت سمت
امیر به امیر سلام کردم جدی جوابمو داد، اصلا از اینطوری جواب دادنش خوشم نیومد ولی میدونم رفتار الانش
تحت تاثیر گذشته اس، دست ملیکا رو کشیدم ببرم تو اتاق باهاش کلی حرف در ولی امیر دستشو محکم گرفته
بود ول نمی کرد با اخم داشت نگام میکرد منم اخم کردم عین دشمنای خونی داشتیم به هم نگاه میکردیم من
دست ملیکا رو می کشیدم امیر دستشو ول نمی کرد ملیکا بیچاره این وسط گیر کرده بود نمیدونم این رفتار غیر
منطقیش برای چیه مهداد به من خیانت کرد اون الان زن و بچه داره حالا اینشون طلبکاره، ملیکا: عزیزم میخواه
برم با ساینا دستمو ول می کنی، امیر دست ملیکا رو ول کرد ولی هنوز همونطوری نگام میکرد منم کم نیاوردم
بدتر از خودش نگاش میکردم نگار دستمو گرفت کشید دنبال خودش چند قدم عقب عقب همونطوری که به امیر
نگاه میکردم بعد برگشتم با ملیکا رفتیم تو اتاق در رو بستم: این شوهرت چشه؟ مگه طلبکاره، ملیکا: هیچی،
؟ اگه و لش میکردی منو میخواست بزنه، ملیکا: بیخیال عصاب توام بهم میزه، من: میشه بگی باید بدونم این با من چه
مشکلی داره؟ ملیکا: موضوع برای الان نیست، ملیکا میگی یا نه؟، ملیکا: هیچی بابا امروز مهداد رفته
پیشش، من: خب این چه ربطی به من داره؟، ملیکا: میگم از چیزی خبر نداری، من: بگو خبردار شم، ملیکا: قضیه اش
طولانیه، نشستم رو و تخت: وقت زیاد داریم، ملیکا: باشه، پس از اول میگم، سرمو تكون دادم

وقتی که تو اون مدت که تو رفته بودی شمال مهداد خیلی دنبالت گشت عین مرغ پرکنده بود رفتارش برخلاف
چیزایی بود که تو پارک دیده بودیم همه براشون سوال بود که چرا تو رفتی فقط من میدونستم نگار بعد از اینکه
تو از ایران رفتی دیگه ما هم از مهداد خبری نداشتیم تا امیر او مد خواستگاری منو همه چبز جور شد و باهم
ازدواج کردی اولش حرفی با هم در مورد شما دوتا نمی زدیم تا این که یه روز گوشی امیر زنگ خورد بدون اینکه
به من بگه چی شده رفت بعد که او مد خیلی گرفته بود اولش چیزی به من نگفت ولی وقتی دید که خیلی پیگیر
شدم گفت، گفت که مهداد عاشق ساینا بوده و الانم حالش خیلی بد منم جریان اون روز رو براش تعریف کردم
ساینا اولش منم باور نمی شد ولی روز به روز حال مهداد بدتر شده بود هر شب مست بود سرکار نمی رفت تو این

مدت یکی از دوستاش همه‌ی کارای شرکتشو گرفته بود تو دستش و کمک مهداد میکرد مهداد اصلاً اون ادم سابق نبود تو این مدت واقعاً به چشم دیدم که دوری تو داره عذابش میده اینو باور کردم که واقعاً دوست داره ولی نفهمیدم که جریان اوبروز پارک چی بود چند ماه بعد تو فامیل پخش شد که مهداد با مریم به نامزدش خیانت کرده و برای همین اون گذاشته رفته، مهداد خیلی سعی کرد که ثابت کنه اینجوری نبود از طرفی رفتن تو مهر تایید رو حرفای بقیه بود از طرف دیگه مارال و راضیه خانم پشت مریم بودن مهلت شرط اقاجون داشت تموم میشد شرکت مهداد داشت برشکست میشد اصلاً اوضاع خوبی نبود مهداد از هر طرفی تحت فشار بود اخرم نتونست مجبور شد با مریم ازدواج کنه به امیر گفت که بعد از این که پول رو گرفتم طلاقش میدم ولی جناب پارسا زرنگ تراز این حرفا بوده شرط گذاشت که بدھی مهداد رو میده و شرکتش رو نجات میده ولی یه سند از مهداد گرفت که باید یه سال از ازدواجش بگزره تا سهماشو بپش برگردونه و از این حرفا مهداد مجبور شد یه سال با مریم زندگی کنه بعد اونم سامیار و ساینا به دنیا اومدن و دیگه نشد طلاق بگیره، من: واقعاً اگه اینطوری بود پس این بچه‌ها چین‌ها نکنه بچه‌های مهداد نیستن، ملیکا: ساینا نمیدونم چی بینشون گذاشته فقط اینو نمیدونم که تو تمام این سال‌ها اصلاً رابطشون با هم خوب نبوده هر روز دعوا میکردن مهداد خیلی دوست داره هنوزم دوست داره هنوزم فراموشت نکرده و نمی‌خواهد بکنه حتی اسم بچه شم اسم تو رو گذاشت، من میدونستم که این حرفا به جز اینکه ذهن منو دگیر مهداد کنه چیز دیگه ای نداره مهداد الان زن داره و هیچ چیز مثل قبل نمیشه حتی اگه منو مهداد هنوزم عاشق هم باشیم برای همین باید هر چه سریع ترا این بحث رو تمومش کنم: حالا میگی چیکار کنم هر چی بود تموم شده، ملیکا سرشو تکون داد، من: حالا امیر چرا اینطوری میکنه، ملیکا: امیر خیلی چیزا رو میدونه که به من نگفته مهداد خیلی با امیر حرف میزنه ولی امیر وقتی مهداد رو اینطوری داغون میبینه عصبی میشه، من: اهان فکر میکنه تقصیر منه نه، ملیکا: اون هیچی نمیدونه هر کس از دید خودش به این قضیه نگاه میکنه و لش کن، من: اره بیخیال، با ملیکا با هم رفتیم بیرون امیر اصلاً به من نگاه نمی‌کرد منم همینطور ولی ذهنم درگیر حرفای ملیکا بود نمیدونم چرا ولی یه جورایی از اینکه مهدادم عین من هنوز دوسم داره خوشحال بودم

ملیکا: راستی ساینا پنجشنبه سالگرد ازدواج مونه، اع واقعاً مبارک باشه، ملیکا: مرسى گلم یه جشن کوچیک می‌خوایم بگیریم میای دیگه، به امیر نگاه کردم با تعجب داشت به ملیکا نگاه میکرد، من: البته عزیزم مگه میشه من نیام، آرش: یا خدا تو خوابم نمی‌دیدم انقدر ساینا با ادب بشه، یدونه یه زدم تو سرش: غلط کردی من همیشه اینگونه بودم تو کور بودی نمیدیدی، آرش: بله بله، امیر: اگه اجازه بدین ما دیگه رفع زحمت کنیم، سینا: چه زحمتی نشسته بودم تو کور بودی نمیدیدی، آرش: بله بله، امیر: هر چی سینا و بابا اصرار کردن که بمونه قبول نکرد که نکرد اخرم رفتن، دست نگار و امیلی رو گرفتم بردم تو اتاق پسره‌ی خر، نگار: ولش کن بابا، امیلی: این چرا اینجوری تو رو نگاه می‌کرد، من: هیچی پسره دیونه اس، امیلی: تو اتاق بہت چی گفت ملیکا، من: هیچی اونم شده لنگه‌ی شوهرش، نگار: وا چرا چی گفت مگه،

گفت که مهداد واقعاً تو رو دوست داره و تقصیر توئه هم چیز، نگار: واقعاً، من: بله واقعاً، نگار: میدونی منم فکر می‌کنم که مهداد تو رو هنوز دوست داره ولی آگه الان اوضاع شما اینطوری همش تقصیر خود مهداده، من: حالا تقصیر هر کی که بود مهداد زن داره چیزی به حالت اولش بر نمیگردد، نگار: ملیکا میگفت مهداد می‌خواهد طلاق بگیره حتی و کیلم گرفته، من: خب که چی، امی: خب مگه تو اوно دوست نداری اونم تو رو دوست داره بعد از اینکه طلاق گرفت می‌تونید دوباره با هم باشید، من: چرت نگو بابا من هنوز فکر می‌کنم اون به من خیانت کرده، نگار: آگه مهداد انقدر که ملیکا میگه بعد رفتن تو داغون شده حتماً برای این کارش یه دلیل قانع کننده داره دیگه، امی: راست میگه تو که تا حالا باهاش حرف نزدی ببینی چی میگه، من: نمیدونم هنوز که طلاق نگرفته در ضمن اون دوتا بچه داره ها، امی: داشته باشه چه رابطی داره، من: اوافق بچه ها بیخیال ببایان فعله در موردش حرف نزنیم بعدم خیانت چه دلیل موجهی می‌تونه داشته؟، امیلی: چه میدونم بابا، نگار: به احتمال زیاد پنجه‌نشبه میاد، امیلی: وا من خیلی دوست دارم ببینم این مهداد چه شکلیه، نگار: یه جیگره که نگووو، امی: وا بیبیی ای جانم، من: هوووووو چشماتونو درویش کنید، امیلی و نگار شیطون نگام کردن، ای وا سوتی دادم: نه.. چیزه.. یعنی اهان اون زن داره خجالت بکشید، نگار: غلط کردی، امی: بچه ها به نظر من ساینا باید اون شب خیلی جذاب شه، نگار: اره منم موافقم بزار یکم مهداد حسرت بخوره، امی: اره پس فردا بربیم خرید، من: اصلاً موافق نیستم، یه جفت‌شون باهم گفتن: تو بیخود کردی، سه تایی با هم زدیم زبر خنده، نگار: تو بزار به عهده‌ی ما فقط میخوایم مهداد رو حرص بدیم، امی: ولی باید یه پسرم همراهش باشه آگه حسادت کرد یا غیرتی شد معلوم میشه واقعاً دوست داره هنوز، نگار: ایول من کاملاً موافقم حالا پسره کی باشه؟، سه تایی رفتیم تو فکر، نگار: اهان آرش، امیلی: اره منم موافقم، من: آرش عین داداشمه نگار: ما میدونم ولی مهداد که نمیدونه، امی: من میگم به آرشم بگیم کمکمون میکنه، من: نه، نگار: اره فکر خوبیه، امی: بزار صداس کنم، من: نه فردا باهاش حرف میزنیم، بعد از اینکه نگار اینا رفتن خیلی با خودم فکر کردم راستش خودم خیلی دوست دارم که واکنش مهداد رو ببینم، فرداش امی رفت با آرش حرف زدیم اولش قبول نکرد ولی وقتی امی اصرار کرد قبول کرد، زمان خیلی سریع گذشت تا بالاخره شد روز مهمونی

امیلی: وا دختر عالی شدی، تو اینه به خودم نگاه کردم راست میگه از خودم تعریف نباشه خیلی خوب شدم قیافم خیلی متفاوت شده مخصوص که تا حالا اینطوری ارایش نکرده بودم، لباسمو پوشیدم لباس خیلی خوشگله سلیغه‌ی نگار و امیلی کوتاه تا بالای زانوم مشکی که استین بلند داره تقه اش قایقی و پشت کمرش بازه خیلی ساده و شیکه موهامم فر کردم از ادانه دورم باز گذاشتیم، نگار: بابا تموم شدی، خندیدم مانتو شالمو سرم کردمو کیفمو برداشتمو با امیلی و نگار رفتیم پایین مامان اینا با سینا رفتن من یکم طولش دادم که بتونم با آرش باهم دوتابی بربیم امیلی و نگار با ماشین نگار میان آرش دم در بود با هم خدافظی کردیم اونا سوار شدن رفتن منم سوار ماشین آرش شدم، آرش: اوافق چه خوشگل شدی، پشت چشم برash نازک کردم: بودم، آرش: نه عزیزم اینا همه معجزه‌ی ارایشه، با کیفم زدم تو سرش: غلط کردی، آرش دستشو گذاشت رو سرش: ای نزن بابا نزن لامصب مو هام خراب میشه، من: حقته حالا یه تكون به این لگنت بده، آرش: به ماشین نازنیم من میگی لگن خوبه هنوزم کارت

پیشم گیره، من: نه نیست، راه افتاد آرش: چرا؟، با تعجب نگاش کردم: چی چرا؟، آرش: چرا میخوای توجه مهداد رو جلب کنی مگه هنوزم دوشه داری؟، من: معلومه که نه، آرش: پس چرا؟ دلیلش چیه هان، من: من فقط میخوام که ببینه که من تو این مدت چی کشیدم، آرش: مگه براش مهمی؟، من: مليکا می گفت که هنوز دوستم داره، آرش: اون گفت توام هوایی شدی اره؟، من: نخیر اصلاً اینطور نیست میخوام ببینم واقعاً اینطور که مليکا میگه هنوزم دوستم داره یا نه؟، آرش: حالا فکر کنیم فهمیدیم که واقعاً دوستت داره چی میشه می خوای چیکار کنی چه فرقی به حالت میکنه، من: اگه اینطوری باشه میخواوم زجر بکشه میخواوم ببینه من چی کشیدم میخواوم بفهمه که چه حسی داره اینکه همچ با خودت فکر کنی اون از من چی بیشتر داشت که اونو به من ترجیه داد میخواوم اونا بفهمه آرش میدونی، با وایستادن ماشین به خودم اومدم دم خونه‌ی مليکا بودیم آرش نگام کرد تا او مدد حرف بزنه از ماشین پیاده شدم رفتم تو خونه صدا آرش از پشت سرم می اومد داشت صدام میکرد: ساینا صبر کن صبر کن تو حیاط خونه بودیم آرش رسید بهم دستمو گرفت من برگرداند سمت خودش با دستش اشکامو پاک خودمم نفهمیدم که کی گریه کردم، آرش: ساینا گریه نکن باشه عزیزم حالشو میگیریم. هرچی تو بگی باشه فقط گریه نکن، سرم تو تكون دادم بغل کرد: حالشو میگیرم هر کی تو رو اذیت کنه حالا بیا برم تو باشه، من: باشه دستمو گرفت برم تو، آرش: چه جالب این اقا مهداد خیلی مشتاقه که زودتر وارد بازی شه، من: چی میگی آرش، بالا رو نگاه کن، نگام کشیده شد سمت بالکن مهداد رو بالکن وایستاده بود داشت با اخم نگامون میکرد، نگامو ازش گرفتم دست آرشو گرفتم با هم رفتیم تو

***مهداد

دستمامو مشت کردم کوییدم به دیوار لعنتی من تا آخر این مهمونی لعنتی دیونه میشم اصلاً دوست ندارم برم پایین ولی مجبور اه کاشکی نمی اومدم بدتر از همه اینه که نمیتونم کاری کنم هیچ عکس العملی نمیتونم نشون بدم، یه سیگار روشن کردم چه جوری میتونه بره تو بغل مردی که یه زمانی تا اسمشو میشنید عصبی میشد. امید: داداش مهداد اینجایی دو ساعته دارم دنبالت میگردم بیا برم پایین، سرم توکون دادم با امید رفتم پایین دست خودم نبود ناخوداگاه چشمam دنبالش می گشت، بلاخره پیداش کردم پیش مليکا بود داشت باهاش حرف میزد امیرم اونجا بود ساینا خیلی خوشگل شده بود حتی از قبلم بیشتر، تو یه لحظه تصمیم گرفتم برم به امیر. تبریک بگم یه جوارابی می خواه نشون بدم که برام مهم نیستش ولی خودم میدونم که یه دور غ بزرگه، داشتم میرفتم سمتشون اول از همه مليکا چشمش به من افتاد هول شد کاملاً از حرکاتش معلوم بود این نشون میده که امیر چیزی در مورد اون روز بهش نگفته، نزدیکشون شدم بلند سلام کردم، امیر برگشت سمتم: به به سلام مهداد، من: سلام مبارک باشه، امیر: ممنون، سلام

نگام رفت سمت ساینا خیلی ریلکس منتظر جواب من بود منم عین خودش خونسرد جوابش دادم: سلام رسیدن بخیر، ساینا: ممنون، مليکا: !!! آرشم داره میاد، با شنیدن اسمش اخمام رفت تو هم اصلاً تو این یه مورد نمیتونستم خودمو کنترل کنم، او مد کنار ساینا وایستاد، آرش: بازم سلام جمعتون جمعه فقط گلتون کمه، ساینا: کجا بودی؟، آرش: عرضم به حضور سرکار خانم رفتیم پیش چندتا از این خانوما عرض ادب کنم، ساینا زد به بازوش: جناب

عالی بیخود کردین، سرمو انداختم پایین انتظار نداشتمن انتظار این عکس العمل ساینا رو ، دوست داشتم پسره رو
بزنم انقدر بزنم تا بمیره چرا ساینا باید انقدر روش حساس باشه داشتم دیونه می شد وقتی ازش خبر نداشتمن
نمیدیمش خیلی بهتر بود تا الان که باید کنار یکی دیگه تحملش کن

آرش: معرفی نمی کنید، سرمو اوردم بالا نگاش رو به من بود، ساینا: اقا مهداده دیگه، ابروهام پرید بالا شدم اقا مهداد
چقدر راحت در موردم حرف میزنه انگار که هیچ اتفاقی نیوفتاده ، آرش: !! اقا مهداد مشتاق دیدار من
آرشم، دستشو دراز کرد، دستمو دراز کردم باهاش دست دادم خوشبختم، آرش: اولین باری که دیدمتو نشد با هم
اشنا شیم، با این میدونستم کی رو میگه ولی قیافمو متعجب کردم: کی؟ آرش: تو بیمارستان پنج سال
پیش، من: اهان اونی که یهو غیب شد و فرار کرد شما بودین، قیافش رفت تو هم میخواستم بهش بفهمونم که همه
جریانا رو میدونم، آرش: فرار که نه ولی یه سوتفاهم کوچیک بود به خاطر اون رفتم که اونم حل شد بعد دست
ساینا رو گرفت: مهم اینکه الان ساینام کنارمه، ساینام؟؟ حس میکردم از سرم دود داره بلند میشه زوری خودمو
کنترل کردم

****ساینا

خخخ تو دلم عروسی بود مهداد شده بود عین گاوی که جلوشون پارچه‌ی قرمز گرفته باشی، آرشم دم گوشم
گفت: اگه دو دقیقه دیگه اینجا وایستیم خونمون حلاله بیا بریم خنديم، من: خب مليکا جون فعلما
بریم، مليکا: باشه، با آرش رفتیم پیش امیلی و نگار، امیلی: سلام واوو این مهداد چه جیگریه، نگار: امی چشمت
گرفته مهدادها، امیلی: اووه یسس، خنديم قیافش خیلی بامزه شده بود به آرش نگاه کردم ولی اون اخمش بهم بود
، پس آرشم امیلی رو دوست داره، با نیش باز زول زدم به آرش، اصلاً حواسش به من نبود بعد دو سه دقیقه حواسش
که جمع شد دید من دارم نگاش میکنم یه کم جا خورد، آرش: چیزه... من برم پیش سینا اینا فعلاً بعدم رفت، به نگار
نگاه کردم بهم چشمک زد اونم فهمید، امی: میگم حالا چی شد اونجا، نگار مثل اینکه یه چیزی رو تازه یادش افتاده
باشه با ذوق گفت: اره چی شد چرا مهداد اونطوری نگاه میکرد آرسو، امی: اره من که دیگه مطمئن شدم دوست
دارم، نگار: منم، من: اوافق میزارید تعریف کنم یا نه، نگار: اره بگو همه رو براشون تعریف کردم، امی: اخیبی عزیزم
گ*ن*ا*ه داشت، من: نخیر حقش بود دلم خنک شد، امی: حالا زنش کجاست نیومده از اون موقع تا حالا فقط پیش
چندتا پسره، تو سالن چشم انداختم پیداش نکردم، من: نه نیست، نگار: بچه‌ها اونجا رو، برگشتم سمت جایی که
نگار نشون میداد، مریم با یه یارو دست تو دست داشتن میرفتمن بیرون، نگار: وایبی این مگه شوهر نداره؟ یعنی
مهداد میدونه، امیلی: شاید براش مهم نیست، من: نه مهدادی که من میشناسم خیلی غیرتیه حتی اگه دوستشم
نداشته باشه ولی بازم اون زنش و، نگار نزاشت حرفهم تموم شه: حالا هر چی بیا بریم ببینیم چیکار
میکنن، دست منو امیلی کشید رفتیم دنبالشون، داشتیم میرفتیم که مليکا او مد جلومو: بچه‌ها کجا میرید دست
 مليکا هم گرفتم دنبال خودم کشید، مليکا: چه...، نگار: هیسس، صدای خنده‌های مریم از پشت خونه می او مد اروم
رفتیم اونجا، پشت دیوار قایم شدیم نگاه کردم اصلاً تو وضعیت خوبی نبودن، داشتن همو میبو*س*ی*دن
نگار: خاک تو سر بی حیاش کن، مليکا: وای بچه ها!!!!، جلو دهنشو گرفتم: چته؟، مليکا: اون پسره سهنده پسر خاله

مهداد اینا، نگار: نوج نوج مهداد بیچاره، امیلی: گوشی شو از کیفیش در اورد، من: چیکار می کنی؟، امیلی: میخواهم عکس بگیرم، من: چی چیرو عکس بگیری بیا بریم به ما چه برگشتیم بریم که.

**** مهداد

همه با هم حرف میزن من فقط ساکتم تو فکر اینم که سینا اینا چطوری آرسو بخشیدن یعنی چی؟ اخه اون قضیه چیز قابل بخششی نداشت که، امیر زد بهم: مهداد، سرمو بلند کردم منو نگاه نمی کرد رد نگاهشو گرفتم داشت به مليکا نگاه میکرد که ساینا دستشو گرفته بود میکشیدش بره بیرون، من: چیه؟، امیر: اونا کجا میرن؟، من: من چه میدونم امیر، دستمو کشید برد: مشکوک میزن، من: امیر بیخیال، امیر: هیس بزار بینیم، باهام رفتیم بیرون کسی نبود، من: کسی نیست اینجا که، وای بچه ها!!!، صدای مليکا از پشت خونه بود، امیر: وای مليکا یه چیزیش شد دویید اونور منم دنبالش رفتیم، ساینا: بیاين بریم به ما چه برگشتیم سمت ما هر چهارتایی شون خشک شدن، یه دختر که نمیشناختمش: وای بعد جلو دهنشو گرفت، امیر: اینجا چیکار میکنی.. صدای خنده های یه زن نراشت که حرفشو کامل بزنه هیچ کدوم از این چهارنفر نمی خندهید رفتیم دنبال صدا از کنار اونا رد شدم رفتیم با دیدن صحنه ی خون جلوی چشمامو گرفت داد زدم: اینجا چه خبره همراه، مریم روش به من بود از اون مرتبه جدا شد ترسیده بود یاور برگشت سمتم سهند!!؟ از هر کسی انتظارشو داشتم به جز این، من: به به چشمم روشن، سهند: مه...، من: خفه شوووووووو، دویید سمت سهند با اولین مشتی که خورد افتاد زمین نشستم میزدمش حتی عصبانیتم از آرش و همه رو اون خالی کردم امیر او مد ازش جدام کرد: مهداد ولش کن داری می کشیش، مریم: نگاه کن چیکارش کردی؟، بهش نگاه کردم ترسید چند قدم رفت عقب من میرفتیم سمتش اون میرفت عقب خورد به دیوار رسیدم نزدیکش، دستو گذاشتی اطرافش بین دستمام زندانیش کردم: حساب توام میرسم ولی اینجا نه خونه، دادم زدن فهمید بیبی خونه پس دعا کن خدا جونتون الان بگیره اروم در گوشش گفتیم: چون تو دیگه قد این حیون خوش شانس نیستی تو خونه هیچ کس نیست نجات بد، از ترس داشت میلزید ازش فاصله گرفتم نشست رو زمین عقب گرد کردم رفتیم سمت باعث ساینا

راه افتادیم سمت سالن، همه ساکتن منم تو فکر اینم که بیشتر از مریم مهداد خورد شد حقش نبود، با تکون های یکی به خودم او مدم، آرش: کجایی؟، من: همینجا، آرش: چی شد تا چند دقیقه پیش خوب بودی که، من: هیچی نشده فقط خسته شدم، آرش: چی چی رو خسته شدم اگه فکر کردی که میتوانی از زیر رقصیدن با من در برقی کورخوندی، من: واي آرش اصلا حسش نیست، آرش دستمو گرفت کشوندم پیست ر**ق**ص، چراغا خاموش بودن دستشو دورم حلقه کرد من اصلا تکون نمی خوردم آرش بود. که منو با خودش حرکت مخیداد، آرش: چی شده منو خر نکن، من: از عوارض دیدن مهداده، آرش: فکر میکردم فراموشش کردی و به فکر تلافیی، من: منم همین فکر رو میکردم ولی هنوزم وقتی یه چیزی ناراحتیش میکنه منم اذیت میشم، آرش خندید: میدونستم هنوزم عاشقشی، من: باید باشم اون زن داره بچه داره همه چی تموم شده، آرش: پس نباش فراموشش کن، من: اگه میتوانستم تو این پنج سال فراموشش میکردم، آرش: سعی کن باید فراموشش کنی، حق با ارش بود ازش جدا شدم رفتیم نشستم تا

آخر مهمونی دیگه مهداد رو ندیدم مریم ندیدم، وقت خداوظی شد رفتم پیش مليکا و امیر باز تبریک ایشالله به پای هم پیر شد، مارال کنار من وایستاد بود تا اونم بهشون تبریک بگه که گوشیش زنگ خورد جواب داد: الو داداش جون

-.....

-پس تو و مریم کجا رفتین

-.....

-یعنی نمیدونی کجاست؟

-.....

-مهداد آروم باش

.....

باشه خداوظ

بعد رفت سمت پله ها، منتظر بودم مامان اینام با مليکا خداوظی کنن، مارال از پله ها او مد پایین رو به مرضیه خانم گفت: مامان ساینا رو ندیدی، وا من که اینجا منو می خواه چیکار انتظار داشتم بگم چرا اینجاست، مرضیه خانوم: مگه با سامیار بالا نبود؟، من سامیار نمی... اهان خاک تو سرم اسم دختر مهداد سایناس اه چقدر من خنگم، مارال: مامان نیست سامیار بود ولی ساینا نیست، مرضیه: وا مگه میشه جایی نرفته که حتما همین جاهاست تو برو سامیار رو بیار منم برم دنبالش بگردم، نج نج چه بچه ی شریه معلوم نیست کجا رفته قایم شده، مامان: ساینا مادر بریم، من: بریم

*****مهداد

تلفنem زنگ خورد خودشه

الو کدوم گوری هستی؟

مریم: یکم یاد بگیر با ادب باشی

گیرت بیارم یه ادبی بہت نشون میدم صدتا از بغلش بزنه بیرون

مریم: مهداد خان تندر نکنه هنوز نمیدونی دختر کوچولوت دست منه

چیبی میگی چه غلطی هانننن ساینا رو کدوم گوری بردي با خودت

مریم: نج نج مهداد عزیزم ساینا دست منه پس حواست به حرف زدنت

چی زر زر می کنی داری منو تهدید میکنی اونم با ساینا اون بچه ت میفهمی تو مادرشیبی البته فکر نکنم تو از
این حرف‌ها چیزی بفهمی

مریم: اره من مادرش مطمئن باش چیزی براش کم نمیزارم

- به اونجا ها نمیرسه همین الان بچه‌ی منو میاری بعد خودت خواستی هر گورستونی خواستی برو

مریم: نه مهداد حالا حالا ساینا رو نمی بینی تاوان میدی تاوان تموم این سال‌ها که منو خورد کردی فهمیدی،
قطع کرد با مشت کوبیدم رو فرمون لعنتی لعنتی

سه روز از اخرين باري که مریم زنگ زده میگزره همه جا رو زیر رو کردم ولی انگار اب شدن رفتن تو زمين
گوشيم زنگ خورد سیگارمو از پنجره انداختم پایین رفتم، با دیدن شماره مریم سریع گوشی رو جواب
دادم: کجایی؟

صدای يه مرد تو گوشم پیچید: سلام اقا شما با صاحب این گوشی نسبتی دارید؟

بله همسرم هست اتفاقی افتاده

: يه تصادف شده همسرتونو بردن بیمارستان

سریع ادرس بیمارستان رو گرفتم راه افتادم نگرانیم برای مریم نیست نمیدونم سر ساینا چه بلایی او مده
انقدر ذهنم درگیر بود که نفهمیدم چجوری و کی رسیدم بیمارستان

دوییدم سمت پذیرش ببخشید خانم به من زنگ زدن گفتن همسرم تصادف کرده اوردنش اینجا، پرستار: جزو
مسافرین اتوبوسی بود که چپ کرده، نمیدونم خانم، پرستار: اسمشون؟، مریم صادقی، پرستار: بخش مراقبت‌های
ویژه طبقه‌ی بالا ته راهرو، مرسی ممنون، او مدم برم که یاد ساینا افتادم: خانم ببخشید یه دختر بچه‌ی چهار ساله
هم همراش بوده اون چی، پرستار: همچین کسی با این مشخصات ثبت نشده یا اصلاً جزو مجرمو ها نبود یا جزو
فوئی هاست برای تشخیص هویت میتوانید برباد سرخونه طبقه‌پایین، بخ کردم قدرت تکون دادن دست و پامو
نداشتم خشکم زده بود

ساینا

اه مليکا این امیر چرا این شکلی شده حالا یه ساعت بیشتر تو با ما بودی میمرد میداد؟

ملیکا: طاقت دوری منو نداره، من: ایششششش چندش، مليکا خندید همون لحظه امیر او مدد جلو پامون ترمز
کرد، مليکا: بیا توان برسونیم، من: نه مزاحم نمیشم، مليکا: چرت و پرت نگو سوار شو توان میرسونیم، سرمو تکون

دادم از خدا خواسته سوار شدم والا کی حالا پیاده رفتن داشت، من: سلام، امیر اروم جواب سلامم رو داد تو ماشین سکوت بود تا اینکه گوشی امیر زنگ خورد جواب داد: سلام داداش

.....

مهداد چی شده

.....

چی میگی الان کدوم بیمارستانی؟

....

باشه باشه الان خودمو میرسونم

امیر گوشی رو قطع کرد، از استرس داشتم میمیردم، مليکا: چی شده امیر، امیر: مریم و ساینا تصادف کردن بیمارستان من باید سریع برم، مليکا: ماهم میایم تو خونه از استرس میمیرم، امیر: باشه، تکیه دادم امیر خیلی تندر میرفت رسیدیم تا امیر ماشین رو پاک کرد پیاده شدیم وارد بیمارستان شدیم امیر داشت میرفت که بپرسه مریم کجاست، مهداد: امیر، برگشتیم سمت صدا امیر رفت طرف مهداد، مهداد اصلاً حالت خوب نبود اینطوری ندیده بودمش، امیر: چی شده داداش مریم کجاست؟، مهداد: **آیا**، امیر: وضعیتش چطوره؟، مهداد: نمیدونم هنوز ندیدمش، امیر: مهداد ساینا کجاست؟،

مهداد حرفی نزد فقط سرشو انداخت پایین حس کردم یه چیزی شده ولی مهداد جلو ما نمی تونه بگه حس میکنم راحت نیست برای همین دست مليکا رو گرفتم کشیدم سمت اسانسور که برم بینم مریم تحفه چی شده؟، راه افتادیم، مليکا: اینهاش، نگاهش کردم زیر کلی سیم و دم دستگاه بود یکم دلم خنک شدا ولی بیشتر برash سوخت دوتا بچه داره اخه، دکتر بالا سرش بود از اتاق او مد بیرون رفتیم سمت دکتر مليکا: ببخشید دکتر حالت چطوره؟، دکتر: از بستگان مریض هستید، مليکا: بله دوستاشیم، نگاه کن من بمیرم دوست این نمیشم خیلی ازش خوشم میاد این مليکا هم به خاطر فضولیش چه حرفا میزنه، دکتر: همراه من بیاین باهاش رفتیم تو اتفاقش اشاره کرد بشنیم، دکتر: راستش نمیدونم چطوری بگم، من: دکتر هر جوری میخواین بگید ما طاقت شنیدنشو داریم، دکتر یکم جا خورد شاید انتظار اینکه انقدر عادی حرف بزنم رو ندارم، دکتر: به جز شما کسی دیگه ایم داره؟، من: خانواده اش شهرستان شوهرم داره پایین حالت خیلی بده طفلک، به مليکا نگاه کردم زوری جلو خنده شو گرفته بود، دکتر: بله راستش دوستتون اصلاً وضعش خوب نیست یعنی چطور بگم دوست شما مرگ مغزی شده، من: چیبیبی، با دستام جلوی دهنم گرفتم ازش خوشم نمی او مد اما به مرگش راضی نبودم مليکا هم عین من شوکه شده: یعنی چی اقای دکتر این دوتا بچه یه کاری کنید، دکتر: متسافم هر کاری از دستمون بر می او مد رو انجام دادیم ولی ضربه‌ی بدی به سرش وارد شده، من: حالا چی میشه؟، دکتر: آگه خانوادش اجازه بدن میتوینیم اعضای بدنشو به بیماران نیازمند پیوند بزنیم، مليکا: بهشون میگیم، پاشدیم از اتاق دکتر او مدیم بیرون، من: وا!

باورم نمیشه درسته ازش خوشم نمی او مد ولی بچه هاش گِنِه دارن، مليکار: اره ، من: حالا به مهداد چی
بگیم، مليکا: نمیدونم به امیر میگم بهش بگه ولی فکر نکنم زیاد ناراحت شه، من: مليکا این چه حرفیه مریم زنشه
مادر بچه هاشه حالا هر چیم بوده، مليکا گوشیش رو از تو کیفش در اورد زنگ زد به امیر: مليکا: الو سلام عزیزم
کجاي

.....

اهان خوبی چرا صدات گرفته

.....

بگو الان

.....

امیرررررر

.....

چیبیبی

استرس افتاد به جونم یعنی چی شده اشک تو چشمای مليکا جمع شد

:الهی بمیرم برash، بعد زد زیر گریه

.....

باشه حالا مهداد چطوره

.....

وايى دلم برash ميسوزه يهو تو يه روز اخه

....

امير ما هم رفتيم پيش دكتور مریم

.....

اونم مرگ مغزی شده

.....

به خدا

.....

باشه باشه خدافظ

تلفن رو قطع کرد زد زیر گریه، من: چی شده مليکا، مليکا: مهداد بیچاره چجوری کنار بیاد اخه، من: چی شده مليکا بگو دیگه نصفه عمرم کردم، مليکا: ساینا هم ... بعد زد زیر گریه می تونستم بقیه شو حدس بزنم باور نمیشد یاد او نروز که تو مهد داشت با مانی حرف میزد افتادم خیلی کوچیک بود اخه

گوشیم زنگ خورد، جواب دادم: بله؟؟

آرش: کجا بی؟

من: بی.. ترسیدم نگران شن، چیزه میام الان با مليکام،

آرش: زودتر بیا همه نگران شدن امیلی هم تنها است

من: باشه باشه فعلا

آرش: خدافظ

بلند شدم، من: مليکا من برم. مهدادم میاد من اینجا نباشم بهتره، مليکا: باشه عزیزم برو، من: بله زنگ میزنم، با عصاب داغون از مليکا خدافظی کردم رفتم،

وقتی رسیدم خونه به بهونه‌ی خستگی زود رفتم تو اتفاقم

با حس تکونای شدید از خواب بیدار شدم چشمامو باز کردم مامان بالا سرم بود، مامان: پاشو ببینم بلند شو دیر میشه، چشمامو دوباره بستم تو این چند روز گذشته صبحاً شرکت بودم بعدشم امیلی رو می بردم گرددش و خرید یه امروز که تعطیله رو میخوام بخوابم اونم مامان نمیزاره

مامان یه سره غر میزد و تکونم میداد پاشدم نشستم رو و تخت: چیه مامان چرا نمیزاری بخوابم، مامان: خاکسپاریه دیگه، من: خب خدا بیاموزدشون حالا چرا منو بیدار کردم

مامان: یعنی نمی خوای بیا؟؟، من: نه بیام اونجا چیکار، مامان: زشته دختر تو نیای مرضیه خانم ناراحت میشه، من: نمیشه مامان اونجا جای من نیست، مامان: چرا؟، من: مادر من تا من پامو بزارم اونجا مردم پشت سرم شروع میکنن حرف زدن، مامان: مثلاً میخوان چی بگن، من: هیچی پای گذشته رو میکشن وسط و چرت پرت میگن، مامان: چه میدونم هر کار میخوای بکن، بعد رفت بیرون، دیگه خواب پرید، رفتم بیرون، مامان داشت با تلفن حرف میزد تلفن رو قطع کرد، من: کی بود؟، مامان: سینا، من: چی میگفت، مامان: هیچی اونا اونجان گفت ما کی میریم، من: اهان مانی رو کجا گذاشتند؟، مامان: پیش خودشونه، من: یعنی چی اخه کی بچه اونقدر رو میبره مراسم

خاکسپاری تو روحیش تاثیر بد میزاره،مامان:میگی چیکار کنم نمیشه که دیگه بیارش،یهو به فکر به ذهنم رسید،من:الان امیلی رو صدا میکنم ما حاضر میشیم میایم مانی رو بر میداریم میریم میگردیم،مامان:تا شما اماده شید دیرون میشه،داشتیم میرفتیم سمت اتاق امیلی:شما بربد با ماشین من خودمون میایم،امیلی رو بیدار کردم خودم رفتم لباس بپوشم چون میخواستیم بربیم اونجا یه لباس مشکی ساده پوشیدم ارایشمم خلاصه میشد تو یه روزلب کم رنگ با یه ریمل و خط چشم رفتم بیرون منتظر امیلی اونم او مد امیلی هم تغیریبا مثل من لباس پوشیده بود با هم از خونه رفتیم بیرون راه افتادیم سمت خونه مهداد اینا قبل از اینکه مامان اینا برن ادرسشو از بابا گرفتم

وقتی رسیدم زنگ زدم به سارا:الو سلام من دم درم مانی رو بیار

سارا:سلام باشه الان میارم بعد انگار یکی بهش یه چیزی گفت،سارا:ساینا مامان میگه تا اینجا او مدی بیا حداقل یه تسلیت بگو زشه،اففف مامان گیر داده بود،من:باشه او مدم،روبه امیلی گفتیم:تو ماشین باش من برم زود برم میام،امیلی باشه ای گفت پیاده شده رفتم سمت خونه یه اپارتمان بود اسانسور رو زدم رفتم بالا وارد خونه شدم سعی کردم زیاد جلب توجه نکنم سارا و مامان رو پیدا کردم رفتم پیششون،مامان:تسلیت گفتی؟،من:الان میگم کجاست؟،مامان:اونهاش با دست نشونم داد او مد برم که مارال رو دیدم:سلام تسلیت میگم ایشالله غم اخترتون باشه،مارال:مرسی عزیزم بشین برات چایی بیارم،به وضوح دوتا شاخ رو سرم در او مد،من:نه من فقط او مد یه تسلیت بگمو مانی رو ببرم،مارال:خب اره اینجور مراسمها برای بچه ها خوب نیست سامیار هست نمیدونم چیکارش کنم کلیم کار دارم همشم بھونه میگیره،من:الهی.. مامان پرید وسط حرفم،مامان:خب ساینا که مانی رو میبره سامیار ببره دیگه،با تعجب به مامان نگاه کردم،مارال:واقعا عزیزم زحمت میشه،منم مجبور شدم بگم:نه بابا چه حرفيه،مارال:مرسی لطف میکنی الان میرم میارمش،مارال رفت،من:مامان این چه کاریه مسئولیت بچه ی مردم مگه راحته یه مو از سرش کم بشه اینا منو تیکه تیکه میکنن،تا مامان او مد حرف بزنه مارال او مد سامیار رو مانی رو گرفتم خدافظی کردم به مارال گفتیم از طرف من به مرضیه خانم تسلیت بگه،از اسانسور که او مد بیرون با مهداد رو به رو شدم اول یکم نگام کرد بعد نگاش افتاد به سامیار متوجه نگام کرد،من:سلام تسلیت میگم غم اخترتون باشه،مهداد:ممnon،من:او مد مانی رو ببرم و یه تسلیتی بگم مارال گفت سامیار بھونه میگیره اونم با خودم ببرم بیرون بعد مراسم میارمش،مهداد یه جور خاصی نگام میکرد اصلا نمی تونستم معنی نگاشو بفهمم،من:خب دیگه برم خدافط،مهداد:خدافط،رفتم بیرون بچه ها رو سوار ماشین کردم خودم نشستم تو ماشین،تکیه دادم به صندلی یه نفس عمیق کشیدم

امیلی:تو که رفتی فقط مانی رو بیاری این یکی کیه،من:بچه مهداد،امی:چیی؟،ماشین رو روشن کردم:حالا بعدا برات توضیح میدم اول رفتم سمت یه پارک ماشینو پارک کردم سامیار اول ناراحت بود ولی فقط چشمش به پارک افتاد همه چی یادش رفت با مانی شروع کرد بازی کردم منو امیلی هم رفتیم نشستیم رو یکی از نیمکتا،امیلی:چی شده؟،من:یادت بهت گفتیم مهداد یه خواهر داشت با من مثل دشمن خونیش رفتار میکرد،امیلی:اره اره یادمه،من:نمیدونم امروز چقدر مهربون شده بود هی میگفت عزیزم مرسی عزیزم بشین

عزیزم فلان ،امیلی: خب چرا؟،من: چه میدونم، امیلی: حالاچی شد بچه مهداد رو اوردي،من: هیچی گفتم او مدم مانی

رو ببرم

اونم گفت ساميار بهونه گیری میکنه مامانم گفت خب ساینا ساميارم می بره، امیلی: اهان ولی خوب شد طفلکی گِنْ اَه داشت، من: اره بپش نگاه کردم داشت با مانی تاب بازی میکرد، بعد از اينکه بازیشوت تموش داشت مانی و ساميار دوبيدين سمت ما،مانی: عمه من بستني ميخواهم، ساميار: من، من: باشه بياين برييم دستشو گرفتم بردم بهشون بستني دادم از دم يه اسباب بازی فروشی رد شدیم مانی گير داد هلكوپتر ميخواهم رفتيم تو براي مانی هلكوپتر خريدم ساميارم از يه ماشین كنترلي خوشش اوهد اون خريدم بعد نزديکاي ساعت سه بود رفتيم که ناهار بخوريم، امیلی: ساميار خيلي بامزه اس، من: اره خيلي، امیلی: خيلي هم شببه مهداده، من: اره خيلي، امیلی: کوفت اره خيلي از صبح حرفی به جز اره خيلي زدي؟، خندیدم: اره خيلي، امیلی: يه دونه زد تو سرم، مانی به تيکه پيتزا تو يه دستش بود يه تيکه هم تو يه دست ديجه اش، من: مانی همش برا خودته اروم اروم بخور زشته، امیلی: به عمه اش رفته کلا هول زده اس بجه، من: خجالت بکش بيتربيت، گوشيم زنگ خورد و نداشت ادامه ي حرفمو بزنم تماس از يه شماره‌ي ناشناس بود جواب دادم

*مهداد

کلید انداختم رفتم تو خونه مامان و خاله اينا نشسته بودن بهشون سلام کردم رفتم تو اشپزخونه مارالم باهام اوهد، از تو کابينت يه مسكن براداشتيم، من: ساميار رو اورد، مارال: نه هنوز، من: يعني چي نه چرا انقدر دير کردن زنگ زدي بپش، مارال: ميخواستم زنگ بزنم ولی شمارشو نداشتيم، بدون حرف رفتم سمت آناقم شماره‌ي امير رو گرفتم بعد چند لحظه جواب داد: الو

من: امير شماره‌ي ساینا رو داري؟

امير: سلام منم خوبم

من: امير داري يا زنگ بزنم از سينا بگيرم

امير: برا چي ميخواي

من: باشه زنگ ميزنم از سينا ميگيرم

امير: باشه داداش چرا قاطي ميكنى يه سوال پرسيدم ديجه از مليكا ميگيرم برات ميفرستم

من: باشه سريع تر خداحفظ

امير: خداحفظ

نشستم رو تخت مقصر ميدونستم ساینا رو برای همه چي اگه اون روز به حرفام گوش داده هیچ کدوم از اين اتفاقات نمی افتاد زندگی من انقدر افتضاح نميشد، ولی اون با خيالت راحت اونور زندگيش می رسيد، امير شماره

رو برام فرستاد اول خواستم به مارال بگم زنگ بزنه ولی بعد منصرف شدم شماره گرفتم بعد چند لحظه صداش تو گوشم پیچید پشمیون شدم از اینکه چرا ندادم مارال زنگ بزنه دوست داشتم فقط حرف بزنه و من به صداش گوش بدم نمیدونم چرا هر اتفاقی که می افته نمی تونم از ذهنم بیرون ش کنم، چرا هنوزم دوشن دارم وقتی اونو مقصص همه چی میدونم، ساینا: الوو الوو

من: سلام، ساینا یک مکث کرد: سلام، من: سامیار..، نداشت حرفمو تموم کنم، ساینا: خوبه بچه ها گشنه شون بود اوردم یه چیزی بخورن غذاشون تموم شه میارمش، من: باشه، ساینا: اگه نگرانشی میخوای باهاش حرف بزنی، من: نه لازم نیست، ساینا: پس خدافظ، گوشی رو پرت کردم رو تخت میخواستم برم بیرون از اتاق رفتم بیرون، خاله او مرد جلو: پسرم میخواهم باهات حرف بزنم، اصلا حوصله ی گوش دادن به حرفاش رو نداشتیم، من: اگه میشه بزارید برای بعد،

از کنارش رد شدم رفتم بیرون حوصله ی رانندگی هم نداشتیم شروع کردم به راه رفتن، فکرم مشغول بود، فکر میکردم به گذشته و اینده همه چی نمیدوستم چیکار کنم کاش هیچ وقت دیگه بر نمی گشت، کاش می تونستم فراموشش کنم ولی نمیشه، به خودم او مدم به ساعتی نگاه کردم خیلی وقتی بی هدف دارم تو خیابونا میگردم به احتمال زیاد سامیار رو تا الان اورده برگشتم سمت خونه رسیدم دم خونه ساینا از ماشین پیاده شد سامیارم از ماشین پیاده کرد دستشو گرفت که ببره سمت خونه از اون ور سامیار وایستاده از جاش تكون نمی خورد ساینا برگشت جلوش رو زانوهاش نشست تا هم قد سامیار شه پشت سر هم غر میزد ساینا هم با لبخند جوابشو میداد، با حسرت نگاشون میکردم اگه همه چیز درست پیش میرفت..

در رو برا سامیار باز کردم پیاده شد دستشو گرفتم ببرمش ولی از جاش تكون نخورد، نشستم تا هم قدش شم، من: سامیار جونم چرا نمیای؟، سامیار: دوست ندارم برم، من: چرا عزیزم، سامیار: نمی خواهیم با تو بیام، من: عزیزم قول میدم زود به زود بیام دنبالت با با مانی ببرمدون بیرون باشه؟، سامیار سرشو تكون داد: ولی من حوصله ام سر میره خالم گفت مامان و ساینا رفتن مسافرت ساینا نباشه حوصله ام سر میره، بغلش کردم: بابات هست عمه ات هستش نمیزارن حوصله ات سر بره، بلند شدم دستشو گرفتم باهم رفتیم سمت خونه، سامیار: ولی بابام همش سر کاره وقتیم خونه اس با مامانم دعوا میکنه اصلا ما رو دوست نداره، من: این چه حرفيه بابات خیلی تو رو دوست داره، زنگ خونه رو زدم مارال در رو باز کرد سامیار رو بهش داده کلی هم تشکر کرد برگشتم، دم در مهداد رو دیدیم، من: سامیار رو به مارال دادم، مهداد باشه، من: خب دیگه خدافظ، مهداد: خدافظ، داشتم میرفتم سمت ماشین، مهداد: ساینا، قلبم وایستاد برگشتم طرفش، مهداد: ممنون، من: کاری نکردم که، مهداد: مطمئن به سامیار خیلی خوش گذشته بعدم اروم گفت: خدافظ و رفت، سوار ماشین شدم رفتیم سمت خونه

ملیکا: امیلی چرا نیومده؟، من: تعطیلاتش تموم شده دیگه، ملیکا: اهان، نگار:

ساینا کیا هستن هی یادم میرفت بپرسم، من: کسی نیست که خودمون با ارش و ارسامو سینا اینا، ملیکا: مهدادم
هست، با تعجب به ملیکا نگاه

کردم: چی میگی؟، ملیکا: تو نمیدونستی؟، من: نه، ملیکا: اتفاقاً خود سینا به
امیر گفته بود مهداد رو راضی کنه بیاد، من: پس چرا به من نگفته،

نگار: شاید فکر کرده تو نمیای می خواسته تو عمل انجام شده قرارت بده، ملیکا: حالا بیخیال چه فرقی میکنه،
نگار: اخرين بار مهداد رو کی دیدی، من: همون روز مراسم مریم، نگار: وا اینی چهارماهه ندیدش، من: نه، نگار: این
همه ساميار و مانی رو بردي بیرون، من: اره خب ولی همش مارال می اوهد، نگار: میگم این مارالم جنی شده
ها، ملیکا: وا چرا؟، نگار: یادت نیست با ساینا چقدر بد بود الان نمیدونی چه عزیزم عزیومی به ساینا
میبنده، ملیکا: چه میدونم والا، ساکت شدیم از پنجه به بیرون نگاه میکردم فکر کنم خیلی خوش بگزره نگار: ۱۱۱
اینچنان، نگار ماشین رو نگهداشت پیاده شدم با دیدن طراف خشک اهه این رستورانه نگار با نیش باز زول زده بود
به منو ملیکا، من: هنوزم یادم میاد خجالت میکشم، ملیکا: منم ولی سعی کن به روی خودت نیاري انگار اصلا هیچ
اتفاقی نیوفتاوه، رفتیم سمت شون متوجه ی ما شدن برگشتن سمت ما مهداد و سینا و امیر بودن، معلوم نیست
داشتن در مورد ما دوتا چی میگفتن تا چشمشون به ما افتاد زدن زیر خنده مهداد سرشو انداخته بود پایین ولی
شونه هاش داشت تكون میخوردن معلوم بود داشت داشت میخندید، آرسام: به به ساینا خانم برگشتم سمتش از
اون موقع که از آلمان اومنه دیگه ندیده بودمش دلم براش خیلی تنگ شده دویدم سمتش پریدم
بغلشن، آرسام: دختر دلم برات تنگ شده بود ۱۱۱۱۱۱، من: منممممم، آرش: واخ برسرم از هم جدا شید اینجا لوس
آنجلس نیست که اینجا ایران است صدای جمهوری اسلامی، از آرسام جدا شدم براش شکلک در
اوردم، آرسام: سینا ۱۱۱۱۱۱۱۱، سینا: چته، آرسام: تاثیرات منفیتو دارم رو ساینا میبینم که، سینا: من رو این تاثیر منفی
دارم؟، آرسام: اره و گرنه تو این پنج سال که پیش من بود این شکلی نبود، سینا: نه بابا ربطی نداره این اصلا میاد
جاده چالوس و شمال اینطوری میشه مخش نم میکشه، من: چیبیبیبی مخ من نم میکشه خیلی بیشعوری سینا، بعد
با حالت قهر برگشتم رفتیم سمت ماشین سینا اوهد دنبالم: بخشید ساینا شوخی کردم دیگه ببخشید غلط کردم،
من: گمشوو، سینا: ساینا ۱۱۱۱۱۱ بخشید خواهربیی، من: باشه بابا ولی دفعه اختر باشه، رفتیم تو رستوران سارا و مانی و
نگار رو دیدم رفتیم سمتشون

*** مهداد

از جمع اوهد بیرون نشستم تو ماشین دارم اتیش دارم میگیرم اخه چجوری میشهههه چجوری ساینا پنج سال با آرسام
زندگی کرده یعنی چیبی، مخ داشت مترکید با مشت کوبیدم رو فرمون، ساميار: بابا چی شده؟، برگشتم سمتش
اصلاً حواسم نبود اون اینجا خوابه. داشت با چشمای خوابالو نگام می کرد، من: هیچی عزیزم، ساميار: بابا من
گشنه، از ماشین پیاده شدم ساميار رو از ماشین پیاده کردم رفتیم سمت رستوران از در رفتیم تو همه نشسته
بودن سر میز ساميار که ساینا رو دید دوید سمتش ساینا پاشد نشست رو پاهاش تا هم قدش شه بغلش کرد مارال

گفته ساینا با سامیار خیلی خوبه سامیار خیلی ساینا رو دوست داره ولی باید جلوشو نباید سامیار بیخودی وابسته شه رفتم نشستم پیش سینا، رفتم تو فکر اولین باری که ساینا رو دیدم اینجا بود کاش هیچ وقت نمی اودمد، سینا:مهداد حواس است کجاست تو چی، من:چی متوجه نشدم، سینا:غذا رو میگم تو چی میخوری، من:فرقی نداره هر چی برای خودتون سفارش میدید برا منم بدید، از جام بلند شدم،امیر:کجا میری؟، من: الان برمیگردم، رفتم بیرون فکر اینکه بین آرسامو ساینا چیزی هست داشت دیونه ام میکرد یه سیگار روشن کردم تکیه دادم به ماشین به روبه روم خیره شدم دقیقاً جایی که به ساینا گفتتم دلک نداشتمن جوابمو بده رفتم تو رستوران از پشت در شیشه ای رستورانش نگاه می کردم، که چطوری پاشو میکوبید زمین چجوری از حرصنش در ماشین سینا رو محکم بست، چقدر اون موقع حرص خوردنش برآم شیرین بود، ولی الان چی عاشقشم ولی نمی تونم کاری کنم یا حرفی بزنم، نمی تونم بهش بگم زیاد با آرش و آرسام گرم نگیر، کاش اصلاً نمی اودمد چجوری تا آخر مسافرت این چیزارو تحمل کنم

***ساینا

می خواستم ببینم که مهداد کجا رفت بلند شدم، من: من برم دستامو بشورم، نگار: منم میام با نگار رفتم، نگار: اوف اونجا رو، من: چی میگی، نگار: مهداد رو میگم نگاش کن، به جایی که نگار می گفت نگاه کردم مهداد تکیه داده بود به ماشین داشت سیگار میکشید و خیره شده بود به روبه روش، نگار: الهی چقدر داغون به نظر میاد بعد یه دونه محکم زد به بازوم، من: *** چته، نگار: گ*ن*** داره جلوش انقدر نچسب به آ رسام و ارش، من: چی میگی نگار چه ربطی به من داره، نگار: تو حواس نبود ولی نمیدونی وقتی تو آرسامو بغل کردی چه شکلی شد همچین قیافش غضبناک شد گفتم الان میاد تو و آرسامو منو کلا همه رو میکشه، من: به مهداد هیچ ربطی نداره که من چیکار می کنم، نگار: چقدر اخه تو لجبازی دختر مگه نمیبینی هنوزم دوست داره، من: اگه دوسم داشت بهم خیانت نمی کرد، نگار: هنوزم درگیر گذشته هایی، من: اره و لطفاً دیگه این بحثو کش نده، رفتم سمت دستشویی یکم اب به دست و صور تم زدم و دوباره رفتم نشستیم مهدادم اومنه بود، دیگه تا آخر همش سرم پایین بود جوابم به شوخی های آرش و آرسام فقط یه لبخند بود، بعد از این از رستوران او مدیم بیرون مستقیم رفتم تو ماشین سرم توکیه دادم به صندلی چشمامو بستم و خوابم برد،

نگار: دوباره که تو خوابت برد پاشو چشمامو باز کردم دورم نگاه کردم هنوز تو جاده بودیم، من: هان؟، نگار: چه طرز حرف زنه، دوباره تکیه دادم چشمامو بستم، نگار: *** پاشو دیگه همه منتظر توان، من: چرا؟، میخوایم برمی دم رودخونه، من: شما بربید، نگار: یعنی چی، من: گیر ندهه اصلاً حوصله ی جمع رو ندارم، نگار: اهه خیلی ضد حالی بعدم قهر کرد در ماشینو کوپیدو رفت، بعد چند دقیقه عصابم خورد شد تو ماشین از ماشین پیاده شدم یکم هوا بخورم مهداد رو دیدم کلافه بود

مهداد: سامیاررر الان وقتش نیست، رفتم طرفش: چی شده؟، برگشت طرفم سعی میکرد عادی باشه،
مهداد: هیچی این بازیش گرفته، خنديدم: بچه اس دیگه، مهداد نفسشو با صدا بیرون داد: دو ساعته رفته پیداش
نمیکنم، من: بچه شیطونیه خوب بلده باباشو اذیت کنه. من برم ببینم اون پشت نیست، رفتم سمت جایی که
ماشینا پارک شده بودن، تا او مدم صداس بزنم دستم کشیده شد برگشتم دیدم سامیاره، اشاره کرد که بشینم
نشستم بغلش: تو اینجا بی. دستشو به معنی سکوت گرفت جلو دماغش، اروم تر گفت: میدونی بابات دو ساعته
دبالت میگردد؟، سرشو به معنی اره تكون داد، خنديدم: میدونی؟ ای شیطون بیا برم تا ببابات عصبانی نشده،
سرشو تكون داد، دستشو گرفتم با هم رفتیم جایی که مهداد رو دیده بودم اونجا نبود، من: پس ببابات کجاست،
سامیار یکم دور و برشو نگاه کرد بعد با دستش اشاره کرد: اوناهاش، به جایی اشاره کرده بود نگاه کردم، مهداد تو
ماشینش نشسته بود، دست سامیار گرفتم رفتم طرفش برام سخت بود باهаш روبه رو شم ولی باید عادت
میکردم تا آخر این مسافت که نمیشه همش ازش فرار کنم، رسیدیم مهداد تکیه داد بود به صندلی چشماشو
بسته بود داشت اهنگ گوش میداد، زدم به شیشه چشماشو باز کرد به من نگاه کرد سریع نگاهشو دزدید در
ماشینو باز کرد پیاده شد، من: بیا اینم پسر شیطونت، دست سامیار رو گرفت: ممنون، من: خواهش میکنم، او مدم
برم یادم افتاد نمیدونم اصلا اینا کجا نشستن: راستی میشه بگی بچه ها کجان، مهداد در ماشینشو قفل کرد: منم
میخواستم برم پیششون دیگه، بعد راه افتاد رفت منم دنبالش رفتم، سامیار زودتر دویید رفت منو مهداد هم کنار
هم راه میرفتیم ولی هیچکدام هیچ حرفی نمیزدیم، رسیدیم به بچه ها رو یه تخت نشسته بودن، ما دوتا رو که با
هم دیدن قیافه‌هاشو خیلی باحال شده بود از خنده داشتم میترکیدم، زوری جلو خودمو گرفتم نزنم زیر خنده، برام
اس ام اس او مد گوشیمو از کیفم در اوردم داشتم اس ام اس رو که برام او مده بود رو میخوندم که پام به یه چیزی
گیر کرد فقط دعا دعا میکرد با کله نرم تو زمین که خیلی بد میشه داشتم واقعا با صورت میرفتم تو زمین که
دستای مهداد دور کمرم قفل شد نزاشت بیافتیم زمین کشیدم بالا اروم در گوشم گفت: چرا مواطن نیستی خانم
کوچولو، قلبم از کار افتاد دقیقا همون حسی رو داشتم که اون شب لب ساحل داشتم، من داشتم به مهداد نگاه
میکردم اونم داشت به من نگاه کن الکی الکی پام داغون شد، من: ای بی بی بی بی بی مامان پامممممم، مهداد با هول نشست
کنارم: چی شد خوبی؟، من: پاممممم مهداد او مدم برم سمت بچه شلوارمو بزنه بالا ببینه چی شده ولی من
نزاشتم دستشو گرفتم، من: نه هه ای بی بی بی، مهداد هنگ کرده بود همه ریخته بودن دورم، امیر او مد دست بزنه به
پام دوباره جیغ زدم، امیر: بزار ببینم چی شده خب، دستشو گرفتم: نه درد میکنه دست نزن، امیر: مهداد دستشو
بگیر اه باید ببینم چی شده یا نه، مهداد دستمو گرفته بود امیر دست زد به پام درد گرفت جیغ رفت هوا سرم تو
بغل مهداد فرو کردم از قصد نبود هیچ کدوم از کارام دست خودم نبود پام واقعا درد میکرد، امیر: نشکسته فقط
یکم ضربه خورده، یکم خراشیده شده زیاد بهش فشار نیاری یکی دو روزه خوب میشه، نگار: کمکش کنیم بره تو
ماشین، ملیکا: اره ساینا بلند شو، من: نه نمی تونم راه برم، نگار: پس چی میخوای گولت کنم، سرم و به معنی اره
تکون دادم، نگار: ای روت، رو برم بعد روبه آرش گفت: ارش بیا اینو کول کن ببر تا ماشین، آرش: من؟ من کمرم درد

نگار: تو این پنج سال این پنجاه هزارمین باره که اینو میگی، ساینا اگه میخواستی فراموشش کنی تو این مدت فراموشش میکردی، من: اره خوو اوه مخم داره سوت میکشه، نگار دیگه حرفي نزد منم سکوت کردم

پلاخره رسیدم از ماشین پیاده شده یه خونه‌ی کوچیک محلی که وسط جنگل بود به زور با ماشین او مدیم جاده اش خیلی بده خونه هم خیلی قدیمیه، رفتم تو خونه کوچیک بود دوتا اتاق بیشتر نداشت زودتر رفتم ساکمو گذاشتیم تو یکی از اتاقا انقدر خسته ام که حوصله‌ی فکر کردن به اینکه که بقیه میخوان چیکار کنن رو نداشتیم نگار او مد تو اتاق لباسامو عوض کردم حتی حوصله‌ی حموم رفتمن نداشتیم مستقیم رفتم تو تخت و خوابیدم فقط الان به همین احتیاج داشتم به خاطر خستگی زیاد زود خوایم برد،

نگار: پاشوو اه ساپنا او مدیم مسافرت که خوش بگزرونيم نه اينکه بخوابي ،

چشمما مو باز کردم، من: خیلی خسته بودم، نگار: مگه کوه کندی حالا خوبه تموم راهو من رانندگی کردم، من: از تخت او مدم پایین، رفتم تو سالن کسی نبود، من: بقیه کجان، رفتن بیرون تو حیاط اتیش درست کردن دورش جمع شدن واپی خیلی حال میده، بعد یکم فکر کرد، او مدم نزدیکم اروم گفت: معلوم نیست چیکار کردن جفتی انقدر خسته اید، من: چی میگی؟، نگار: اونو میگم بعد اشاره که به مهداد که رو کاناپه خوابیده بود، من: چرت نگوو، نگار

ساینا منو سیاه نکن، من: چی میگی طفلى رانندگی کرده خسته اس منم خوردم زمین بدنم درد میکرد چه ربطی: نگار: طفلی بیبی ساینا، من: هیسسس بیدار میشه، دیگه دیر شده بود با دادی که نگار زد مهداد از خواب بیدار شد نشست تو جاش، نگار: ببخشید مهداد جان نمی.. یه دونه محکم زدم تو پهلوش، نگار: آبی اقا مهداد نمی خواستم بیدارت کنم، مهداد جذاب خنديده: نه دیگه باید بیدار میشدم، بعدم بلند شد رفت بیرون، سرجام خشک موندم واپسی که چقدر دلم برای اینجوری خنديده تنگ شده بود ولی اصلا بهم نگاه نکرد فقط به نگار نگاه میکرد، حسودیم شد، اه، نگار: چی شده چرا خشکت زده، من: هیچی وشن کن بیا بریم پیش بچه ها، با هم رفتیم بیرون مهداد نشسته بود پیش بقیه، سامیارم با مانی بازی میکرد، رفتم نشستم پیش سارا، اصلا حوصله نداشتیم نمیدونم چرا اینطوری شده بودم البته فقط من ساکت نبودم مهداد حرفی نمیزد، دلم اهنگ میخواست برای همینم بلند شدم، رفتم از تو خونه سویچ ماشین سینا رو برداشتیم. رفتم از تو ماشین گیتارشو که من مجبورش کرده بودم بیارتش برداشتیم رفتم سمت بقیه و گیتار رو گرفتم جلو آرسام، من: بیا، آرسام گیتار و ازم گرفت، سارا: ایول ساینا به این مخت کم داشت حوصله ام سر میرفت، آرسام سرشو تكون داد. بدون حرف گیتار رو تنظیم کرد و بعد جای گیتار رو درست کرد و شروع کرد به زدن:

نموندی پای حرفاتو همینه فرق من با تو

تو یادت رفته اما من ، هنوزم دارم عکسات تو

تا حالا صد دفعه شهر و اسه دیدن تو گشتم

با خنده رفتم این راهم ولی با گریه برگشتم

برگردان

برگردان

برگرد دوباره پیشم ، بی تو من دیوونه میشم

نمی دونی که چقد هواتو دارم

حرفي و که جا گذاشتی زخمی که تو سینه کاشتی

من تموم یادگاریاتو دارم

برگرد دوباره پیشم، که د

پس کہ تنہائی نشستم پشت شیشه

بف و يارون که ساد، این زمستون که

میدونه، تنها سیام حند ساله میشه

من به بارونا سپردم، به خیابونا سپردم

که مواظب توئه دیوونه باشن

به خود خدا سپردم ، به همه دنیا سپردم

که هوای عشق من رو داشته باشن

که مواظب توئه دیوونه باشن

(برگرد از فرزاد فرزین)

همه برآش دست زدیم، نگار: حالا نوبت سیناس، سینا: آرسام هست دیگه، آرش: دوباره ما به تو گفتیم بخون زدی
به برق، سینا: نه به جون تو صدام گرفته بخدا، امیر: مهداد بخونه، مهداد سرش اورد بالا با تعجب، به امیر نگاه کرد،
سینا: اره مهداد تو بخون، مهداد اصلاً انتظار اینو نداشت کاملاً از قیافه‌ی متعجبش معلوم بود، امیر گیتار رو داد
دست مهداد، مهداد گیتار رو گرفت شروع کرد به زدن تا حالا گیتار زدن و خوندنشو ندیده بودم تعجب کردم ولی
صداش مثل خودش ارامش بخش بود همه زول زدن به مهداد و مهداد به من نگاه میکرد

یه حرفى مونده تو دلم نمیذاره غرورم بگم

با اینکه خیلی وقتی رفتی ولی هنوزم عاشقم

با اینکه رفتم از یادت همه میگن نمیخواست

نمیدونم چرا ولی دوست دارم

رفتی اما فکرت به لحظه راحتم نمیذاره

قلب من دست برنمیداره پیش تو گیره بیچاره

منتظر میشم یه روزی دوباره بیای پیش

سهم من میشی سهم تو میشم

نگاهشوازم دزدید و خیره شد به اتیش روبه روش:

منو شبای دریا به یادت

منو قلبی که هنوز میخواست

منو عشقی که زنده میمونه تو قلبم همیشه*

تو و خورشید و روزای روشن تو با فردای زندگی بی من*

من و تنها یی هامو روزای تنها بی تو بودن

یه حرفي مونده تو دلم نميذاره غرورم بگم

با اينکه خيلي وقتی رفتی ولی هنوزم عاشقم

با اينکه رفتم از يادت همه ميگن نميخواهد

نميدونم چرا ولی دوست دارم

رفتی اما فکرت يه لحظه راحتم نميذاره

قلب من دست برنميذاره پيش تو گيره بيچاره

منتظر ميشم يه روزی دوباره ببای پيشم

سهم من ميشی سهم تو ميشم

هنوزم عاشقم، احمد سعیدی

همه براش دست زدن، سينا: رو نكرده بوديا، سارا: عالي بود، حالم گرفته شد اشک تو چشمam جمع شده بود اصلا نميدونم چي شد يهو نگار حالم فهميد، نگار: خب ديگه من برم بخوابim خسته ام شب همگي خوش، آرش: زوده که حالا، نگار: خسته ام شما خوش باشيد بعد رو به من گفت سايينا توام ميای، من: اره ميام بلند شدم از جام، سارا: تو كجا بشين حالا، من: نه سرم درد ميكنه فعلا، رفتيم تو خونه اولين کاري که كردم يه راست رفتم تو حموم بعد يه ربع او مدم بيرون حالم يكم بهتر شده بود، نگار نشسته بود تو اتاق رو تخت داشت با گوشيش ور ميرفت، من: تو نميري؟، نگار: موقعي که تو خواب بودي رفتم، من: اهان، منم نشستم بغلش، نگار: صداش خدائي عاليه، من: کي؟، نگار: مهمداد رو ميگم ديگه ولی همه فهميدن داشت با اهنگش باهات حرف ميزد، بعدم شروع کرد زمزمه کردن اهنگه، من: اه نگار، نگار: کوفت پسره با زبون به زبونی داشت بهت ميفهموند که هنوزم دوست داره ولی تو چي خرى خر به خدا، من: نگار شروع نکن مهد...، نزاشت حرفمو تومون کنم، نگار: دوباره نگو بهم خيانت کرده و از اين حرفا که ميزنم لهت ميكنم، من: مگه نكرده، نگار خيلي جدي گفت: نه، من: چي رو نه مگه خودم با چشمam خودم. ديدم، نگار: سايينا چرا نمي خواي متوجه شي موضوع اصلا اونطوری نيسست که تو فکر ميكنی، نگار خيلي جدي بود، من: تو چي ميدونی؟، نگار: هيچي فقط ميدونم اون روز مهمداد تو پارك با مریم جر و بحث ميكنه داشته تهدیديش ميکرده که شماها سر رسيديد، من: صد دفعه بهت گفتيم تو چه وضعی بودن، نگار: چرا انقدر بزرگش ميكنی مليكا ميگفت وقتی شما ديدنشون دقيقا همون جوري که تو سالگرد ازدواج مليكا چسوندش به دیوار تهدیديش کرد بوده ميگفت تازه بعد از اينکه تو دوييدی رفتی مهمداد به مریم گفته يه بلاي سرت ميارم مرغاي اسمون به حالت گريه کنن و از اين حرفا، - مطمئني؟، نگار: سايينا هم من هم مليكا بدی تو رو که نمي خوايم مطمئن باش اگه يه درصدm به مهمداد شک داشتم بهت اين حرفا رو نميذدم، من: حالا ميگي چيکار کنم، نميدونم

ساینا اینش دیگه به خودت بستگی داره من فقط خواستم این سوتفاهمی که برات پیش او مده از بین بره، نگار رفت رو تخت خوابید: شب بخیر ، من: شب بخیر، مغزم داشت از کار می افتاد کشش این همه اتفاق رو نداشتمن مغزم داشت منفجر میشد ، رو. تخت دراز کشیدم حالا چی میشه حالا که میدونم مهداد بهم خیانت نکرده چی میشه چجوری باید باهاش رفتار کنم یعنی این پنج سال بیخودی این همه عذاب کشیدم نگار و مليکا میخواستن باهام حرف بزنن ولی هر دفعه من نمیزاشتم ، البته دیگه فایده ایم نداشت مهداد زن گرفته بود، خیلی فکر کردم فکر کردم به گذشته به اینده کلا که چیکار کنم ، انقدر فکر کردم تا خوابم برد،

بهتر از این نمیشد ، رفتم لباسو گرفتم جلوش، من: خودت بده اصلا، مهداد همونطوری داشت میرفت بیرون گفت: تو که داشتی میگشتی یه لباسم برآ سامیار پیدا کن، بعدم رفت، از حرص لباسو تو دستم مچاله کردم پسره ای پررو یکی نیست بهش بگه بچه توئه به من چه ، تازه تیکه هم میندازه احمق، همونطوری که پاهامو می کوبیدم رو زمین رفتم یه لباس برآ سامیار برداشتم ، دست سامیار رو گرفتمو بردمش لباسشو عوض کردم، اوردم نشوندمش سر میز که صبحونه شو بخوره و گرنه مهداد احمق که به کل اشتهای منو کور کرد، دیدم سامیار زول زده به من نمیخوره، من:وا مگه گشنه ات نبود، سامیار: چرا ولی عمه ام همیشه برام خودش بهم لقمه میده، او فهمینو کم داشتم، داشتم به سامیار صبحونه شو میدادم میخورد، آرش: تو به جای مهندس باید پرستار بچه میشدی خیلیم بہت میا..، تمام حرصم از مهداد رو سر آرش خالی کردم، - خفه شو آرش دهنتو بیند، تا حالا با

آرش اینطوری حرف نزدم ولی دست خودم نبود ، آرش هاج و واج نگام کرد، پشیمون شدم که چرا سرش داد
زدم ولی خب دیگه دیر بود سرمو به سامیار گرم کردم آرش رفت

سامیار که رفت با مانی بازی کنه منم پاشدم رفتم تو اتاق، نگار: باز چی شده سر صبح، -هیچی ، نگار حرفی نزد
فهمید اعصابم خورده ، یه خورده که گذشت عذاب و جدان گرفتم رفتم بیرون آرش نبود رفته بود بیرون رفتم
دنبالش با ارسام داشت حرف میزد، رفتم پیششون ، ارسام باهام شوخی میکرد ولی آرش باهام سرد بود، حق داره
، - آرش جونمم، آرش: هوم، -باهم قهری، آرش: نه، -ناراحتی، آرش: نه، - چرا هستی ناراحتی از دستم، بعد
دستامو انداختم دور گردنش، ازش آویزان شدم، - آرش جونمم ناراحت نباش دیگه هه خواهش، بعد قیافمو مظلوم
کردم، - آرشیبیبی جونمممم چطور دلت میاد، آرش خنده: باشه بابا قیافتو ایتطوری کن، پریدم تند تند
بوش کردم، آرش: بسه دیگه ، آرسام: یکی هم منو تحويل بگیره، رفتم اونوم ب**وس کردم، - شما که عشقید،
سینا: خوب خواهر منو دزدید دیگه منو تحويل نمیگیره، آرسام: دیگه دیگه میخواستی سفت بچسبی بپش، -
دعوا نکنید سر من اصلا حوصله ندارم، آرش: بیا دوباره این جوگیر شد، همینطوری که داشیم با هم کل کل
میکردیم رفتیم تو خونه همه نشسته بودیم و با هم حرف میزدیم ولی مهداد ساکت بود یعنی معلوم بود که از یه
چیزی ناراحته تا اینکه گوشیش زنگ خورد شماره رو که دید بلند شد رفت بیرون یعنی که بود که مهداد نمی
خواست جلو ما باهش حرف بزنن فکرم مشغول شد

****مهداد

-سلام هومن خان چه خبرا

هومن: سلام تا من زنگ نزنم زنگ نزینیا فقط موقعی که کارت گیره زنگ بزنن باشه
- باشه

هومن: خیلی پررویی به خدا

-حالا اینو بیخیال چه خبر

هومن: سلامتی شنیدم که شمالی

-اره بجهه ها اصرار کردن منم گفتم باشه

-ساینا هم هست

-متاسفانه

-بیخیال پسر اینکه از همه چیز بهتره

-چیش بهتره اخه

-از فرصت هایی که داری استفاده

-چرت نگو

-احمق تو که دوسرش داره پس به دستش بیار چرا عقب میکشی

-اون نمی خواه

-انتظار نداری که دختره اول بیاد سمتت

-نمیدونم هیچی از رفتاراش نمیفهمم

-همین دیگه حالا بگو کجا بیام با هم حلش کنیم،

-مگه توام شمالی

-اره ادرس تو بده ببینم

بعد از اینکه ادرس تو دادم قطع کردم یه جورایی ذهنم مشغول حرفای هومن شد تا وقتی هومن برسه اصلاً نرفتم تو خونه یه سره بیرون بودم داشتم به این فکر میکردم که چطوری دوباره بدستش بیاره اصلاً دوباره میشه،

چیه گل پسر تو فکری، برگشتم سمت هومن چون این نزدیکیا بود زود خودشو رسوند، باهم دست دادیم، هومن: مهداد تو کلا مشکل داره، - عمت مشکل داره، هومن: چته بابا دوباره پای عمه‌ی بیچاره منو کشیدی و سط منظورم این بود اینطور رفتار کردنت مشکل داره، - چجوری، هومن: همین دیگه مثل عاشقای دل خسته میمونی دختر از ده متري هم میفهمه حست بپش چیه، - نباید بدونه، هومن: هی خدا!!!!!! نگاه کن سر مهداد با اون همه تجربه چی او مده احمق اون که الان میدونه تو دوسرش داره مطمئناً ملیکا بپش گفته ولی چون میدونه تورو هر وقت بخواه بدست میاره طرفت نمیاد باید احساس خطر کنه، - خب، هومن: به جمالت الان باهم میریم تو از این حالت عاشقانه هم در میاد میگیم میخندیم ، - مثلاً اینطوری احساس خطر میکنه، هومن: اونو بسیار به من کاریت نباشه، - من اول ببینم این دختر رو

امیر!!!!!! هومن تویی ، برگشتم سمت امیر، هومن: نه روحمه، امیر: پسر تو چرا عین جن یهودا ظاهر میشی، بعد رو به من گفت: پس بگو دو ساعته بیرون چه غلطی میکنی، بیاین بروم تو ببینم ، باهم رفتیم تو ، امیر: مهمون داریم، همه اومدن جلو با هومن اشنا شدن، ساینا نبود، با هومن نشستیم بغل هم، هومن: مهداد ببخشیدا ولی من به چشم بد پش نگاه کردم، - به کی؟، هومن: همین دیگه دختره که اینجا نشسته ، - اگه اینو نمی گفتی شک میکردم ، هومن: به امید خدا ساینا نیست که، - اگه ساینا بود که پدر تو درمیاوردم،

سامیا!!!!!!ار مانیییییییییییییی

به خدا میکشمتون جفتونووووو، سامیار و مانی دوتایی همونطور که میخندیدن دوییدن

از اتاق بیرون ، ساینا دونبالشون، ساینا: بدین اینو به منو و گونه هر چی دیدین از چشم خودتون دیدین، نگاه افتاد به هومن که با دهن باز و چشمای گرد زول زده بود به ساینا که داشت با مانی و سامیار عین بچه ها یکی به دو میکرد، وقتی قیافه‌ی هومن دیدم زدم زیر خنده ساینا با خنده‌ی من به خودش اوmd به ما نگاه وقتی قیافه‌ی هومنو دید هم خندش گرفته بود هم تعجب کرده بود هم خجالت کشیده بود قیافش انقدر باحال شده بود که همه زدن زیر خنده، هومن: نگوو اینه، - خودشه، هومن: یا ابوفضل اینکه عین بچه های دو ساله اس، خندیدم: اره دیگه بہت گفتم که با بقیه فرق داره، هومن چپ چپ نگام کرد، ساینا: جای خندیدن به من بچه هاتونو تربیت کنید بعد نشست بغل نگار

ساینا

وایبیبیبی ابروم رفت ، پسره چه جوری نگام میکرد انگار دیونه ای چیزی دیده اهه ، - نگار این کیه، نگار: چه میدونم دوست مهداده، - اهان، آرش: وایبی پوکیدیم که دو روزه اینجا یم بریم لب ساحلی جایی، - اره راست میگه، سینا: پس پاشید بردی لباساتونو بپوشید، بلند شدیم رفتیم که اماده شیم، ملیکا: اصلا این پسره هومن اوmd اخلاق مهداد از این رو به اون رو شد، نگار: اره، رفت بیرون اب بخورم، هومن: مهداد تو بررسی تهرانه اونم رسیده، مهداد: ایول داداش، هومن: والا من عاشقش شدم لامصب خیلی جیگره، مهداد: دیگه دیگه سلیغه‌ی منه، داشتن درمورد یه دختر حرف میزدن مطمئنم ، حرصم گرفت رفتم تو اتاق ، مهداد منو دوست نداره اگه داشت اینطوری درباره‌ی یکی دیگه حرف نمیزد ، رفتم جلو اینه از تو کیفم تمام لوازم ارایشمو ریختم رو میز ، مهداد از ارایش زیاد خوشش نمی اوmd از روزلب پر رنگ خوشش نمی اوmd ، دقیقا هر کاری که بدش می اوmd رو انجام دادم، نگار: اوافق ساینا چه خبره ، - هیچی ، نگار: یعنی برای مهداد که نیست، - نخیر، یه مانتوی کوتاه صورتی پوشیدم با شلوار سفید و شال سفید صورتیم، از در رفت بیرون همه دم ماشیناشون وایستاده بودن، رفتم وایستادم پیش ارش، ارش: چه خوشگل کردی بلا، - خوشگل بودم ، آرش: بله بله بر منکرش لعنت، آرسم: ساینا ، برگشتم طرفش، آرسم: ساینا میری گوشی منو از تو خونه بیاری ، - خودت برو خو، آرسم: برو دیگه مرگ من، - وای ارسم وایی، راه افتادم رفتم تو خونه گوشی ارسامو برداشتمن، داشتم برمی گشتم که یهو کشیده شدم به طرف پشت خونه، چشمامو بستمو یه جیغ خفیف کشیدم، چشمامو که باز کردم دیدم مهداد با یه قیافه‌ی عصبی رو به روم وایستاده از شدت خشم قرمز شده بود، - چته دیونه، مهداد: این چه طرز لباس پوشیدن و آرایش کردن، - به شما مربوطه، مهداد: ساینااا عصبیم نکن خودت پاک و گرن، - و گرنه چی، مهداد: مجبورم خودم دست به کار شم، - پاک نمیکنم توام هیچ کاری نمیکنی ، اوmd از بغلش رد شم که مهداد بازو گرفت چسبوندم به دیوار، خودشم چسبید به من یه دستشو گذاشت کنارم، - چیکار میکنی بزار برم، مهداد: با این روزلبت فکر کردی میزارم کسی به لبات خیره شه میخوای منو دیونه کنی کم عذابم دادی، ضربان قلبم رفت رو هزار خشک شده بودم نمی تونستم هیچ کاری کنم حتی قدرت حرف زدن هم نداشتمن، یکی از دستاشو گذاشت رو لبم دستشو رو لبم حرکت میداد ولی حرکت دستش روی لبم شبیه هر چیزی بود به جز پاک کردن ، تو چشمای هم نگاه میکردیم، حس میکردم صدای ضربان قلبم مهداد میشوه، اروم اروم داشت صورتش به صورتم نزدیک میشد، نگام از نگاش دزدیدم، با دستم دستشو از لبم جدا کدم، اروم گفتم: خودم پاک میکنم، مهداد: همین الان پاک کن، بعد از

جبیش یه دستمال کاغذی دراورد داد دستم، مهداد: پاک کن، دستمالو ازش گرفتم کشیدم رو لبم و روزمو پاک
کردم، دستامو گذاشتیم رو سینه اش هولش دادم ولی یه میلی متزم تکون نخورد، - مهداد،

مهداد: جونم، دلم تنگ شده بود برای اینطوری حرف زدنش، قلبم دوباره داشت بیقراری میکرد، جنبه‌ی این
رفتار مهداد رو نداشت، تو چشمای هم خیره شده بودیم

ساینا||||||| کجا موندی، به خودم او مد مهداد رو یکم به عقب هول دادم و سریع از اونجا دور شدم رفتم
بیرون، آرسام: کجایی بی رفتی موبایل بخری یا بیاری، گوشیشو گرفتم سمتش، از دستم گرفت متوجه‌ی حال
خرابم شد، آرسام: خوبی؟، - اره خوبم، نشستم تو ماشین سرم تکیه دادم به صندلی نفسمو با صدا بیرون دادم،
چند دقیقه بعد مهدادم از خونه او مد بیرون دستاش تو جبیش بود و سرش پایین بود، آرش و آرسام سوار ماشین
شدن راه افتادیم، همه با هم شوخی میکردن ولی من تو فکر بودم دوباره دلم هوایی شده بود

نگار: چی شده؟، - هیچی، نگار: بی خیال بگو ببینم، - میگم ولی الان وقتش نیست، نگار: ساینا من که از فضولی
میمیرم، حرفی نزدم، نگار: اهه یه چیزی بگو دیگه در مورد مهداده، سرمو به معنی اره تکون دادم، نگار: واقعا
چیکار کرده

نگار ر گفتیم که بعدا بہت میگم، نگار: اه فقط بلدی ادمو بزاری تو خماری، ماشین وایستاد پیاده شدیم، با بچه
ها رفتیم لب ساحل، اونجا رو آرسامهه، چند نفر ریختن دور ارسام کم کم دورش انقدر شلوغ شد که دیگه نمی
دیدمش، آرش: هیبی یکی از مشکلات شهرت همینه‌ها بیچاره، - تو نمیخواه دلت برای آرسام بسوze، آرش: این
همه دختر خوشگل دورشه کثافت خرشناس، خندیدم، اره بخند این همه طرفدار داره ولی من چی دارم با تو درد
دل میکنم هیبی خدا، محکم زدم بهش: احمق بہت افتخار دادم و گرنه هر کسی نمی‌تونه با من درد دل کنه،
آرش: انه بابا، - زبونمو برash در اوردم، - زن بابا،

کاری از دست ما بر نمی او مد رفتیم یکم اونور تر نشستیم، سینا: اصلا یادم نبودا و گرنه میرفتیم یه جای خلوت
تر، بچه‌ها سر گرم حرف زدن شدن بلند شدم از جام

، آرش: کجا؟، - الان بر میگردم، نگار: منم میام، سرمو تکون داد نگار پاشد چند قدم که دور شدیم شروع کرد جیغ
جیغ کردن، نگار: مرده شور ریخت و قیافتو ببرن بگو چی شده دیگه، - باشه بابا، رفتم نشستم رو زمین تکیه دادم
به تحت سنگ بزرگی که اونجا بود نگارم عین من نشست، نگار: بگو دیگه، هر چیزی رو که شده بود رو برای نگار
تعریف کردم،

نگار: ای جانم غیرتی شده نتونسته جلو خودشو بگیره بعد محکم زد بهم: توام خیلی زرنگیا زیر زیری کاراتو
میکنی به کسی نمیگی، - نه بابا اصلا اینطوری نیست، نگار: اره تو گفتی منم باور کردم دختر از این به بعد هر
کاری که میکنی با هماهنگی منه فهمیدی، - قرار نیست کاری کنم، نگار: لجبازی نکن دیگه هم تو اونو دوست
داری هم اون تورو بگو دردت چیه دیگه، - خودمم نمیدونم چیکار میخواه بکنم فقط اینو میدونم که با این کارش
دوباره هوایی شدم، نگار: نگار بغلم کرد عزیزم چرا انقدر هم خود تو هم مهداد رو عذاب میدی، حرفی نزدم،

نگار: الان بهترین موقعیت مهداد غیر مستقیم بہت گفته توام تمومش کن دیگه، -چه جوری اخه، نگار: دیگه خودت باید راهشو پیدا کنی، سرمو تكون دادم نگار: پاشو بریم پیش بقیه پاشو، بلند شدم رفتیم نشستیم پیش بقیه ، - آرسام پس کجاست، سارا: با آرش پیچیدن، نگار: بله منم بودم می پیچیدم این همه دختر خوشگل، خندیدم: این دوتا تو ایرانم دست از این کاراشو بر نمی دارن، سارا: اینجا و اونجا نداره که اینا کلا اینطورین، سامیار: بابا من می خواه برم شهر بازی، مانی: منم منم، مهداد: شهر بازی کجا بود، سامیار: اونجاست وقتی داشتم می اوهدیم خودم دیدم، مهداد: سینا حتما باید می اوهدیم اینجا، سینا: چه میدونم، مهداد: حالا خودت ببرشون بدوو، سینا: جون مهداد حال ندارم، من میبرم شون، بلند شدم: پاشید بدوید، سینا: قربونت بشم من ، لبخند زدم: بعدا از خجالتم در میاین یکی طلبم، دست بچه ها رو گرفتم رفتیم ،

اصلا دوست نداشتیم اونجا، نمی خواستم با مهداد رو در رو شم، بعد از اینکه مانی و سامیار خسته شدن برگشتیم هوا دیگه تاریک شده بود، بچه اتیش درست کرده بودن دورش جمع شده بودن، متوجهی ما شدن، نگار برآم جا وا کرد نشستم، آرش و آرسام هنوز برگشته بودن، زول زده بودم به اتیش و تو فکر این بودم که چیکار کنم به مهداد نزدیک شم یا نه، دوستم داره یا نه، اگه دوستم داره پس اون دختره کیه که دربارش حرف میزدن، سارا اروم دم گوشم گفت: چی شده گرفته ای، لبخند زدم: هیچی فقط خسته ام، سارا: مطمئنی، سرمو تكون دادم، گوشیم زنگ خورد، نگاهها برگشت سمتم، اسم ارش رو صفحه‌ی گوشیم خود نمایی می کرد، جواب دادم: بله

-سلام

-علیک سلام خوش میگزره

-هیبیبی بدنیست

خندیدم: باشه

-چی باشه

-میگم نمیاین امشب

-از کجا فهمیدی؟

-دیگه دیگه

-الهی قربون خواهی خودم برم

-زبون نریز

-خب دیگه دوباره داری پررو میشی

-اائع واقعا ولی من باید با امیلی یه صحبتی داشته باشم آرش خان

-زنه ساینا! لوس نشو دیگه

-نخیر میگم بهش خدافت

نداشتم حرفشو بزنه تلفنو قطع کردم

فقط میخواستم اذیتش کنم کلا ارش تو قید و بند این چیزا نیست که اگه عاشق یکیه نره با یکی دیگه ، پشت سر
هم زنگ میزد و من جواب نمیدادم،

سارا: جواب بده خب، - بیخیال مهم نیست، سینا: آرش و امیلی باهمن، - نه ولی آرش امیلی دوست داره یکم مکث
کردم: ای وای خاک بر سرم اینو رازه قرار بود به کسی نگم حالا اشکال نداره شما به کسی نگید به هر کی هم
گفتین بگید به کسی نگه، سینا خندید: وروجک، نگام افتاد به مهداد هم تعجب کرده بود هم خوشحال بود شاید
سر اون مهمونی فکر میکرد من و آرش باهمیم، سامیار سرشو گذاشته بود رو پای مهداد خوابش برده بود، - میگم
بریم بچه ها خسته شدن، سینا: بریم، بلند شدیم و رفتیم سمت ماشین سوار ماشین شدیم رفتیم سمت خونه

ولی چون آرسام اینا نبودن من مجبور شدم سوار ماشین مهداد بشم

تو ماشین کسی حرف نمیزد فقط سکوت تو اهنگی که پخش میشد میشکست:

رفت تموم یادگاری هاشو برد

منو به خاطراتمون سپرد

قلب من ضربه خورد

نپرس که بعد تو چی او مده سرم

به هر بهونه کادو میخرم

رفتننا نه نمیشه باور

تو رو دوس دارم

با این که شکستی غرورمو بازم دوست دارم

هر جا که برم به تو پرته حواسم دوست دارم

حس میکنم عطر تو رو لباسم

دوست دارم

تو رو دوس دارم

با این که شکستی غرورمو بازم دوست دارم

هر جا که برم به تو پرته حواسم دوست دارم

حس میکنم عطر تو رو لباسم

دوست دارم

منو از اشکام بشناسم که بفهمی روت حساسم، طاقتمن کمه

مگه بی عشقت میتونم، طاقتمن کمه، دیگه بسمه

تو رفتيو به خاطرت به هر چي پشت پا زدم

میخواستم از دلم بری ولی دو باره جا زدم

چشامو بستمو فقط تو رو صدا زدم

تو رفتيو به خاطرت به هر چي پشت پا زدم

میخواستم از پیشم بری ولی دو باره جا زدم

چشامو بستمو فقط تو رو صدا زدم

تو رو دوس دارم

با این که شکستی غرورمو بازم دوست دارم

هر جا که برم به تو پرته حواسم دوست دارم

حس میکنم عطر تو رو لباسم

دوست دارم

تو رو دوس دارم

با این که شکستی غرورمو بازم دوست دارم

هر جا که برم به تو پرته حواسم دوست دارم

حس میکنم عطر تو رو لباسم

دوست دارم

(تو رو دوست دارم سامان جلیلی)

میخواود اینطوری به من بفهمونه که دوستم داری خب بیا عین بچه ادم حرف تو بزن دیگه ، سنگینه نگاهشو حس
کردم داشت از تو اینه نگاهم میکرد، سرم توکیه دادم به پنجره ، به بیرون نگاه کردم،

بعد از دیشب زیاد تو جمع نرفتم ذهنم خیلی درگیر بود اومدن آرسامو آرش و فقط از سرو صداشون فهمیدم ولی خوبیش اینکه. دیگه مهداد فکر نمی کنه منو آرش باهمیم میخوام بهش بفهمونم هنوزم دوشش دارم ولی نمیدونم چه جوری،از نگار او مد تو اتاق، نگار: اه ساینا خیلی رو مخ شدی چته همش تو اتاقی ، - چیکار کنم خوب سرده بیرون، نگار: الکی بهونه نیار یه لباسی چیزی تنت کن ، با نگار رفتم بیرون،بچه ها نشسته بودن دور اتیش مثل هر شب

نگار: حالا بیاین بازی کنیم دیگه اوردمش ساینا خانمو، آرش: به به چه عجب ، نگار: جرات حقیقت، آرش: باشه بطربی اوردنی، سارا یه بطربی از کنارش داد بهش، آرش: باشه پس شروع کنیم، من: من بازی نمی کنم، آرش: اه ضدحال نزن دیگه ما صبر کردیم تا تو بیای حالا میخواهی بازی نکنی، من: اووف باشه بابا، شکل دایره نشستیم ، آرش بطربی رو میچرخندو هر دفعه به هر کی می افتاد و بازی پیش میرفت تا اینکه به منو نگار افتاد، نگار: خب ساینا خانم جرات یا حقیقت، من: جرات، نگار: اهه کلی سوال اماده کرده بودما، آرش: من بگم ، نگار: بگو من چیزی به ذهنم نمیرسه ، آرش: پاشو برو تو جنگل نیم ساعت دیگه برگرد، آرسام: نخیر مثلا این خیلی جرات میخواود همون اینجا یم ترس نداره که، نگار: راست میگه بازیم شب که همه خوابیدن من بیدار می مونم تایم میگیرم این بره و بیاد، آرش: زیر ابی که نمیرید، نگار: نه بابا من خودم حواسم به همه چیز هست، بعد از این بچه ها یکم دیگه بازی کردن رفتیم تو خونه، از اونجایی که وقتی از یه چیزی فرار میکنی زودتر میاد سراغت اینم همینطوری شد خیلی زود رسید به موقعه ی مقرر شده همه خوابیده بودن ، میترسیدم ترسناکم بود شب تنها یی تو جنگل، ولی سعی کردم خودمو عادی نشون بدم و موقم شدم ، لباسامو تنم کردم گوشیمو برداشتمن رفتمن بیرون میدونم من از پسش برمیام، نزدیک به خونه وایستادم بیشتر از اون چیزی که فکر میکردم ترسناک بود زمان دیر می گذشت فقط ده دقیقه گذشته بود همه جا تاریک بود یه صدایی می او مد از تو جنگل صدای باد یا چیز دیگه نمیدونم سرم مو انداختم پایین سعی کردم زیاد به اطراف نگاه نکنم اه کاش هندسفریمو با خودم اورده بودم، نور چراغای سر در خونه باعث شده بود یکم اطرافم روشن باشه منتظر بودم یهو یه چیزی پشتم حس کردم همون صدایی که از تو جنگل می او مد یعد یه سایه رو زمین مغم از کار افتاد تنها کاری که کردم جیغ زدم و. بدون نگاه کردن به پشت سرم دویدیم سمت جنگل فقط می خواستم از اونجا دورشم

مهداد

با صدای پچ پچ از خواب بیدار شدم مليکا و نگار تو تاریکی داشتن با هم حرف میزدن و نگار حس کردم یه چیزی شده بلند شد رفتمن سمتشون، من: چی شده؟؟، نگار و مليکا برگشتن سمتمن مليکا نگران بود و نگار استرس داشت، مشکوک بهشون نگاه کردم، من: خب بگید دیگه ، مليکا: مهداد.. چیزه.. ، من: چی شده بگو دیگه،

ملیکا: ساینا، من: چی باید نگار: به خاطر بازی رفته بیرون قرار بود نیم ساعته برگرد و لی به ساعت هنوز برنگشته، من: چی باید میگید، با صدای من امیر: از خواب پرید: چی شده، من: امیر پاشو بلند شو باید برم دنبال ساینا، امیر: ساینا؟، از جاش بلند شد کتمو از رو مبل برداشتیم رفتیم بیرون در حیاط باز بود ولی بیرون در هیچ کس نبود، صداش زدم، ساینا! کجایی، ساینا، امیر او مد؛ نیستش نه، امیر: بیا برم اطراف خونه رو بگردیدم با هم رفتیم همه جا رو گشتم ولی انگار اب شده بود رفته بود تو زمین

امیر: اینطوری نمیشه باید چند نفر باشیم شاید رفته باشه تو جنگل، رفتیم با هم تو خونه نگار و ملیکا او مدن جلو در ملیکا: پیداش کردین، سرم توکون دادم، ملیکا: چیکار کنیم حالا، آرش: چیکار کنیم باید بگردیدم پیداش کنیم، من: پس پاشید، رفتیم بیرون قرار شد تو جنگل دنبالش بگردیدم هر کس یه طرفی رفت یه چیزی رو زمین نظرمو جلب کرد رفتیم برش داشتم گردنبند بود همونی که من برای ساینا خریدم اول اسم من و خودش، یه سوال تو ذهنم بود اگه برash مهم نیستم پس چرا هنوز گردنبندی که من برash خریدم مو میندازه رفتیم تو جنگل دنبالش صداش میزدم خیلی گذشت از خونه دور شده بودم ولی ساینا هنوزم پیداش نبود کم کم داشتم نا امید میشدم، اینطوری نمیشه مخصوص الانم شبے خواستن برگردم که صدای گریه شنیدم اول فکر کردم توهم زدم ولی هر چی بیشتر میرفتیم سمتیش صدا واضح تر میشد، دیدم بالآخره دیدمش ساینا نشسته بود رو زمین زانوشو بغل کرده بود و گریه میکرد، رفتیم سمتیش: ساینا، با ترس برگشتم سمتیم وقتی منو دید چشماش برق زد از جاش بلند شد دویید سمتیم پرید بغل بلند زد زیر گریه بغلش کردم، من: گریه نکن عزیزم گریه نکن، ساینا: مهداد خیلی ترسیدم، من: نترس دیگه نترس، ساینا: مهداد، من: جانم، ساینا: برم خواهش میکنم فقط از اینجا برم، - برم عشقem، دستشو گرفتم راه افتادم ولی همه جا تاریک بود فقط داشتیم دور خودمون میچرخیدم بعد نیم ساعت دوباره رسیدم سر خونه‌ی اول، ساینا: دوباره همینجا مهداد دو ساعته دور خودمون میچرخیم فقط، من: اینطوری نمیشه باید صبر کنیم تا هوا روشن شه، بعدم نشستم رو تخت سنگ بزرگی که اونجا بود

*** ساینا

مهداد نشست اصلا دوست نداشتیم تو این جنگل لعنتی باشم، درختا توکون خورد ترسیدم دوییدم رفتیم تو بغل مهداد، مهداد: چیزی نیست ساینا باده، من: مهداد میترسم خوب، دستشو انداخت دور کمرم منو به خودش نزدیک تر کرد، مهداد: نترس خانمی من اینجام، اینطوری که حرف میزد بیشتر از قبل عاشقش میشدم دیگه برام مهم نیست هر چی که بود دیگه مریمی وجود نداره بین منو مهداد قرار بگیره، خودمو بالا کشیدم همونطوری که تو بغلش بدم سرم گذاشتیم رو شونه اش، چشمامو بستم وقتی مهداد بیشمه حتی اگه تو سخت ترین شرایط ممکن باشما ولی اروم میکنه، با احساس یه چیزی جلوی صورتم چشمامو باز کردم مهداد یه گردنبند گرفته جلو صورتم تاریک بود درست تمی تونستم ببینم چیه با تعجب به مهداد نگاه کردم، مهداد: وقتی داشتم می او مدم دنبالت رو زمین افتاده بود پیداش کردم، دستمو کشیدم دور گردنم ولی گردنبندم اگه گم میشد چی خدایا، او مدم از مهداد بگیرمش که نراشت، مهداد: چرا نگهش داشتی، نمیدونستم چی بگم یکم مکث کردم بعد اروم گفتیم چون برام مهمه، مهداد: چرا؟، - چون.. چون که.. الان وقتیش بود باید بهش میفهموندم دویش دارم: چون تو بهم

دادیش، میخوام این دوری لعنتی رو تموم کنم، هم من هم مهداد داریم عذاب میکشیم، مهداد خیره شده بود.
سرمو انداختم پایین، با دستش صورتمو اورد بالا، مهداد: دلم برای چشمات تنگ شده بود بزار نگات کنم هر چی
بهت نگاه میکنم بازم سیر نمیشم، من: مهداد من او روز..، مهداد انگشتشو گذاشت رو لبم بیا درباره ش حرف نزدیم
، من: من فراموشش کردم توام فراموشش کن، مهداد: منو چی؟ گذشته ای که با هم داشتیم اونا هم فراموش کردی
؟، - ادم هیچ وقت عشقشو فراموش نمی کنه، مهداد دستشو گذاشت دو طرف صورتم: یعنی میگی هنوزم دوسم
داری عشق من به طرفه نیست، سرمو به معنی اره تكون دادم، چشمash برق زد، نگاهش رو تک تک اعضای
صورتم میچرخید بعد رو لبام ثابت موند، اروم صورتش بهم نزدیک شدو فاصله مونو به هیچ رسوند چشمما مو بستم
دستمو انداختم دور گردنش قلبم محکم میکوبید، با دستش منو به خودش فشار میداد، از هم جدا شدیم. لبخند
زدم رفتیم تو بغلش سرمو تکیه دادم به سینه اش، مهداد داشت با موها م بازی میکرد صدای قلبشو میشنیدم.
وچشمما مو بستم انقدر خسته بودم که تو بغل مهداد خوابم برد ، با نوازش دست یکی چشمما مو باز کردم

مهداد: عزیزم پاشو باید ببریم هوا روشن شده، - خوابم میاد، مهداد: عشقem وسط جنگلیم هتل پنج ستاره نیست
که، تازه یادم او مد تموم اتفاقات دیشب یادم او مد

حتما بچه ها کلی نگران شدن بلند شدیم، دست مهداد دستمو گرفت راه افتاد ولی هر چی راه میرفتیم به هیچ
چیزی نمیرسیدم به کل گم شده بودیم، دیگه داشت گریه ام در میومد پام درد گرفته بود، - مهداد بسته تو رو خدا
پام درد گرفته، مهداد او مد جلوم وایستاد، - عزیزم چیکار کنم بلاخره باید از اینجا خلاص شیم یا نه، - مهداد پام
درد گرفته نمی تونم راه برم، مهداد او مد جلو یه ابراز احساسات یه دستشمن اندات زیر باهamo بلندم کرد، - ۱۱۱ چیکار
میکنی

مهداد: مگه خسته نبودی، - سرمو تكون دادم تکیه دادم بهش، یکم دیگه که گذشت یه صدایی شنیدم، - مهداد
توام شنیدی، مهداد: چیو ، یکم ساکت شدم صدای آرسام بود داشت اسمو. صدا میکرد، - صدا آرسام اخ جووون
مهداد بزارم زمین تو بغل مهداد دست و پا میزدم که مهداد بزارتم زمین، به صورتش نگاه کردم اخم کرده باز
عصبی شده ، وا که حرفی نزدم که، مهداد: چیه دوست نداری آرسام خان تو رو تو بغل من ببینه، - اه مهداد چرت
نگو بزارم پایین، وایستاد منو گذاشت زمین، مهداد: برو پیش آرسام، ناراحت شد ولی تو اون لحظه فقط میخوام از
این جنگل لعنتی خلاص شیم تا حالا از شنیدن صدای ارسام انقدر خوشحال نشده بودم، جلو تر رفتیم سمتش
پشتیش بهم بود، صداش زدم، - آرسام، برگشت طرفم دویید سمتتم، بغلم کرد، آرسام: وای ساینا چقدر ترسیدم
خد ۱۱۱۱ خوبی چیزیت که نشده هان، من: خوبیم خوبیم، داشتم له میشدتم: دختر از دست تو دیشب تا حالا نصفه عمر
شدم، دستمو گرفت یاد مهداد افتادم حتما الان داره از عصبانیت منفجر میشه برگشتم ولی نبود، آرسام دستمو
میکشید ولی من سر جام مونده بودم، پس این پسره کجا رفت، آرسام: پس چرا نمیای بیا ببریم دیگه، - مهداد،
آرسام: چی مهداد یکم مکث کرد: وای مهداد و اصلا یادم نبود از دیشب تا حالا اونم نیست، اصلا. به حرفای آرسام
گوش نمیدادم ، - مهداد، آرسام: با تو بود اره؟، - بود ولی نیست ، آرسام: یعنی چی، چی میگی، - اه با هم بودیم
ولی میبینی که الان نیست، آرسام: حتما جلو تر رفته شاید امیر یا یکی دیگه رو دیده خودش بر میگردد زیاد از

جاده و خونه دور نیستیم، نمیدونم چرا ولی نگران شدم اصلاً احساس خوبی نداشم میدونم مهداد می‌تونه خودش برگرده ولی دلشوره داشتم دلیلشم خودمم نمیدونم،

با آرسام رفتیم سوار ماشین شدیم آرسام به همه زنگ زد گفت پیدام کرد. وقتی رسیدیم، بچه‌ها با ما رسیدن، هر کی یه چیزی می‌گفت ولی من همش حواسم پیش مهداد بود حتماً دیده آرسامو بغل کردم اه چه اشتباهی کردم لعنتی وقتی همه چی تازه داشت درست می‌شد حالاً پیش خودش چی فکر می‌کرد، همه متوجهی حال بد من شدن تصمیم گرفتیم بربیم تو خونه خسته بودم ولی بیشتر ذهنم دگیر بود اصلاً نمی‌تونستم تو جمع باشم سرم درد می‌کرد برای همین از مليکا یه قرص سر درد گرفتم رفتم تو اتاق بخاطر تاثیر قرص زود خوابم برد.

خونه تو یه سکوت عصاب خورد کنی فرو رفته بود همه جا تاریک بود، بچه‌ها رو صدا زدم ولی کسی نبود، هیچکس از بیرون یه صدا‌هایی می‌ومد رفتم بیرون بیرون بودن ولی چرا داشتن گریه می‌کردن، متوجهی من شدن برگشتن طرفم، مارال هم بود، تعجب کردم مارال اینجا چیکار می‌کنه، وقتی مارال متوجهی من شد. او مد سمتم، گریه می‌کرد ولی عصبی بود، مارال: همش تقصیر توئه تو بالاخره کشتیش، بعض گلو گرفت بود نمی‌خواستم باور کنم، صدا‌ها تو سرم می‌پیچید رفتم جلو تر همه رو کنار زدم مهداد بود رو زمین صورتش پر خون بود، نمی‌تونستم نه گریه کنم نه حرف بزنم حتی نمی‌تونستم نفس بکشم داشتم خفه می‌شد، زانو زدم،

ساینا!!! پاشو پاشو چشمامو باز کردم مهداد بالا سرم بود کمک کرد نشستم، خوشحال بودم خواب بوده ولی هنوزم نمی‌تونستم نفس بکشم داشتم خفه می‌شد، چنگ انداختم به گلوم مهداد حرف میزد ولی صداشو نمی‌شنیدم فقط تقلا می‌کردم برای نفس کشیدن

****مهداد

یکم راه رفتم اعصابم اروم تر شد، برگشتم سمت خونه، منتظرم بودن امیراومد سمتم: خوبی پسر، -اره خوبم، ساینا نبود نگرانش شدم، -امیر ساینا کجاست، امیر: رفت بخوابه، سرم توکون دادم

آرش: من گشنه یه چیزی بیارید بخوریم خانوما

نگار نشست کنار آرش: منم ولی هیچی نداریم، آرش: هیچی؟، نگار: اره هیچی، آرش: پس چیکار کنیم بربیم بیرون یه چیزی بخوریم، مليکا: واي آرش وقت گیر اوردي تو اين موقعیت، آرش: کدوم موقعیت پیدا شدن دیگه از دیشب تا الانم که فقط استرس داشتیم اینطوری حال و هوامونم عوض می‌شه بعد برمی‌گردیم استراحت کنیم فردا - میخوایم برگردیم، نگار: منم موافقم، بقیه موافق نبودن ولی نگار و آرش راضیشون کردن، امیر: مهداد توام می‌ای، - نه خسته ام اصلاً حوصله شو ندارم خوش بگزره، امیر: هر جور راحتی، آرش: نگار برو ساینا بیدار کن اونم بیاد، مليکا: نه خیلی خسته اس به نظر من بزاریم استراحت کنه گ**ن**اه داره، آرش: خیلی خوب ولی بعداً جوابشو خودت میدی، همه رفتن، خسته بودم ولی خوابم نمی‌برد، رفتم تو اتاق ساینا، نشستم بالا سرشن خیس عرق شده بود، صداش زدم، - ساینا ساینا!!! پاشووو، چشمامشو باز کرد کمکش کردم نشست، انگار نمی‌تونست نفس بکشه

مدام داشت تقالا میکرد، ساینا عشقمنم خوبی، زدم گوشش بغضش ترکید زد زیر گریه بغلش کردم ، -خواب بود
تموم شد

سائنا

مهداد بغلم کرده بود و من تو بغلش گریه میکرد، اروم تر شدم سرمو بالا گرفتم نگاش کردم لبخند زد با دستش اشکامو پاک کرد، یهו مغزم به کار افتاد من تو بغل مهداد پس بقیه کجان، با تعجب به مهداد نگاه کردم

مهداد: رفتن بیرون، وا پس چرا منو نبردن، بازم مهداد فهمید میخواوم چی بگم، مهداد: خواب بودی دلشون نیومد بیدارت کنن، - پس تو چرا نرفتی، مهداد: اولا من خانوم کوچولومو تنها نمیزارم. دوما خسته بودم اصلا حوصله ی هیچ چیزو نداشتیم، خودمو بیشتر تو بغلش بیشتر، جا کردم، - خوب شد که نرفتی، مهداد خندید، - راستی مهداد از دستم ناراحت نباش، مهداد: برای؟، - برای امروز تو جنگل مهداد آرسام عین داداشمه، مهداد: تو چی توام برای اون عین خواهرشی؟، - معلومه دیونه این چه سوالیه، مهداد: پس چرا باهاش پنج سال زندگی کردی، - اشتباه متوجه شدی حسود خان من فقط تو خونه شون زندگی میکردم با مامان باباشو، امیلی آرسام خودش خونه داره فقط بعضی وقتا می اومند اونجا، مهداد: بهت گفته بودم که حسودم پس دیگه نبینم انقدر با آرسامو آرش زیادی گرم بگیریااا، اعتراض کردم، - ۱۱۱ مهداد، اخم کرد: ساینا حرف اخرمه، - باشه، مهداد: راستی امیلی همون دختر چشم رنگی خوشگله اس، - چیبی برگشتم طرفش شروع کردم زدنش، - که دختر چشم رنگی خوشگله بهه ارههه، مهداد میخندید، مهداد: نزن بابا سایناااا، دستامو گرفت خوابوندم رو تخت خودشم خیمه زد روم، - ولم کنننن مهداد، سرشو فرو کرد تو ابراز احساسات، یه جوری شدم، از خودم جداش کردم، - مهداد جون من نکن، مهداد: کاری نمیکنم که، بعد کنارم خوابید رفتیم تو بغلش سرمو گذاشتیم رو سینه اش، - مهداد، مهداد: جون دلم عشقم، - چیکار کنیم، مهداد: چیو، - همین دیگه همین که دوباره باهم..، سکوت کردم، مهداد: بزار برگردیم تهران اول من با سینا حرف میزنم، - نمیشه زودتر بگی، خندید: صبر کن به نظرم اول از همه سینا باید بفهمه، - یعنی فعلا به کسی نگیم، مهداد: میخوای بگی بگو ولی سینا باید از زبون ما بشنوه، خندیدم: از داداشم میترسیا، مهداد: دیگه چه کنیم، چشمامو بستم، - دیشب به خاطر من اصلا نخوابیدی، مهداد اروم گفت: خیلی شبا به خاطرات نخوابیدم؛ نمیدونستم چی باید جوابشو بدم، برای همین سکوت کردم،

با سرو صدا چشمamo باز کردم ، تو بغل مهداد خوابیم برده ، نکنه بچه ها دیدن، صدا از بیرون می اوهد از پنجره نگاه کردم بچه ها تازه از ماشین پیاده شده بودن، او مدم مهداد رو صدا کنم ولی انقدر خوابش عمیق بود که دلم نیومد، محوش شدم تو خوابیم اخم کرده بود دلم براش ضعف رفت ، یه بوسش کردم ، و یادم افتاد بچه اومدن وقت نداشتمن سریع رفتم t_7 رو روشن کردم موهمامو یه باز کرد و دوباره بسته خودمو مشغول تلوزیون دیدن کردن، نگار اول از همه اوهد تو، نگار:!! ساینا چرا تو تاریکی نشستی، وایبی خاک تو سرم یادم رفت چراغا رو روشن کنم، -چیزه... حواسم رفت به تلوزیون سر همین.....، نگار برقو روشن کرد اوهد نزدیکم، تو از کی تا حالا محو مستند حیوانات میشی، او ففف شانسو بین، -خب چیه مگه چیز جالب تر از این تو پیدا کرد سلام منو بپش برسون، بعدم کنترلو گذاشتمن تو دستش، دیگه همه اومدن تو، سینا:ساینا!! بیا بین داداشت برات چی اورده ، رفتم طرفش ایول دوتا

ظرف غذا اورده بودن، پریدم بغل سینا: قربونت بشم داشتم از گشنگی میمردم، بعدم رفتم نشستم سر میز غذام گذاشتم جلوم، داشتم بالذت غذامو میخوردم که نگار با همون. لباسای بیرون او مد نشست رو به روم، مشکوک نگام کرد، -چیه؟، نگار: مهداد تو اتاق ماست، -خب اره، نگار: خب اره؟، -اره عزیزم کجای این تعجب داره، نگار: خب سوال اول مهداد چرا تو اتاق ما خوابیده، -چون من از خواب بیدار شدم رفتم تلوزیون ببینم برای اینکه صدا اذیتش کنه گفتم بره تو اتاق، نگار سرشو تکون داد دوباره او مد یه چیزی بگه ملیکا صداس کرد رفت تو اتاق

دوباره گوشیمو برداشتمن شماره مهداد رو گرفتم بازم خاموشه داشتم دیونه میشه یه هفته از وقتی که مسافت برگشتم گذشت، مهداد نه تنها با سینا حرف نزده بلکه زنگ نزده، منم زنگ میزنم گوشیش خاموشه، گوشیمو پرت کردم رو تخت دیگه واقعا به این پی بردم مهداد منو سرکار گذاشته شایدم داره تلافی میکنه

مامان چند روزه فقط در حال تمیز کردن خونه اس فکر کنم پنج شنبه مهمونی چیزی داره منم گفتم که حوصله مهمون ندارم میرم خونه‌ی نگار اینا اونم قبول کردن، چند روزه کارم شده از سرکار میام تو اتاقم فقط برای غذا خوردن میرم بیرون، جالب اینجاست که این رفتارم برای هیچ کس مهم نیست مثل اینکه به نبودن حسابی عادت کردن، کاش بر نمی‌گشتم، اونجا امیلی بود، او دلم برای امیلی تنگ شده

زنگ زدم به امیلی بعد از کلی حرف زدن باهاش قطع کردم هنوزم حالم بد بود تصمیم گرفتم بیریم بیرون یکم هوا بخورم لباس پوشیدم و رفتمن بیرون، هنوز از در نرفته بودم که مارال و سامیار جلوم سبز شدن، مارال او مد نزدیکم: سلام، با اینکه از مهداد حسابی شاکی بودم ولی سعی کردم اروم باشم چون هیچ ربطی به سامیار و مارال نداشت، سلام،

مارال: خوبی عزیزم، -اره شما خوبید، مارال: مزاحمت که نشدم جایی میرفتی؟، -نه جای خاصی نمی‌رفتم، مارال: خوبه پس سامیار دلش برات تنگ شده بود گفتم بیارمش ببینت، این همه راه برای دل تنگی سامیار امکان نداره، -خوب کردي، مارال: چه خبرا زياد سرحال نیستي،

-نه فقط یکم خسته ام، مارال: پس بد موقعه او مدیم، -نه عزیزم، راه افتادیم سمت پارک دست سامیار رو گرفتم، مارال: ساینا، -جانم، مارال: خیلی اتفاقا تو گذشته بین ما افتاده بیشترشم تقصیر من بود منو ببخش برای همه چیز، -مهنم نیست من خیلی وقتی گذشته رو فراموش کردم، مارال: داداشم و چی، چقدر شبیه مهداد حرف میزنه، -نه، مارال: پس پنجشنبه همه چیز حله دیگه جوابت مثبت، پنجشنبه؟ او ف دوباره داشت قضیه‌ی امید میشد، پس اقا مهداد نقشه‌ها داره، سامیار رو بغل کردم رفتیم پارک بعدش با مارال و سامیار رفتیم یه چیزی خوردیم، اونا رفتن خونه، منم رفتمن خونه همش داشتم تو ذهنیم برای گرفتن حال مهداد نقشه میکشیدم،

از ساختمون شرکت او مدم بیرون امروز مهداد اینا میان خونمون ولی بچه ها شرکت قرار امروز شام برن بیرون منم قبول کردم این دفعه منم که گوشیمو خاموش میکنم زنگ زدم به خونه از شانسم سارا گوشی رو برداشت، سارا:سلام،

سلام عزیزم

سارا:خوبی

-اره مرسی به مامان بگو که من امشب نمیام با بچه های شرکت میریم بیرون

سارا:چیزی مگه نمیدونی امشب مهمون داریم

-چرا ولی میشه من نباشم بهتون خوش بگزره شارژ گوشیم داره تموم میشه بای بای

دیگه مهلت حرف زدن به سارا ندادمو گوشیمو قطع کردم بعد خاموشش کردم مهسا:گفتی

-اره، مهسا:میری خونه، -نه تو میری، مهسا:اره برم لباسامو عوض کنم، -بیا برسونمت، مهسا:مزاحم نمیشم، -نه بابا چه مزاحمتی ، رفتم سوار ماشین شدیم، از مهسا ادرس خونه شونو گرفتم راه افتادم سمت خونه شون، مهسا رفت تو خونه لباساشو عوض کنه به منم خیلی تعارف کرد ولی قبول نکردم، بعد یه نیم ساعت انتظار بالاخره خانم پیداش شد،

-یکم دیر تر می او مددی

مهسا:ببخشید عزیزم

او مدم ماشین روشن کنم ولی روشن نمیشد، -اه لعنتی چرا روشن نمیشه

مهسا:چی شده

-نمیدونم اه، پیاده شدم ولی هیچی از ماشین سردر نمیارم، مهسا:داداشم خونه اس می خوای اون برسونمون چاره ای نداشت لعنتی روشن نمی شد دیرمونم شده بود، -مزاحمش نشیم، مهسا:نه بابا، مهسا رفت داداشو صدا کرد یه پسره 28 ساله او مد بیرون، سلام

-سلام، مهسا:معرفی میکنم داداش محمد، اینم ساینادوستم و همکارم، محمد:خوشبختم، -منم، محمد:چی شده؟، -نمیدونم روشن نمیشه، مهسا:داداش دیرمون شده میشه ما رو برسونی بعد بیای ببینی چی شده، محمد:باشه بیاین سوار شد، رفتم سوار ماشینش شدیم، محمد ما رو رسوند و رفت، با مهسا رفتم تو رستوران، بچه ها رو دیدیم رفتم طرفشون:سلام

با صدام برگشتن بعد سلام و تعارف این حرفانشستیم، شام به مناسبت عروسی یکی از بچه های شرکته، همه با هم حرف میزنند ولی من کم تر تو بحثا شرکت میکردم بیشتر تو فکر این بودم که تا الان چه اتفاقی افتاده، بعد

از خوردن شام همه او مدیم بیرون مهسا زنگ زد به داداشش اونم گفت ماشینو درست کرده ولی ساعت 10:30 بود وقت نداشتیم برم تا خونه‌ی مهسا اینا همینطوری تا برسم خونه خیلی دیر میشه، -مهسا من میرم خونه فردا ماشینو میام برمی دارم، مهسا: باشه عزیزم الان با چی میری، -یه آزانسی چیزی میگیرم،

آزانس برای چی من میبرمدون، برگشتم سمت محمودی، -نه مرسى خودم میرم، محمودی: این حرفا چیه میرسونمدون، از یه طرفی زشت بود هی نه بیارم از طرف دیگه اکه این موقعه از ماشین این پیاده شم یکی ببینه چی، نه بابا کی ببینه، از بقیه خدافظی کردم رفتم سوار ماشینش شدم ادم بدی نبود، بیشتر سرش تو کار خودشه، -ببخشیدا مزاحم شماهم شدم، محمودی: نه بابا این چه حرفيه تقریبا هم مسیریم، جفتمون سکوت کرده بودیم، جلوی خونه وايساد، -منون واقعا بازم ببخشید، محمودی: خواهش میکنم این حرفا چیه، باهاش خدافظی کردم از ماشین پیاده شدم منتظر شدم تا رفت نفس عمیق کشیدم برگشتم که دیدم یه نفر تو تاریکی وايساده ترسیدم یه جیغ خفیف کشیدم رفتم عقب، از تاریکی او مد بیرون مهداد بود خیلیم عصبی به نظر میرسید حتما منو دیده که از ماشین پیاده شدم، اروم جوری که بشنوه زیر لب گفتم: اه ترسیدم، بعدم رفتم سمت در خونه، مهداد: وايسا در نرو باید به سوالام جواب بدی، برگشتم سمت مهداد، -چیزی فرمودین؟، مهداد او مد نزدیک بازو مو گرفت: با من این طوری حرف نزن،

-ولم کن، مهداد: اون مرتبه کی بود هان؟ باهاش کجا بودی؟ بگووو، -به تو ربط داره، دستمو فشار داد، -ایيبيي ولم کنننن، مهداد: ارههه ربط داره، ساینا اعصاب منو بهم نریز بگو کجا بودی، دستمو از تو دستش کشیدم بیرون، -داری از من حساب پس میگیری؟ ولی اونی که باید حساب پس بگیره منم نه تو، فهمیدی اونی که یه هفتنه اس گوشیش خاموشه تویی نه من عصبی شده بودم اصلاً نمیدونستم چی میگم: اونی که تا من رفتم دوید رفت پیش عشقش تویی نه من اونی که تا من رفتم ازدواج کرد تویی نه من، اونی که تا زنش مرده فیلش یاد هندستون کرد او مد دوباره سمت من تویی نه من، اره مهداد خان تو.. نگام افتاد به مهداد مات مونده بود داشت نگام میکرد تازه داشت مخم کار میکرد وايسي خدا این چه حرفايی بود، مهداد عقب عقب داشت میرفت: یعنی واقعا در مورد من اينطوری فکر میکنی که چون مریم مرده او مدم سمت تو، بعد عقب گرد کرد رفت سمت ماشینش، سوار شد و رفت، سرجام خشک مونده بودم به جای خالیش نگاه میکردم، بعد چند دقیقه تمام توانمو جمع کردم رفتم تو خونه وقتی رسیدم همه تو خونه بود، یه سلام بلند کردم. منتظر جواب نشدم رفتم تو اتاقم، نشستم رو تخت زدم زیر گریه گند زده بودم، بعد دو سه دقیقه سینا او مد تو اتاق، سینا: ساینا...، -میخوام تنها باشم، سینا او مد کنار نشست: چرا گریه میکنی چی شده، گریه ام شدت گرفت سینا بغلم کرد: ساینا بگو چی شده عزیزم، -مهداد او مد باهام حرف بزن، سینا: ساینا عزیزم هر کاری ما کردیم به خاطر خودت بود میخواستیم...، -داداش گند زدم، سینا لحنش متعجب بود: گند؟ چیکار کردی، -مهداد او مده بود باهام حرف بزن و لی من...، سینا: ولی تو چی؟، -هر چی از دهنم در او مد بارش کردم، سینا: چی؟ چی گفتی، -گفتم.. گفتم که تا من رفتم دویید پیش عشقت باهاش ازدواج کردي حالام که مرده فیلت یاد هندستون کرده

سینا: چیزی چرا گفتی، واقعاً اینطوری فکر میکنی، - نه به خدا فقط عصبی بود به خاطر خاموش کردن گوشیش فقط همین، سینا: زیاده روی کردی، - میدونم، سینا: من بهش گفتم گوشیشو خاموش کنه، - میدونم همه رو میدونم حتی میدونستم امشب مهداد اینا میخوان بیان، سینا: چیزی میدونستی، - او هوم فقط، فقط میخواستم تلافسی کنم، سینا: اوای ساینا مگه بچه ای میدونی چقدر دروغ سر هم کردیم هان؟! اصلاً میدونی ماما ان به خاطر امشب چقدر تدارک دیده بود خیلی بجه ای خیلی، - میگی الان چیکار کنم، سینا: برو با مهداد حرف بزن، - برم چی بگم، سینا: خود دانی، بعدم رفت بیرون، افف خدا تقصیر منه ایشالله لال می شدم

صبح با صدای گوشیم بیدار شدم سریع اماده شدم باید مهداد حرف بزنم از طرفی امروز جمعه اس باید برم خونه شو بدترین قسمتش همینه برم اونجا به مرضیه خانم چی بگم، بخيال همه چی شدم يه آزانس گرفتم رفتم سمت خونه ی مهداد اینا تموم راه به اينكه چی بهش بگم فکر میکردم وقتی رسیدم تا او مدم زنگ بزنم در باز شد، مرضیه خانم او مد بیرون، منو که دید تعجب کرد، مرضیه خانم: ساینا عزیزم، - سلام، مرضیه خانم: سلام به روی ماهت خوبی مهداد گفت بیمارستان بودی بهتری، بیمارستان؟! یاد حرف سینا افتادم که گفت کلی دروغ سر هم کردیم، - اره بهترم، مرضیه خانم: اتفاقاً خاصی نیوفتاده که این موقعه ی صبح او مدی اینجا، - نه اتفاق خاصی که نیست ولی باید با مهداد حرف بزنم، مرضیه خانم: اهان خب دخترم دم در نگهت داشتم کلیدشو گرفت جلوه تو برو تو به خدا کارم مهمه و گرن نمیرفتم، - نه نه مزاحم شما نمیشم، مرضیه برو تو مهداد که دیگه بیدار شده، - باشه منون، مرضیه خانم: فعلاً خدافظ، - خدافظ، مرضیه خانم رفت بیرون منم رفتم تو خونه، مارال و سامیارم نبودن، سکوت خونه معلومه که مهداد هنوز خوابه میخواستم منتظر بمونم ولی او یه لحظه تصمیم گرفتم برم بیدارش کنم، رفتم سمت اتاقش در رو باز کردم رفتم تو مهداد خواب بود رفتم نزدیک تر نشستم رو تخت، یه نفس عمیق کشیدم، با دستم تکونش دادم، - مهداد، مهداد جونم، البته من اگه خودم جای مهداد بودم یکی شب اونطوری باهام حرف میزد بعد کله صبح میومد بیدارم میکرد انقدر میزدمش تا بمیره، مهداد یه تکون خورد کله شو فرو کرد تو بالش، - مهداد داد پاشو، مهداد صدایش دو رگه شده بود: ولم کن بزار بخوابم، - پاشوو، جوابمو نداد، - باهام قهر نباش دیگه بخدا از قصد نگفتم حرفها رو یهو از دهنم پرید مهداد عصبی بودم تو که میدونی عصبانی میشم کنترل حرفام از دستم خارج میشه یه دونه محکم زدم تو کمرش: اصلاً تقصیر خودته که گوشیتو خاموش کردی به چه اجازه ای هان دقم دادی، همینطوری داشتم برای خودم حرف میزدم که چشمم افتاد به مهداد که هاج و واج رو تخت نشسته بود داشت نگام میکرد، مهداد: تویی؟! اینجا چیکار میکنی، - او مدم بینیمت عشقم، مهداد: هان؟؟، - مهداد دو ساعته دارم باهات حرف میزنم تازه میگی اینجا چیکار دارم؟، مهداد دوباره خوابید دستاشو گذاشت زیر سرش: من که چیزی نشنیدم نمی خواهم بشنو، - مهداد داد اه خیلی بدی

مهداد: من بدم؟ تو دیشب هر چی از دهنت در او مد بهم گفتی، - ببخشید خواهش میکنم عصبی بودم دیگه اه، مهداد: معذرت بخواه، - خیلی نامردو بیشурی دو ساعته دارم معذرت خواهی میکنم، پاشدم برم مهداد دستمو گرفت کشیدم ولی چون انتظارشو نداشتم پرت شدم تو بغلش، مهداد: خانمی منظورم بوسی چیزی بود همینطوری

الکی که نیست، چشامو ریز کردم:مهداد دوباره، مهداد: چی دوباره، -دوباره این سینای بیشур امار منو به تو داد
اره؟ خدا بگم چیکارش کنه معلوم نیست داداش منه یا تو اه، مهداد: حالا حرص نخور خانوم

-ولم کن اه بزار برم، مهداد: نمیشه هنوز معذرت خواهی نکردی، یه ب**س از لپش کردم: خوبه ، مهداد: نوچ خوب
نیست این مدلی نمی خواستم، -بی خیا از این خبرا نیست، بعدم بلند شدم از رو تخت: حساب اون سینا رو هم
میرسم، مهداد: ساینا، لحنش جدی بود برگشتمن طرفش، -جانم، مهداد: اون یارو دیشب کی بود، -اهان اون
همکارم، مهداد: همکارت چرا باید تو رو اون موقعه ی شب بررسونه، -همونطور که سینا به عرضت رسونده یکی از
همکارم عروسیش بود برای شیرینیش ما رو دعوت کرد، ولی از شانسم تو راه ماشینم خراب شد ، محمودی هم
منو رسوند، مهداد حرفی نزد، -به من اعتماد داری دیگه، مهداد پاشد او مد طرفم ، بغلم کرد، مهداد: معلومه عشقم
-دوست دارم، مهداد: منم عشقم

رفت از اتاق بیرون منم دنبالش رفتم، -کی با سینا حرف زدی؟، مهداد: دو روز بعد از او مدمون، -واقعا هیبی دنیا
بقیه داداش دارن ماهم داداش داریم، مهداد خندید: تازه کجای کاری با باباتم حرف زدم، -چیبیبی با بابام؟ پس
بابام خبر داشت ای خدا، تا مهداد او مد چیزی بگه گوشیم زنگ خورد، آرش بود، همینو کم داشتم ولی باید جواب
میدادم، میخواستم یه جوری حرف بزنم که حساسیت مهداد نسبت به آرش کم تر شه

جواب دادم، -سلام بر برادر عزیزم و گرامی خودم

آرش: سلام بر خول و دیونه ی بی معرفت خودم

-بیشур احمق چه طرز برخورد

آرش: حرف نزن که از دستت شاکیم

-چرا آرشیبی جونممم

آرش: خود تو لوس نکن تو نباید به من یه زنگ بزن،

-چرا میخواستم بزنم ولی کار و زندگی نداشت حالا ببشد باجهه عجم

آرش: اهه اینطوری حرف نزن بابا قبوله خندیدم

آرش: کجا ی بی کوتوله

-کوتوله عمه ته

آرش خندید یادم افتاد که عمه اش مامان خودمه

-کوفت بیشур بی ادب

آرش: یعنی عاشقتم با این سوتی هات - گمشو بابا

آرش:نگفتی؟ خونه ای

-نه خونه ی مهدادم

به همین سوی چراغ چنان داد زد گوشم کر شد،

آرش:چیزی بیسیبیسی

-اه چته دیونه گوشم کر شد

آرش لحنش جدی شد:اونجا چیکار میکنی کله صبحی رفتین مهمونی مگه، فکر میکردم خبرگزاری سینا پهش گفته ولی اشتباه میکردم، همون قدر که مهداد رو آرسام و آرش حساسه اون دوتا هم رو مهداد حساسن چون هنوز واقعیتو نمیدونن که بفهمن مهداد بهم خیانت نکرده ،

تا او مدم یه چیزی سرهم بکنم بگم مهداد گند زد تو همه چیز با این که فاصله مون بیشتر از سه مترا نبود جوری داد زد که آرش از پشت تلفن بشنوه: عشقم صبحونه خوردی، ای من کوفت بخورم جای صبحونه صدای نفسای عصبی آرش می او مدم

آرش:برو عشقش صبحونتو بخور تا او مدم حرفی بزنم قطع کرد، نفسمو با حرص دادم بیرون همینو کم داشتم رفتم تو اتاق چندتا نفس عمیق کشیدم یکم اروم شم مهداد او مدم تو اتاق، مهداد: چی شد عشقم، -هیچی بعد راه افتادم رفتم نشستم پشت میز هنوز چندتا لقمه کوفت نکرده بودم که گوشیم دوباره زنگ خورد ، به گوشیم نگاه کردم این دفعه آرسام بود اه آرش مهداد: کیه، - آرسام، ابروهاش بالا پریید جواب دادم: بله داداشی

آرسام با یه لحن خشک و جدی که ازش بعید بگو گفت: کجا بی؟

-بیرون

آرسام: بیرون کجاست

پاشدم رفتم تو اتاق: با آرش حرف زدی؟

آرسام: جواب منو بده

-خونه مهداد

آرسام: تو بیخود کردی دوباره با چهارتا عشقم عزیزم خرت کرد

-اونطور که تو فکر می ...

آرسام: ساینا تا نیم ساعت دیگه زنگ میزنم خونه تون اونجا نباشی هر چی دیدی از چشم خودت دیدی بعد قطع کرد، زکی اینا رو باش این دوتا هم به جمع مهداد و سینا اضافه شدن، میخواستم برم ولی نظرم عوض شد حالا

آرسام مثلا میخواست از اونور دنیا باهام چیکار کنه گوشیمو خاموش کردم رفتم نشستم، بعدا از دلشون در میارم،
مارال اینا کجان؟، مهداد: سامیار برده دکتر، - واپی الهی چی شده مگه، مهداد: نمیدونم، - یعنی چی نمیدونم تو چه
جور بابایی هستی واقعا که، مهداد: مگه تو برا ادم حواس میزاری، - چه ربطی داره تو حق نداری به هر دلیلی به
سامیار بی توجه باشی، مهداد: مگه میشه بهش بی توجه باشم یکی یدونه باباشه، - اوبله مرضیه خانم کجا
رفته؟، مهداد: مرضیه خانم؟، - اوهم، مهداد: قبلایه چیز دیگه میگفتیا، - حالا چه فرقی داره، مهداد: فرق داره،
باشه بابا مامان مرضیه کجاست، مهداد: اهان حالا شد ولی نمیدونم، مهداد: تو چی میدونی، مهداد: هیچی - واضحه
مهداد: راستی ساینا، - جانم، مهداد: قرار شد فردا ببایم خونه تون در جریان باش، - هستم گلم، گوشی مهداد زنگ
خورد، اول یه نگاه به من کرد بعد یه نگاه به گوشیش، - کیه؟

مهداد

شماره از خارج کشور بود جوابم دادم: بله، سلام، - سلام بفرمایید

سلام اقا مهداد

- شما؟، آرسام، بلند شدم رفتم تو اتاق، آرسام: ساینا پیشته؟، - اره پیش منه، آرسام: گوشی رو بده بهش، - کاری
داری به من بگو، آرسام: با تو که خیلی کار دارم از زندگی ساینا برو بیرون، یه پوزخند صدا دار زدم، - اتفاقا بر عکس
اونی که باید از زندگی ساینا بری بیرون تویی، آرسام: تو گند زدی به زندگیش من اجازه نمیدونم...، نزاشتم حرفسو
تموم کنه: تو کی هستی که بخواهی اجازه بدی یا ندی این اشتباه سایناس زیادی بہت رو داده پررو شدی دیگه ام
نبینم زنگ بزنی اعصاب ساینا رو بربیزی بهم فهمیدی، نزاشتم حرف حوصله ی چرت و پرتاشو نداشتیم این دیگه
چه برا من شاخ شده همینو کم داشتیم فقط، نشستم رو تخت با دستام سرمو گرفتم صدای ساینا و مامان از بیرون
می اومد

ساینا***

مامان: دخترم فکر کردی میزارم بری باید ناهار بمونی

- نه بابا مزاحم نمیشیم یه چیزی باید به مهداد میگفتیم که حل شد

مامان: مزاحم چیه عزیزم تو مراحمی

برو بدو زنگ بزن به مامانت اینا نگران نشن بدو

- باشه

رفتم تو اتاق مهداد نشسته بود رو تخت سرشو گرفته بود،

- چی شده؟

مهداد: هیچی عزیزم

- چرا یه چیزی شده کی بود؟

مهداد: از شرکت بود زیاد مهم نیست بیا بریم بیرون

بلند شد دستشو گذاشت پشتم، باهم رفتیم بیرون زنگ زدن بعد از اینکه در باز کردن سامیار اوmd تو تا منو دید
دوید اوmd سمتm، سامیار: خاله همه همه سلام، بغلش کرد: سلام عشقem، بعد از اون مارال اوmd، مارال: سلام عزیزم،
سلام با هم رو بوسی کردیم رفتم نشیستم رو پام، سامیار: پس مانی کجاست، - امروز برای
یه کار دیگه اوmd بودم بعدا مانی رو میارم

مارال: سامیار بیا لباسato عوض کنم، سامیار: نهه نمی خواهیم پیش خاله ساینا باشم، - بیا بریم ببینم
اتاقتو، سامیار پاشد رفت سمت یه اتاق بغل اتاق مهداد درشو باز کرد، یه اتاق به زنگ ابی که سرویس خوابش مثل
کشتی بود، - چه خوشگله، سامیار از تو کمدش چندتا لباس اورد بیرون داد دستم، - اینا چیه، سامیار: بابام گفت که
میخواهی مامانم شی مامانا لباس بچه هاشونو عوض میکنن خو، وای مهداد از دست تو، زانو زدم جلوش تاهم قدش
شم

- باشه گل پسر بعد از اینکه لباسای سامیار رو عوض کردم رفتیم بیرون خیلی خوش گذشت یه فضای جدید بود
یه خانواده‌ی جدید دوست داشتم هر چی زودتر وارد این خانواده بشم

مهداد همین، مهداد: نخیر نمیشه خیلی بازه، - ۱۱۱۱ مهداد چیش بازه فقط یکم پشتیش بازه تازه لباس عروسه دیگه،
مهداد: چه ربطی داره اجازه نمیدم زنم همچین لباسی بپوشه، - یا این یا اصلا لباس عروس نمیخواهی لباسی که تو
نامزدی پوشیدم پوشیده بود این دیگه لباس عروسه، مهداد: باشه، - باشه؟ اخ جو و و و و عشق منی تو، مهداد: دیگه
مجلس قاطی نیست تو باغ نمیگیریم، وا رفتم، - چی، مهداد: همین که گفتم یا این لباس یا مراسم تو باغ، اههه
حالت قهر رومو برگردوندم اگه من ساینام که تو رو راضی میکنم، از مدلش خوشم اوmd بود خاص بود اه چی
میشد پشتیش بسته بود این مهداد گیر نمیداد، - خیلی خوب مهداد خان هیچ کدوم نه لباس عروس میخواهی نه
عروسی، بعدم راه افتادم رفتم سمت ماشین، مهداد: هر جور راحتی در ماشینو باز کرد نشیست تو ماشین، همین الکی
الکی چه خاکی تو سرم شد حالا چیکار کنم، ولی من راضیت میکنم مهداد خان حالا با من لج کن، نشیست تو
ماشین، مهداد راه افتاد سمت خونه بعد منو پیاده کرد و رفت، اینم چه از خدا خواسته بودا، همینطوری که پامو
میکوبیدم رو زمین رفتم تو خونه کسی نبود رفتم سمت اتاق، چی شده دوباره با صدای سینا سی متراز جام
پریدم، سینا پهن زمین شده بود از خنده، - ۱۱۱۱ چته، سینا هنوزم داشت میخندید، - ۱۱ نخند سینا اعصاب ندارما
مگه تو خونه زندگی نداری یه سره اینجا یی، سینا: اولا اینکه مگه باید از تو اجازه بگیرم بیام اینجا دوما چته دوباره
پاچه میگیری، - بیتریبیت، رفتم تو اتاقم دنبالم اوmd، سینا: با مهداد دعواه شده؟، - اره دیگه دوستت عین خودت رو
مخ

سینا: شوهر توئه اینجور موقعه ها میشه دوست من، - اههه حالا هر چی، سینا: چیکارش کردی باز، - من چیکارش کردم تو شریک دزدی یا رفیق قافله، - اخه من که میدونم اون تورو اذیت نمیکنه اکثر موقعه ها تویی که اونو حرص میدی، - نداشت لباس عروس خوشگله رو بخرم، سینا: چرا، - گفت بازه بعدم الکی زدم زیر گریه، سینا: راست گفته عروسی تو باعه منم نداشتیم سارا لباس باز بگیره، اداشو در اوردم - حقا که دوست خودته برو بیرون حوصله ندارم زوری هولش دادم بیرون در رو بستم لباسامو عوض کردم،

رو تخت خوابیدم پتو رو کشیدم رو سرم داشتم به این فکر میکردم که چطوری مهداد رو راضی کنم

با صدای زنگ در از فکر در او مدم خیلی وقت بود تو اتفاقم، وَا پس چرا کسی در رو باز نمیکنه، بلند شدم رفتم پایین در رو باز کردم، مهداد با یه دسته گل و یه جعبه ی بزرگ سفید وایستاده بود مظلوم نگام میکرد

مهداد: سلام عشقم، گل رو ازش گرفتم تو اونم دنبالم اومد، - سلام، مهداد او مدم از پشت بغلم کرد، مهداد: قهری؟، - نباشم؟ مهداد دستم کشید برد، - این چیه، مهداد: بازش کن، بازش کردم لباس عروس؟؟؟ از تو جعبه درش اوردم همون بود خودش بود اره ولی پشتتش باز نبود ولی مدلش همون بود به مهداد نگاه کرد وایی این بشر فوق العادس، دوییدم سمتش پریدم بغلش بِ وَ س بارون ش کردم: عاشقتم ممهممممممممممممممممممم

مهداد خندهید منو از خودش جدا کرد، - یعنی فقط همون چهارتا بِ وَ س؟، - اره دیگه زیاد پررو نشو مهداد او مد حرف بزنی با صدای زنگ ساکت شد، رفتمن دررو باز کردم مامان بود، - سلام سلام سلام مامان لباس عروس میکرد دیدی، مامان: سلام دخترم، مامان چشمش به مهداد خورد دو ساعت داشت با مهداد سلام و احوال پرسی میکرد منم طاقت نیاوردم هنوز حرف مهداد تموم نشده بود مامانو کشیدم لباس عروسم ور داشتم رفتمن تو اتفاق مامان: دختر این چه کاری بود زشته، - مامان جان زشت چیه بیا کمک کن من لباسمو بپوشم ببینم چطوره، با کمکش لباسمو پوشیدم، وایی عالی بود عالیبیبیبی، مامان: الهی قربونت برم چقدر خوشگل شدی، - خدا نکنه عزیزم، مامان: من برم مهداد رو صدا کنم اونم ببینه، - باشه، مامان رفت دو دقیقه بعد مهداد او مد تو، مهداد: ساینا میگم....، خشک موند البته بهش حق میدم همچین زن خوشگلی هیچ جا پیدا نمی کنه، - چیه اقا خوبه؟، مهداد او مد جلوم وایساد: عالیه خیلی خوشگل شدی، دستامو انداختم دور گردنش، - بله عشقم تازه کجا شو دیدی، گوشی مهداد زنگ خورد،

- بله هومن

.....

- باشه الان میام

.....

-باشه داداش انقدر غر نزن سه سوته اونجام

.....

مهداد خندید:چرت و پرت نگو فعلا

بعدم قطع کرد،-میری؟،مهداد بغلم کرد:بله این خانم خوشگل از بس حواسمو امروز پرت کرد به کل جلسه مو یادم رفت،بعدم بوسم کرد و رفت،تو اینه به خودم نگاه کردم او فف امروز چقدر خوب بود وایی مهداد عالیه عالیی

***** مهداد

از اتاق جلسه امدم بیرون گوشیم زنگ خورد،شماره ناشناس بود جواب دادم

-الو-

سلام شناختی

-بگو-

ارسام:پاشو بیا اینجا که میگم کارت

-ولی من با تو کاری ندارم حرفامو بہت زدم پاتو از زندگی منو ساینا بکش بیرون

ارسام:بیا این ادرسی که من میفرستم معلوم میشه که کی از زندگی کی میره بیرون،بعدم قطع کرد داشتم منفجر میشدم مرتبه از شرکت رفتم بیرون باید به این پسره نشون بده تو جایگاهی نیست که برای من تعیین تکلیف کنه،بعد از یه ربع رسیدم ادرسی که گفته بود یه اطراف تهران حاضرم شرط ببندم صد سال یه بار هم کسی از اونجا رد نمیشه،آرسامو آرش تکیه داده بودن بودن به ماشین از ماشین پیاده شدم،آرسام:پس اونقدر مرد بودی که بیای

حرفتوبزن

آرسام:من که گفتم از زندگی ساینا بکش بیرون

یه پوزخند صدا دار زدم:اگه از زندگیش نرم بیرون چه غلطی میکنی مثلًا هان؟

آرش:حسابی به ضررت میشه

-نه بابا

آرسام:میخوای چی ساینا بیاد بچه ی تو رو بزرگ کنه؟تو که ولش کردن پس چرا دوباره برگشتی

رفتم جلوشون:رابطه ی منو ساینا به شما دوتا ربطی نداره،

آرش: اتفاقا پر عکس به ما خیلی مربوطه

-زیادی خودتونو دست بالا گرفتین فعلا ساینا شما رو گذاشته کنار نه منو آرش: زیاد تر از دهنتم داری حرف میزنی،

—تو چی میگی هان گذشته‌ی خودتونگاه کن تو، پیشتر از همه به ساینا ضربه زدی

-آرشن عصبی شد او مدد طرفم با هم در گیر شدیم از پس آرشن بر می او مدد ولی از پس دو تاییشون نه...

سانا

این دو تا یه طرف نگ اینم بای مهدادم یه طرف میدونم به اتفاقی، افتاده از نگ اانی، داشتم میمدم

سینا *

نگرانی ساینا بی مورد نبود مهداد ادم بی فکری نیست امکان نداره یهو بیخبر غیبیش بزن، ساینا رفت بود تو
اتفاق میدونم الان حالش خوب نیست رفتم دنیالش در اتفاقشو زدم

ساپنا: بیا رفتم تو نشسته بود رو تخت گوشیشم دستش بود منتظره زنگ مهداد بود

خواهری خودم چطوره،

ساینا: به نظرت اتفاقی، بر اش افتاده؟

نه بابا با هومنه

ساپنا: چیزی، پس، چرا جواب منو نمیده

اگه بیش دروغ نگم تا صحیح دیونه میشه محبو شدم امیدوارم تا صحیح ازش خبری شه

-گوشیش شارژش تموم شده

گوشیشو برداشت، ساینا: الان زنگ میز نم به هومن

گوشی، رو از دستش گرفتم: من زنگ زدم او نمی‌گوشیش، انتن نمیده

ساينا: يعني چي مكه کجان؟

-با. دوستاش رفته لواسون

ساينا: بي من؟

لپشو کشيدم: کوچولو تو رو کجا ميبرد مجردي رفتن

ساينا: نمي تونست يه خبر بد؟

-داد ديگه با گوشی هومن به من گفت حالا چه فرقى

ساينا: بزار بيا حالشو ميگيرم

بغسلش کردم: منم کمکت ميکنم تا ديگه خواهر منو انقدر نگران نکنه

خندید، - خب ديگه خواهري بخواب،

ساينا: تواام پيشم بخواب

- اول از سارا اجازه بگير

يكي زد تو سرم: خاک تو سر ژليلت گمشو برو پيش زن جون بعدم پتو رو کشيد رو سرش پشتشو کرد به ، عاشق اينطوری حسادت کردنash بودم، پيشش خوابيدم بغسلش کردم

- زن چيه خواهري رو عشقه بهمه

داشت ميخندید برگشت طرفم منم رفتم زير پتو خودشو تو بعلم جا کرد خيلي زود خوابش برد ولی من تموم شب نتونست بخواب از يه طرف نگرانيم برای مهداد از يه طرف رفتاري آرسامو آرش ، حس ميکنم گم شدن مهداد و بعد رفتار عجيب اينا يه ربطي بهم داره ، يه جاي کار می لنگه

دو روزه از مهداد خبری نيسست مجبور شدیم واقعیتو به ساينا بگیم کلی سرم داد و بیداد کرد که چرا بهش نگفتمن خيلي نگرانه هيچي نمي خوره داره خودشو داغون می کنه، آرسام و آرشم يه سره با هم پچ پچ ميکنن باید سر از کار اين دوتا دربيارم، رفتم پشت پنجره دوباره تو حياط داشتن با هم حرف ميزيزن ، رفتم بیرون اروم جوري که نفهمن رفتم پشتتشون

آرش: آرسام به خدا يه چيزی شده اونجا که ما قرار گذاشتيم صد سال يه بارم ادمیزاد رد نمیشد

آرسام: همش تقصیر توئه ديگه با اين نقشه هاي مزخرفت

آرش: الان وقت اين حرف نيسست برييم ببینيم چي شده

آرسام: دیونه شدی سینا بهمن شک کرده

آرش: پس بزاریم بمیره مگه حال ساینا رو نمیبینی،

میدونستم این دوتا یه گندی زدن از عصبانیت میخواستم جفتشونو بزنم تا بمیرن

-شما دوتا چه غلطی کردین

برگشتن طرفم، آرش: داداش چی میگی

رفتم جلوشون: خجالت بکشید

آرسام: سینا مهداد باید....

-دهنتو ببند چیکارش کردین اینو بگید

وقتی ارش بهم گفت کجاست از شدت عصبانیت مشتمو خوابوندم تو صورت جفتشون بعدم رفتم تو خونه سویچو
برداشتمو راه افتادم به امیر بپرس گفتم کجاست، این پسره اگه از خون جون سالم به در ببره حتما از سرما تا الان
مرده رفتم جایی که آرش گفته بود ماشیشو دیدم رفتم طرفش، باورم نمیشه مهداد تو خون غرق شده بود، عوضیا
نگاه کن چیکارش کردن از ماشین پیاده شدم دوییدم سمتیش رسیدم بغلش دستتمو گزاشتم رو گردنش از سردی
تنش دستم یخ زد نبض نداشت نبپیشو حس نمی کردم

نه خدایا!!! نه نباید بمیره نه نباید بمیره

با صدای ماشین بالا رو نگاه کردم امیر از ماشین. پیاده شد، امیر: یا حسین چی شده، نگاهش کردم، سرمو تكون
دادم

امیر: امکان نداره...

****ساینا

لباسامو پوشیدم رفتم پایین اینطوری نمیشه باید یه کاری کنم، نمی تونم دست رو دست بزارم

آرش: کجا میری؟

-میرم دنبال مهداد

آرش: مگه میدونی کجاست؟

-نه ولی پیداش میکنم

آرش: پیدا کردنش مثل پیدا کردن یه سوزن تو انبار کاه نمیشه

-میگی چیکار کنم ها اننن بشینم اینجا دست رو دست بزارم؟

آرش: بچه بازی در نیار کاری از دستت برنمیاد بچه نیست که گم بشه عشق و حالش تموم شه بر می گردد

-رفتم جلوش واایستادم دیگه هیچ وقت، هیچ وقت نیست درمورد مهداد اینطوری حرف نزن فهمیدی

دو بدم رفتم تو اتاقم دوباره اشکام راه خودشونو باز کردن کجایی بیی، گوشیم زنگ خورد سینا بود خدا کنه از مهداد خبری شده باشه، جواب دادم: جونم داداش

صداش گرفته بود: الو ساینا

-جانم داداش چی شده پیداش کردین؟

سینا: اره پیداش کردیم

-واقعاً؟! کجایی بییین بگو منم بیام

سینا: ساینا هول نکنیا

-داداش بگووو

سینا: بیمارستان

-چیییی چراً! چی شد همراهه چه بلا بیی سرش او مد اصلاً کدوم بیمارستان هان؟

سینا: چیزی نیست بیمارستان (.....)

سریع رفتم تا اونجایی تونست سریع خودمو رسوندم بیمارستان وقتی به خودم او مدم سینا رو به روم بود

-سینا چی شده هانن؟ چه بلا بیی سرش او مده

سینا: چیز مهمی نیست دکترا گفتن حالش خوبه خون زیادی از دست داده بود بهش خون وصل کردن

-مگه چی شده بود اصلاً کجا بود

سینا یکم مکث کرد: یه مشت عوضی ریخته بودن سرش زده بودنش بعد ولش کرده بودن بیابان های اطراف تهران، با دستم جلو دهنمو گرفتم

دوباره گریه ام گرفت: کییی؟

سینا: بزار گیرشون بیارم حالشونو جا میارم صبر کن

-سینا الان کجاست؟

سینا: بیهوده ولی بیا بریم ببینیش خیالت راحت شه

دنبال سینا راه افتاد رفت رفتم تو اتاقش باور نمیشه اینی که اینجا رو تخته مهداده یه جای سالم تو صورتش نمونه به دستش خون وصل بود خدا

به سینا نگاه کردم، سینا: گفتم که حالش خوبه ولی خدا خیلی بهمون رحم کرد رفتم نشستم رو تخت کنارش

دستشو گرفتم تو دستم اگه اتفاقی برash می افتاد چی خدا جونم مرسی، یه تكون خورد - مهداد عشقem مهداد خوبی؟ چشمهاشو نیمه باز کرد میخواست یه چیزی بگه ولی صداش در نمی اوهد، - هیسیس عزیزم حرف نزن خود تو خسته نکن، رفتم به پرستار خبر دادم که بهوش اومند اومن دکتر رو خبر کرد منو سینا هم از اتاق انداختن بیرون امیرم رفته بود به مارال و مامان مرضیه خبر بد که هول نکن، دکتر اوهد بیرون رفتیم طرفش، سینا: اقای دکتر حالش چطوره؟، دکتر: خدا خیلی بهش رحم کرده ممکن بود اتفاقی بدتری بی افته اگه یکم دیرتر رسیده بودین شاید دیگه کاری از دستمون برو نمی اوهد وقتی اوردینش وضعیتش اصلا خوب نبود ولی الان حالش خیلی خوبه تا چند روز اینده هم مرخص میشه، سینا: خب خدا رو شکر ممنونم، با دکتر دست داد، - اقای دکتر می تونم برم پیشش، دکتر: البته ولی زیاد خسته اش نکنید، - منون، دوییدم رفتم تو پرستاره بالای سرش بود داشت یه چیزی تو سرمش تزریق میکرد، پرستار: ساینا شما باید، - بله، پرستار: اقا مهداد از اون موقع اسم شما رو میگه، رفتم طرف مهداد دستشو گرفتم دستمو فشار الهی بمیرم برash اگه از دستش میدادم چیزی

گریه کردم ولی این دفعه از روی ناراحتی نبود به خاطر این بود که از دستش ندادم، مهداد اخم کرد: گریه ات... برای.. چیه؟، زوری داشت حرف میزد، - اگه از دستت میدادم چی، مهداد: از.. شرم.. خلاص.. نمیشه، - اوف مهداد این چه حرفيه داشتم دیونه میشدتم یهو یه چیزی به یادم اوهد: راستی مهداد اونا کی بودن کیا این کارو باهات کردن، مهداد اخم کرد: تو.. به این چیزا.. فکر.. نکن، - !!! مهداد، سینا: ساینا دکتر گفت خسته اش نکن، برو بیرون، - و!!! داری بیرونم میکنی، سینا: نخیر دارم بہت میگم برو یه کیلو نخود سیاه بخر بیار، - بدجنس بعدم رفتم بیرون اوهد گوش وایسام ولی چون اصلا حال فضولی نداشتم رفتم رو یه صندلی نشستم خسته بود خیلی خسته،

*** مهداد

سینا: داداش خوبی، - اره، از این طوری حرف زدم حالم بهم می خورد ولی نمی تونم تمام سعیمو می کنم، سینا: مهداد کیا بودن؟، - مهم نیست، سینا: میدونم ولی لازم نیست مردونگی به خرج بدی هر کی هم که بود باید مجازات کارشو بکشه، پس فهمیده، - بیخیال.. مهم. نیست، سینا: ببین چیکارت کردن حالشونو میگیرم مهم نیست هر کی هستن حق اینکارا رو نداشتن، - سینا.. سینا: سعی نکن جلومو بگیری، خندیدم ولی درد تموم وجودمو گرفت صورتم از درد جمع کردم: نمیگیرم فقط صبر کن من حالم خوب شه، سینا: باشه تو استراحت کن من برم فعلاء، سینا رفت مسکن ها داشتن کار خودشونو میکردن کم کم خوابم برد

*** ساینا

صبح که چشمامو باز کردم سریع اماده شدم برم پیش مهداد ، سینا و آرش و آرسام داشتن میرفتن بیرون ولی
اصلا عادی نبود، هر سه تاشون یه جوری بودن بیخیالشون شدم رفتم سوار ماشینم شدم و راه افتادم سمت
بیمارستان وقتی رسیدم مارال و مامان مرضیه هم اونجا بودن،سلام ، مامان مرضیه:سلام به روی ماهت ،
مارال:سلام عزیزم خوبی ، اره مرسی شما خوبید،مارال:قربونت، اگه مارال اینجاست پس سامیار کجاست؟،سوالمو
بلند گفتم:سامیار کجاست؟،مارال:خونه خواب بود نتونستم طاقت بیارم گفتم بیا مهداد رو ببینم الان میرم،-نه نه
بمونید من میرم پیشش خیلی وقته ندیدمش دلم براش تنگ شده، مارال:باشه عزیزم،-خب پس خداافظ فعلا،
او مد عقبگرد کنم برم که صدای مهداد در او مد،مهداد:ایی خانمه یه چیزی یادت نرفته؟، وایی خاک به سرم مارال
و مامان مرضیه زدن زیر خنده منم خنديدم،مهداد:والا نگاه کره خر چطوری جای باباشو گرفتا،مارال: حداقل یه
فحشی بهش بده به خودت برنگردد، خنديدم،مهداد:سرکار خانم که کار دیگه به جز خنده بلد نیست بیا یه ماجی
بوسی بغلی بده ببینم ، مارال و مامان مرضیه به لحن مهداد خنديدين ولی من اب شدم دوست داشتم زمین دهن
باز کنه من برم توش، مارال که دید خجالت کشیدم او مد درستش کنه،مارال:خب مامان ماهم برم پیش دکتر
مهداد، بعدم با چشممو ابرو به من اشاره کرد،مامان مرضیه:اره برم بعد او مد کنار میبینمت دخترم فعلا،یه لبخند
зорی زدم:میبینمتوون،اونا رفتن بیرون منم رفتم طرف مهداد،-خیلی بی حیا شدی، خیلیم بی تربیتی از خجالت
اب شدم،مهداد:چیه مگه زنمی حقمنی تو رو ب*و*س نکنم کی رو ب*و*س کنم

یه دونه محکم زدم بهش:گمشو، مهداد صورتش از درد جمع شد وایی حواسم نبود الهی بمیرم،مهداد:ایییی
بابا من مجروحم ب*و*س نخواستم نزن چون عزیزت،-بخشید عزیزمم،مهداد بیا اینجا ببینم ،رفتم رو تخت
بغسل سرمو گزاشتم رو سینه اش،ولی اگه یه پرستاری دکتری چیزی بیاد کلا بر باد رفتم،مهداد:ب*و*س منو
ندادیا،-مهداد اینجا؟یکی میاد،مهداد:اولا بله همینجا دوما بیاد جرم نیست که زنمی،صورتم گرفتم جلوی
صورتش داشت صورتمون به هم نزدیک میشد که یهود در باز شد،از مهداد جدا شدم، پرستار:اوا بخشید او مد
وضعیت بیمارو چک کنم،مهداد اروم گفت:بخشید و کوفت میخواه چک نکنی،از حرفش و حرص خوردنش

خندم گرفت از رو تخت او مد پایین،-عزیزم من میرم پیش سامیار، مهداد: اه اونو ول کن باباشو دریاب که
داره میمیره،-!!! خدانکنه بعدم بچه م خونه تنهاست،مهداد سکوت کرد یه جور خاص نگام کرد یکم فکر کردم
هالان من به سامیار گفتم بچه ام؟یه جوری شدم، ناراحت نشدم ولی یه حس عجیب غریب بود سعی کردم زیاد
بروزش ندم ، پرستار کارش تموم شد و رفت، منم رفتم جلو یه ب*و*س از گونه اش کردم،-سریع میام پیش
باباش،-باشه عشقم مراقب خودت باش،-باشه عشقم او مد برم یهو یه چیزی یادم او مد،-سامیار رو نیارم
اینجا؟،مهداد:نه نمی خواه رو تخت بیمارستان منو ببینه،-باشه عزیزم هر جور راحتی باز بای،مهداد: خداافظ، از
بیمارستان که راه افتادم رفتم سمت خونه مهداد اینا کلیدا رو از مامان مرضیه گرفته بودم، در رو باز کردم رفتم تو
خونه ساکت بود معلوم بود سامیار هنوز خوابه ، رفتم تو اتاقش نشستم رو تخت،-سامیار عزیزم پاشو صبح شده،
سامیار:یه تکون خورد،-پاشو و زسته ادم انقدر بخوابه، چشماشو باز کرد تا چشمش به من افتاد نشست سر جاش
بغلم،سامیار:مامان ساینا ،-صبح بخیر گلم، صبح بخیر از تختش او مد پایین،-میگم سامیار نظرت چیه برم بیرون
صبحونه بخوریم؟سامیار:نه برم پیش بایام کجاست؟،مارال بهش گفته رفته مسافرت البته خود مهداد اینطوری

گفت،-رفته مسافت دیگه، سامیار پاشو کوبید زمین:نمی خوام اینم بره مسافت مثل مامانم و ساینا دیگه برنمی گرده بعدم زد زیر گریه، رفتم بغلش کردم:نه عزیزم این چه حرفیه میخوای زنگ باهاش حرف بزنی؟، سامیار همون جوری که گریه میکرد سرشو تکون داد ،-خب. تو تا بری دست و صور تتو بشوری من زنگ میزند بهش، سامیار دویید رفت منم ،شماره ی مارال گرفتم،

مارال:الو ساینا عزیزم اتفاقی افتاده

-سلام نه سامیار بهونه ی مهداد رو گرفت گوشی رو میدی باهاش حرف بزنه؟

مارال:باشه الان یه دقیقه تا مارال گوشی رو بده به مهداد سامیارم او مد گوشی رو گذاشت رو اسپیکر میخواستم ببینم چی میگن:-) ، سامیار:الو بابایی

مهداد:جون دلم

سامیار:بابا کجایی دلم برات تنگ شده مهداد:زود زود میام پسرم

سامیار:الان بیا!

مهداد:نمیشه کار دارم ولی خیلی زود میام پیش

سامیار:باشه من با مامان ساینام میخواوم برم بیرون اگه تو بودی توام می اومندی

مهداد:اشکال نداره یه وقت دیگه میریم مواظب خود تو مامانت باش باشه؟

سامیار:باشه خدافظ

مهداد خدافظ

بعدم قطع کرد عجب ادمیه ها اصلا نگفت گوشی رو بده به من، ایش، بعد از اینکه سامیار حاضر شد رفته بیرون دلم نیومد رفتم دنبال مانی بردمشون شهر بازی، بهشون خیلی خوش گذشت و من تازه تو تسم فکر کنم به اتفاقی عجیب و رفتاری غیر عادی ارسام و ارش و سینا، حسابی گیج شدم اخوش نتونستم به یه نتیجه ی درست حسابی برسم

امروز مهداد مرخص میشه، لباسامو پوشیدم، رفتم از اتاق بیرون خونه ساكت بود در صورتی که همه بودن از اتاق سینا صدا می او مد فضولیم گل کرد، رفتم پشت در سینا داشت با ارسام حرف میزد، سینا: از ارش انتظار داشتم ولی تو نه، آرسام: من فقط نمی خوام ساینا ناراحت نشه اگه مهداد دوباره بهش خیانت کنه...، سینا: رابطه ی مهداد و ساینا، به خودشون ربط داره ولی اگه ساینا الان پیش مهداد پس یعنی هر چی بوده رو فراموش کردد، ارسام: شاید، سینا: اول باید با ساینا حرف میزدی. نمیدونم چراون کار احمقانه رو انجام دادی. اگه پسره میمرد چی جواب ساینا رو چی میخواستی بدی؟، باور نمیشدم یعنی ارسام و ارش.. دوییدم رفتم بیرون یعنی مهداد به

خاطر من به اون روز افتاد چطوری تونستن، باورم نمیشه اون همه من ناراحت بودم دو روز از مهداد بیخبر بودم بازم نگفتن، همش تقصیر منه همشش اه اگه بپوشون توضیح داده بودم، به خودم اوخدم. خیلی گذشته خیلی از خونه دور شدم و هوا تاریک شده بود وایسی خیلی دیر شد، اوخدم زنگ بزنم. به نگار ولی گوشیم همراهم اوافق حتی پولم همراهم نیست که تاکسی بگیرم

تو خیابون گوشی یه خانومه رو ازش گرفتم، اوخدم شماره‌ی نگار رو بگیر، اخرشو یادم نمی‌اوخد ۱۰۹ نه ۱۰۷
یادم نمیاد چاره‌ای نداشتمن شماره مهداد رو گرفته بعد چندتا بوق جواب داد، الو

یعنی الان از دستم ناراحته؟ میدونه نیستم لابد میدونه دیگه،

مهداد: بفرماید

– مهداد سلام

مهداد: ساینا کجا بیبیی هان؟

اوافق داشت داد میزد خیلی عصبانی بود

مهداد: با تو امهم میگم کدوم جهنم دره‌ای هستی

– مهداد میشه اروم باشی؟

مهداد: اروم میگی اروم مم میشم معلوم نیست از صبح کجا غیبت زده کدوم گوری هستی بگو بیام دنبالت

– باشه بیا... ادرس جایی که بودمو بپش دادم بعد چند دقیقه جلو پام ترمز کرد شیشه رو داد پایین: سوار شو
دیگه سوار ماشین شدم، دستشو برد بالا تو خودم جمع شدم دستشو مشت کرد کویید فرمون، مهداد: لعنتی
لعنتی بی دفعه اختر باشه بیخبر منو بزار فهمیدی، اره قول میدم ببخشید، راه افتاد مستقیم جلو رو نگاه
میکرد و حسابی هم اخماش توهمند بود

نمی‌تونستم ببینم باهام قهره دستمو گزاشتم رو دستش، – مهیبیی جون ببخشید، جوابمو نداد، – مهداد میشه
نری خونه خواهشش، مهداد: نه بقیه نگرانتن، – تو زنگ میزنی میگی پیش منه از نگرانی در میاد تو رو خدا،
مظلوم زول زدم بپش، گوشیشو برداشت زنگ زد به سینا گفت که پیش منه بعد گوشی رو داد بهم اونم یکم سرم
داد زد و دعوام کرد ولی اخوش کوتاه اوهد، ولی مهداد همچنان اخم کرده بود، – مهداد جونمممممم، ماشینو برد
توبه کوچه پارک کرد برگشت سمتم، – ببخشید دیگه میدونم اشتباه کردم، مهداد: ترسیدم مثل اون روزی که رفته
بودی شمال رفتم تو بغلش، – ببخشید معذرت میخوام، بغل مهداد بودمو و فضای رمانیک بود که صدای شیکمم
بلند شد خب البته حقم داشت از دیشب چیزی نخوردم، مهداد خندید، گشنه ته؟ – اره خب از دیشب چیزی
نخوردم، مهداد منو از بغلش جدا کرد: چرا حق نداری چیزی نخوریا من زن لاغر دوست ندارم، خندید، راه
افتاد، مهداد: حالا چی میخوری؟، – پیترز هورا، مهداد: بعضی وقتاً رفتارت با سامیار فرق نداره، خودت بچه

ایی،مهداد:حالا چرا دوباره قهر کردی،-مهداد آرش و آرسام چیزه.. امم،مهداد:تو، تو این چیزا دخالت نکن، -
چرالا،مهداد:چون من میگم فهمیدی،-اما مهداد.....مهداد:اگه می خواستم میگفتم نمی خوام این قضیه کش پیدا
کنه،-اصلانمی خوام ببینمشون،مهداد:یه کاری نکن همه بفهمن ،-خب بفهمن،مهداد:ساینا،-باشه

بابا ولی حداقل یه امشبو نبینمشون باشه؟ بزار. برم خونه نگار، مهداد:نخیر نمیشه اگه بخوای جایی بمونی پیش
من میمونی،-پیش تooo؟، مهداد:اره زنمی مگه چیه،-هیچی باشه، مهداد ماشینو پارک کرد و رفتیم تو رستوران،
بعد از این گارسون سفارشا رو اورد داشتم با لذت غذامو می خوردم که دیدم دوتا دختر زول زده بودن به
مهداد،چشمامشو شده بود عین قلب قیافشون کپی استیکرای تلگرام شده بود هی داشتن بلند بلند حرف میزدند
که جلب توجه کنن،مهدادم متوجه شده بود اخم کرده بود و قیافش جدی بود،ولی از رو نمیرفتند که حرصم گرفت
از دستشو،بلند شدم،مهداد:!! عزیزم کجا، رفتم جلوشو وایستادم،مهداد اوامد پشتیم وایستاد،دختره:چی شده
عزیزمم؟،-هیچی عزیزمم،دختره؛پس برو کنار، اونی یکی گفت:داشتم فیض میبردیم بابا

نوشابه رو از رو میز برداشتم خالی کردم رو سرشنون،-بیاین حالا فیض ببرین،خجالت نمیکشید شما دیگه از
نخم گذشته طناب میدید، مهداد:ولشون کن، دختره:چته دیونه گند زدی بهمون

-تو خودت گند هستی عزیزم، دختره پاشد روانی. دیونه دختره ی احمق عقده ای،-روانی تویی عقده ای هفت
و ابادته ، مهداد دستمو گرفت بردم بیرون،مهداد:!! ساینا چه کاری بود،-ولم کنن نکبتا بزار حالشونو بگیرم،
مهداد دستمو گرفت کشید سمت ماشین:بیا حسودخانم من،سوار ماشین شدم،-دختره ی احمق بوقق، مهداد
خندید لپمو کشید:عاشقتم خانم حسود من، جلو خونه اش نگهداشت رفتیم تو خونه، هنوزم اعصابم از دست اون
دوتا خورد بود ، احتمام تو هم بود، مانتومو در اوردم نشستم ،مهداد:احماتو باز کن دیگه خانومم، افف تازه یاد کاری
که کردم افتادم چه ابرو ریزیه بزرگی وایی برای این حواسمو پرت کنم باید یه کاری میکردم -مهداد، مهداد:جون
دلم،-میگم که فیلمی چیزی داری ببینیم، مهداد:اره اونجا گذاشتمن هر کدومو میخوای انتخاب کن، رفتم یه فیلم
از

اون فیلم پلیسی خفنا پیدا کردم، تا من گذاشتمن فیلمو مهدادم لباساشو عوض کرد اوامد، نشست کنارم فیلم رو
پلی کردم و مهداد سرشو گذاشت رو پام و خوابید وسطای فیلم داشتم با هیجان نگاه میکردم که چشمم افتاد به
مهداد ای جانم خوابش بردۀ امروزم تازه از بیمارستان مرخص شده بود به خاطر من کلی خسته شد تلویزیون رو
خاموش کردم،-مهداد عشقم پاشو رو تخت بخواب، تکون نخورد ب**س کردم اروم دم گوشش گفتمن:مهداد
عشقمم، اروم چشمامشو باز کرد، مهداد بلند شد انقدر خسته بود و خوابش می اوامد یه راست
رفت سمت اتاق منم باهاش رفتم ،گشتم از تو کمد مهداد یه شلوارک که یکم بیشتر از بقیه لباساش بهم اندازه بود
پوشیدم رفتم جلو اینه تیپم افتضاح بود ولی چاره ای نداشتمن، اوامد برم کیفمو بردارم که مهداد دستم گرفت
کشید پرت شدم تو بغلش محکم بغلم کرد، یه میلی مترم نمی تونستم تکون بخورم، ولی خیلی حس خوبی بود
خیلی زود خوابم برد، صبح وقتی بیدار شدم مهداد نبود رفتم تو اشیزخونه یه نامه گذاشته بود که میرم شرکتو از
این حرفا منم بعد از این که صبحونه مو خوردم رفتم لباسامو عوض کردمو راه افتادم سمت خونه

نمی تونستم با اون دوتا بی انصافی کنم او نا مخصوص ارسام تو المان خیلی کمک کردن فقط یه تنبیه کوچولو، رسیدم خونه کلید انداختم وارد شدم صداشو می اوهد ولی تصویرشو معلوم نبود اروم رفتم تو اتاقم لباسامو عوض کردمو رفتم پایین اومنه بودن تو سالن متوجه ی من شدن برگشتن سمتم اینا هنوز نمیدونن چرا من این طوری کردم،سلام کردم به همه البته مطمئنم مهداد به سینا گفته،-ارش و ارسام دنبال من بیاین،رفتم تو حیاط اونام اومن،ارسام:چی شده،-خوب بلدین خودتونو بزندید به اون راه،خیلیم خوب بلدین نقش بازی کنید به نظر من باید بری بازیگر شی جای خواننده به خدا،ارسام:ساینا.....،-حرف نزن شما دوتا چطوري تونستین هانن بدون این چیزی بدوننید یه سوالم نباید از من میکردین،ارسام:اره اشتباه کردیم ولی همش به خاطر خودت بود،-دوستی خاله خرسه اس،من نمی خوم اگه بخواین اینطوری ازم حمایت کنید این حمایتو نمی خوم،آرش:هه خیلی راحت ما رو فروختی،که ما رو نمی خواین،-تو حرف نزن من که میدونم همه اینا زیر سره توئه سر جان هم همین بلا رو اوردی ولی گفتم اون حقشه ولی مهداد...ببین من شما دوتا بیشتر از سینا دوست نداشته باشم کمترم دوست ندارم فقط از تون یه انتظار دیگه این بچه بازی رو درنیارید،این دفعه به خاطر تو ارسام میگزرم ولی دفعه ی بعد همچین چیزایی بخواه بشه خودتون میدونید،راه افتادم رفتم سمت خونه ،سینا اوهد جلوم،سینا:خانوم معلم...خندیدم برگشتم سمتش:تو که دوباره اینجایی پاشوو برو تو کی میخوای بفهمی زن و بچه داری،سینا:زن و بچه هم اینجان ولی کوو حواس،-وا پس من چرا ندیدمشون،همون موقعه مانی اوهد ولی روشو اونور کرد و رفت رفتم سمتش:چیه عزیزم،مانی:ولم کن،-وا مانی چی شده،+تو دیگه منو دوست نداریبییی،-این چه حرفيه تو عشق منی،+دور غ گوووو تو سامیاروو دوستتت داریبییییی،-نخیر من دوتاتونو دوست دارم،+نخیر دروغ میگی سامیار عمه مو دزدید تو اول عمه ی من بود باید منو بیشتر دوست داشته باشی،-باشه عشقمن ببخشید،حضور یه نفرو کنارم حس کردم،آرش:ساینا باید باهم حرف بزنیم،-آرش الان....،آرش:همین الان،جدی بود کم پیش میاد ارش انقدر جدی شه رفت تو اتاقش منم دنبالش رفتم،در رو بست،آرش:کارم اشتباه بود قبول دارم اما من هنوزم قانع نشدم ساینا،-درمورد؟،آرش:در مورد مهداد و زندگیش،-بگو ببینم در مورد چیش قانع نشدي،-آرش:مریم کجای زندگیه مهداد بوده،-خوب دختر خاله اش،آرش:نگفتم کیه مهداد بوده گفتم کجای زندگیش بود،فکر کردم نمیدونم تا حالا از مهداد سوال نپرسیده بودم اونم چیزی نگفته بود،آرش:خب نمیدونی سوال بعدی داستان اون روز تو پارک چی بود؟،-خب مهداد اون روز از دست مریم عصبی شد بود و وقتی داشت تهدیدش میکرد ما سر میرسیم،آرش:داستان چی بود مهداد چرا از دست مریم عصبی بود؟،فکر کردم اینم نمیدونم،آرش:اینم نمیدونی خب سوال بعدی اصلا مهداد که این همه از مریم بدش می اوهد چرا باهاش ازدواج کرد؟،-چون مریم کلی حیله و اینا سوار کرده و مهداد مجبور شده از طرفی اوضاع شرکتش خوب نبود باید ازدواج میکرده تا ارث بابازرگشو بگیره،آرش:مثلا چه حیله ای که مهداد مجبور شده باهاش ازدواج کنه و نتونسته ثابت کنه؟،سکوت کردم،آرش:خب اینم نمیدونی حالا گیریم مهداد راست میگه و مجبور شده بچه هاش چی؟مگه اون از مریم بدش نمی اوهد پس این بچه ها به نظرت از زیر بوته سبز شدن؟

اشک تو چشام جمع شده بود من چیو میدونستم، آرش: ساینا مهداد حتی به خودش زحمت نداده که به تو توضیح بدنه توام چون عاشقشی با یه مشت دلایل مسخره قانع شدی برای همینه که من با ازدواجت با مهداد مخالفم حداقل تا وقتی تمام جوابای سوالامو بدنه نمیگم من و ارسام کار

خوبی کردیم ولی فقط به خاطر خودت بود، سرمو تکون دادمو رفتم تو اتاقم آرش راست میگفت مهداد باید به تک تک این سوالا جواب بدنه، خیلی. فکر کردم، با صدای در به خودم اوتمد - بیا، مامان: ساینا چرا تو تاریکی نشستی، برق رو روشن کرد، مامان: یا ابوالفضل چرا قیافت این شکلیه ها ان؟، - هیچی، مامان: یه دستی به سر روت بکش بیا مهداد اوتمد، - مهداد؟ چرا اوتمد، مامان: وا ساینا حالت خوبه امروز قرار بود مرضیه خانم اینا بیان دیگه، - اوفف مامان باشه، اه الان اصلا حوصله ی هیچ کسو ندارم مخصوصا مهداد، رفتم تو اینه به خودم نگاه کردم چشام قرمز بود با موهای ژولیده پولیده، حرفا ارش خیلی به نظرم منطقی می اوتمد یعنی بین مریم و مهداد چی گذشته باید ازش سر در بیارم، موها مو شونه کردم، اوتمد برم بیرون ولی اصلا حوصله هیچ کسو نداشم نشستم رو تخت بیخیال نمیرم مامان خودش بھونه شو جور میکنه، بعد چند دقیقه صدای در اوتمد بعدم مهداد اوتمد تو، مهداد: ساینا؟ خوبی؟، - اوهم، نشست کنارم رو تخت، مهداد: نیستی از دست من ناراحتی؟ بخدا امروز کلی کار داشتم و گرنه نمیرفتم شرکت، - چه ربطی داره به خاطره اون نیست، + پس به خاطر چیه، - هیچی مهداد میشه بیخیال شی، + ارش و ارسام؟، - نخیر باهاش حرف زدم بخشیدمشون گِنْ‌اَه ببعضیما بزرگتر بود ولی بخشیدم، مهداد: بعضی؟، - حالا...، مهداد: منظورت منم؟، - اره منظورم تو بی مگه دروغه، مهداد: دوباره چی شد، - هیچی فقط دارم فکر میکنم چرا من هیچ چیز از گذشته ی تو نمیدونم و توام هیچ توضیحی به من ندادی، مهداد: در مورد چی بگو توضیح بدنه، امم خب بریم سراغ حرفا ارش، - مریم کجای زندگی تو بود که به خودش اجازه داد اینطوری گند بزنه به زندگیمون هان؟، مهداد: اینا حرفا خودت نیست یعنی یهو این به ذهننت اوتمد؟، - مهداد هر چی جواب منو بده،

مهداد: ساینا خانواده ی خانواده ی مذهبی بودن مخصوصا بابام و پایبند خیلی چیزا مخصوص اینکه زیاد بریم خونه ی فک و فامیل و اینا، رفت و امد زیادی با خانواده ی خاله ام داشتیم من یه پسر بیست و دو سه ساله بود، دوست داشتم مورد توجه بابام باشم پسره نمونه اش که همیشه کاراش از همه بهتره، مریم اون موقعه 18,19 ساله ش بود تازه کنکور داده بود بابام مریمو دوست داشت میگفت دختر خوبیه، هم حرفا بقیه هم رفتار و عشوه های مریم منو جذبش کرد احمق بودم فکر کردم عاشقش شدم، وقتی از حسم به خانواده ام گفتمن خیلی زود همه چیز پیش رفت خیلی زود با مریم نامزد کردیم و مریم دانشگاه قبول شد و رفت اصفهان پیش عمه اش اینا، منم اینجا داشتم درسمو میخوندم یه روز تصمیم گرفتم بی خبر از مریم برم اصفهان و قافل گیرش کنم، رفتم ولی مریم با یه پسره دیدم دست تو دست، وقتی برگشتم یه بھونه جور کردم و نامزدیو بهم زدم میدونستم مریم انقدر خودشو خوب جلوه داده که اگه بگم کسی باور نمی کنه تا چند روز خونه مون کلا رو هوا بود تا بلاخره تونستم نامزدیو بهم بزنم دیگه هم از مریم خبر نداشتیم تا وقتی که اون روز که نذری داشتم اوتمد، - اه اون روز که بھش گفتی جانم، مهداد: اره یه جوری میخواستم عکس العملتو ببینم، ولی تو خیلی ریلکس رفتی تو خونه، - بعدم همش گریه کردم، مهداد: پس اون احمق بیشعوری که اشکتو در اورده بود من بودم؟، - اره ولی بیخیال اینو بعدش چی شد اون

روز تو اونجا چیکار میکردی؟، مهداد خندید: دست درد نکنه ساینا خانم، خب مریم هر روز زنگ میزد که تو شرکت استخدامش کنم تا وقتی هم جواب نمیدادم ول نمی کرد برای اینکه از شر زنگاش خلاص شم قبول کردم که بیاد تو شرکت کار کنه. ولی نه تنها بهتر نشد بدتر هم شد اون روز قرار شد برم اون حرفasho بزنه و دیگه دور و ور من افتتابی نشه، وقتی رسیدم شروع کرد حرف زدن درباره تو منم عصبی شدم بعدشم...،-بعدشم من رسیدم، مهداد: اره او مدد ندبالت بمهت نرسیدم، رفتم خونه گفتمن امروز اروم شی فردا باهات حرف میزنم، ولی ساعت ده شب بود سینا زنگ به منو سراغ تو رو از من گرفت خیلی نگرانست شدم با سینا تموم شب ندبالت گشتیم ولی نبودی داشتم دیونه میشدم، وقتی برای اولین بار زنگ زدی من پیش سینا بود خوشحال بود که حالت خوبه ولی از دستت عصبی هم بودم باید به حرفام گوش میدادی یا حداقل به بقیه خبر میدادی، رفتم خونه ولی وقتی دوباره برگشتم رفتار سینا عوض شده. فکر کردم بهش گفتی میخواستم بهش توضیح بدم ولی عصبی نبود ازم فرار میکرد، خیلی سعی کردم پیدات کنم شب و روزام یکی شده بود ولی هیچ خبری ازت نشد تا وقتی که فهمیدم داری میری المان و پرواز داری. شمار تو با بدختی از نگار گرفتم بهت زنگ زدم تا باهات حرف بزنه بهت بگم وايسا توضیح بدم ولی قطع کردی و بعدم خاموشش کردی، راه افتادم سرعتم سرسام اور بود ولی بازم دیر رسیدم هواپیما پریده بود، حتی تا المانم ندبالت او مدد ولی تنها چیزی که میدونستم این بود که پروازت به مقصد برلین بوده همین، همه هتلار رو ندبالت گشتم ولی پیدات نکردم، اشکام در او مدد اگه به حرفash گوش میدادم اگه

تصمیم نمیگرفتم اگه تو فرودگاه به ارش نمیخوردم و گوشیم از دستم نمی افتاد، اگه.. اگه..،-مهداد معذرت میخوام، رفتم تو بغلش دستاشو ابراز احساسات کرد، -خب برو سر مریم، مهداد: مریم از رفتن تو حال منو اوضاع مزخرف شرکت سواستفاده کرد و کلی دور غ سر هم کرد و گفت و بدتر این بود که مارال پیشش بود از اون حمایت میکرد و گفت که مهداد و مریم با هم بودن من دیدم ساینا و مليکام دیدن برای همین ساینا گذاشته رفته منم که انکار میکرم میگفتمن مسئولیت کاری که کردی رو گدن بگیر، ساینا خیلی زدم نشه خیلی سعی کردم ثابت کنم دروغه من اصلا. اون روز باهاش نبودم ولی مارال دقیقاً برعکس من عمل میکرد جای اینکه پشت من باشه پشت مریم بود شرکت داشت برشکست میشد، مریم و حرفای بقیه برآم مهم نبود اگه شرکتم در حال برشکستگی نبود حرف بقیه و کارашون اصلاً برآم مهم نبود حتی از خانوادم میگزشتم ولی من به ارت اقاجونو نیاز داشتم گفتمن باهاش ازدواج میکنم بعدم طلاقش میدم، ولی اقاجون گفت شرکتو نجات میده باید یه سال از ازدواج بگزره در غیر این صورت سهام میخورد به نام اقاجونو کل زحمتام به باد میرفت تو رو از دست دادم دیگه نمی خواستم شرکتم از دست بدم، -خب اقاجون چرا این شرط گذاشت؟، -چون مارال رفته بود بهش گفته بود که من میخوام ب طلاقش بدم، -اوFFF مارال...، خب نتونستی طلاقش بدی سامیار و ساینا چی؟، مهداد: ساینا از رفتن تو داشتم دیونه میشدم برای همین روزا تو شرکت خودمو سرگرم کارام میکردم شبا برای فراموشی همه چیز نوشیدنی غیر مجاز میخوردم، شب تولدت حالم افتضاح بود همش یاد اون جشن تولدت می افتادم همش تو فکر این بودم که اگه اینجا بودی باهم تولد تو جشن میگرفتی، اون شب خیلی زیاده روی کردم، حتی خودمم یادم نمیاد اون شب چی شد فقط وقتی از خواب بیدار شدم دیدم من رو تختمنو مریم تو بغلم، وایی شب تولد منن؟-مهداد لطفاً ادامه

نده حتی تصورشم برام عذاب اوره، مهداد فقط برا من بود مال من، مهداد:باشه خانومی، ساینا معذرت میخوام باید
ایnar رو زودتر برات توضیح میدادم....

مانی:نخیررررررر مننننننننننننن، در اتاق باز شد و مانی و سامیار اومدن تو اتاق، از تو بغل مهداد اومدن بیرون،-
چه خبره؟،مانی: تو منو بیشتر دوست داری مگه نه؟، سامیار:نخیر منو بیشتر دوست داره، مهداد:!! بچه ها!! اروم،
سامیار:بابا لطفا شما دخالت نکن باید بگی چرا مامان ساینا رو بغل کرده بودی،مانی: راست میگه فقط ما حق دارم
بغلش کنیم، بعدم جفتی دوییدن اومدن نشستن رو پام، قیافه ای مهداد خیلی باحال شده، -بچه ها قرار نیست
دعوا کنید دیگه، من جفتتونو دوست دارم، مانی:ولی منو بیشتر، -نخیر جفتونو یه اندازه دوست دارم،مهداد:ولی
منو بیشتر، خندیدم:مهداد از سنت خجالت بکش، مهداد:نخیر نمیشه این دوتا رو ببین برای من شاخ شدن، بلند
شد جفتشونو بغل کرد اونام تو بغلش دست و پا میزدن، خندیدم،-مهداد ولشون کن، مهداد از اتاق گذاشتیشون
بیرون درم قفل کرد، او مد نشست کنارم بغلم کرد،مهداد:فقط روزشماری میکنم این یه هفته هم تموم شه،دیگه
کلا بشی خانوم بشی خانم خونه ام، خودمو از بغلش کشیدم بالا، -او هوم منم..

با شوق با کادوی تو دستم نگاه کردم اولین سالگرد ازدواجمون با یه سورپرایز عالی برای مهداد فقط خدا کنه
خوش بیاد، رفتم تو خونه،مطمئنم که مهداد یادش نیست البته خیلی گرفتار، ولی حق نداره اولین سالگرد
ازدواجمونو یادش بره، ماشینو پارک کردم، سامیارم که پیش مانی بود، رفتم تو خونه، در رو باز کردم، همین که در
رو باز کردم یه اهنگ تو خونه پخش شد و خونه ای که...البته خونه هیچ تغییر خاصی نکرده، رفتم تو در بستم،
کادو رو گذاشتیم تو کیفم مهداد از اتاق او مد بیرون، مهداد:!! او مدی کجا بودی؟،-کار داشتم، مهداد: اهان سامیار
کجاست؟،-گذاشتیمش پیش مانی،-اهان، حرصم گرفت رفتم تلوزیونو خاموش کردم تا صدا اهنگه بربده شه،
مهداد:چرا قطعش کردی ،-سرم درد میکنه،مهداد: یه قرص بخور خوب میشی،حالا ناهار چی داریم؟،-کوفت زهر
مار، مهداد: یا ابولفضل چی بی اعصابی هومن میگفت زنا اخلاق قبل ازدواجشون با بعدش فرق داره من باور نمی
کردم، کنترلو از کنار برداشتم پرت کردم طرفش رو هوا کنترلو گرفت - نیست که اصلا تجربه هم نداشتی، مهداد:
کی من؟،-نه عمه ای من، بعدم رفتم تو اتاقم، سالگرد ازدواجمونو یادش که نیست هیچی، کلیم حرصم میده،
مهداد او مد تو اتاق، مهداد:ساینا، -هوم؟، مهداد:میگم میدونی امشب چه شبی، ذوق مرگ شدم پس یادشه، با
نیش باز گفتم:چه شبی؟،مهداد: تولد مهسا س مگه بهت نگفت، لب و لوجه اویزون شد تولد زن دوستشو یادشه
سالگرد ازدواج خودشو یادش نیست،-نخیر نگفت حالا تو از کجا میدونی، مهداد:محمد گفت دعوتمون کرد
تولدشو تو رستوران میگیره،- من حوصله شو ندارم نمیام،مهداد: نمیشه که، زسته باید بربیم، - نه مهداد،
مهداد:ساینا میریم همین که گفتم ، بعدم

رفت همینو کم داشتم به ساعت نگاه کردم 5 بود و 7 باید میرفتیم رفتم حموم بعد از یه ربع او مد بیرون رفتم
جلوی کمدم خب چی بپوشم؟، بعد از کلی گشتن بلاخره یه مانتو سفید و یه شلوار سفید با یه شال سفید طلایی و
یه کفش پاشنه ده سانتی سفید که بند میخورد و خیلی هم خوشگل بود. پیدا کردم زیر مانتومم یه یه تاپ سفید

پوشیدم، موهامم اتو کشیدمو دورم ازادانه گذاشت. ارایشم که با یه روز قرمز کامل کردم مهداد او مد تو اتاق نگام کرد، مهداد: خانم چه جیگری شده، -متشرکم، او مد برم بیرون که دستمو کشید وایستادم، مهداد: اینطوری که نمی خوای بری بیرون، -وا الان خودت گفتی چه جیگری شده، مهداد: اره ولی کسی جز من حق نداره تو رو اینطوری ببینه، -مهداد پامو کوبیدم زمین، مهداد او مد پشتیم وایساد شالمو از سرم در اورد موهامو پشت سرم جمع کرد و یه کش از رو میز برداشت و موهامو باهاش بست، مهداد: روزلبتم خود کم رنگ تر کن بعدم رفت سمت کمد، اهه امر دیگه ای باشه، کادومو از اون کیفم برداشت گذاشت تو کیف دستی که ست کفشم بود میخوام موقعه ی برگشت تو ماشین بهش بدم خجالت زدش کنم، رفتم نشستم رو میل بعد از چند دقیقه مهداد از اتاق او مد بیرون چه تیپی واووو، یه دست کت و شلوار مشکی و پیراهن سفید و کروات مشکی، جوون بابا، او مد دستمو گرفت باهم از خونه رفتیم بیرون وقتی رسیدم به ماشین در ماشیونو برام باز کرد من نشستم بعد خودش سوار شد، تمام راه دست منو گرفت بود تو دستشو سکوت کرده بودیم

و فقط صدای اهنگ اره از مهدی احمدوند سکوت ماشیتو میشکست:

آره آره آره

آره آره دیگه ماله من شدی

آره آره دیدی عاشقم شدی

آره آره دل تا آخرین نفس

بیقراره واسه تو همینو بس

آره آره آره آره آره

آره آره از کنار من نری تویه شهر قصه هامو تو پری

آره آره قلب من برای تو

آره آره دیگه عشقه آخری

آره آره حاله خوبیه که دارمت

رو دوتا چشمم میدارمت

تو قصه هام تو شهر عشق تو هر جا باشم میارمت

حاله خوبیه عشقم کنارمه تمومه چیزی که دارمه

تو عشق پنهونه واژه هام

میگم دوست دارم تنها کارمه

لله آرده آرده خیلی خوبه بودنت

دیدی آخر تو زندگیم کشوندمت

آرده آرده دیگه ماله من شدی

آرده آرده به هیچکسی نمیدمت

آرده آرده آرده آرده

آرده آرده خوبه تو کنارمی بیقرارم وقتی بیقرارمی

آرده آرده خیلی خوبه دارمت عاشقم باش بگو که تنها یارمی

آرده آرده حاله خوبیه که دارمت

رو دوتا چشمم میدارمت

تو قصه هام تو شهر عشق تو هر جا باشم میارمت

حاله خوبیه عشقم کنارمه تمومه چیزی که دارمه

، بهش نگاه کردم داشت با اهنگ میخوند بعدم دستمو برد بالا یه ب**و**س**ه روش زد، مهداد: حاله خوبیه عشقم کنارم تموم چیزی که دارمه تو عشق پنهونه واژه هام میگم دوست دارم تنها کارمه، با تموم شدن اهنگ رسیدم از ماشین پیاده شدیم

۱۱ اینجا من که عاشقشم یه رستوران که هم غذاش عالیه هم فضاش، دست مهداد رو گرفتم رفتم تو کسی توش نبود، به مهداد نگاه کردم، خیلی عادی بود. رفت، همه جا پر بود از شمع و گلای رز قرمز، نگاه کن مردم برای زناشوں چیکار میکنن اونوقت شوهر من سالگرد ازدواجمونو یادش نمیاد، یه میز بود روش بیشتر از همه شمع و گل بود با یه کیک تولد، برگشتم سمت مهداد، پس بقیه کجان؟، مهداد خندييد: قربون خانوم خنگ خودم بشم که همه چی رو دیر میگیره، - خنگ خودتی

، مهداد از پشت بغلم کرد، مهداد: خوشت او مد خانومم، - مبارک صاحبش به من چه، بازم خندييد این چرا اینقدر شاده، مهداد صورتشو اورد نزدیک گوشم: سالگرد ازدواجمون مبارک خانومی، بعدم گوشمو بوسید، چیبی، برگشتم طرفش،

- یادت بود،

مهداد: مگه میشه یادم نباشه بهترین روز زندگیم، خندييد =

-مهداد عاشقتمم،

مهداد: منم دستمو گرفتم رفتیم سمت اون میزه که کیک روش بود، یه کیک قرمز شکل قلب ، -مهداد خیلی خوبی، مهداد میشه زودتر کیک رو بخوریم دلم خواست، مهداد خندهید ، نشستم رو صندلی شروع مهداد یه تیکه کیک برایم بردید شروع کردم خوردن ، سرمو اوردم بالا دیدم مهداد چشماش شده چهارتا و زول زده به من، مهداد: عزیزم ناهار نخوردی؟، شونه هامو انداختم بالا: چرا خوردم، مهداد یه تیکه دیگه میدی، مهداد: سیر نشدی؟، -وا مهداد مگه ادم با یه تکیه کیک سیر میشه، مهداد: نه ولی قبلایه میخوردی تا چهار روز غذا نمیخوردی، -قبلایه بود الان شرایط فرق کرده بعدم یه چشمک زدم بهش، مهداد سرشو تکون داد حقم داشت ، -حالا اینا رو بخيال نوبت منه که سورپرايزمو نشونت بدم، دست کدم تو کیفمو جعبه رو از توش در اوردم بیرون ، گرفتم جلوش گرفتم، او مد از دستم بگیره کشیدمش عقب، -اول حدس بزن، مهداد: ساعته؟، -نوج، مهداد: نمیدونم، - خسته نباشی که انقد به مغزت فشار اوردی، مهداد: سلامت باشی، -کادو رو دادم دستش: بیا خودت ببین، مهداد کادوشو باز کرد اول با تعجب زول زد بهش بد یهو داد زد: ایو للللل، بعد پاشد او مد بغلم کرد، مهداد: الهی قربونت بشمم عشقتمم بعدم دستشو گذاشت رو شکمم

مهداد: ای جان بابا الهی قربونش بشم. گفته باشم دختره ها! - هو بی بی حواس باشه یه وقت جای منو نگیره ، مهداد: مگه میشه گلم تو عشق خودمی حسود خانم، - حسود خودتی، مهداد بغلم کرد: چه خوبی که هستی ساینا. با تو و سامیار و دختر کوچولومون یه زندگی عالی دارم ، الان خوشبخت ترین مرد دنیام، - منم خوشبخت ترین زن دنیام، بعدم دستمو انداختم دور گردنش صورتمو بردم نزدیک گوشش، اروم گفتیم: اروم جونم، با تو اروم، جونم.....

پایان

به قلم helia_hk

زمستان 94

